

# رومنها کی عامانہ سماںہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



نویسنده: ناهید فلاح  
WWW.ROMANKADE.COM  
DES: SEPEHRI

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [Ww.Romankade.com](http://Ww.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANKADE\_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

به نام خدا

سرنوشت تکراری

- سارا... سارا؟؟؟

سارا توی اتاقش روی تخت دراز کشیده و اصلا متوجه نیست که مادرش او را صدا می کند. فقط به عکسی که در دستش گرفته خیره مانده. دوباره صدای مادرش بلند می شود:

- سارا... نازی اومده، میایی پایین یا اون بیاد بالا؟

مریم جوابی از سارا نمی شنود. نگاهی به پله ها می کند، از سارا خبری نیست، رو به نازی می گوید:

- عزیزم برو بالا حتما خوابیده خودت بیدارش کن.

مریم به طرف آشپزخانه می رود و نازی پله ها رو دوتا دوتا بالا می رود، به در باز اتاق که میرسد چند لحظه به سارا زل میزند:

- سارا خوابی؟

سارا آرام سرش را برمی گرداند با لبخندی به نازی نگاه می کند:

- چرا دیر کردی؟ نکنه حوصله ی منو نداری؟

نازی وارد اتاق می شود، کنار سارا روی تخت می نشیند و کمی مکث می کند بعد عکس را از دست سارا می کشد همان طور که عکس را برانداز می کند جواب سارا را هم میدهد:

- خانومی مهمون ناخوانده داشتیم برا همین دیر کردم اما اگه حرفات قرار باشه بوی تیکه بده از همین اول بگو من پاشم برم.

سارا بلند می شود، صندلی را جلوی نازی میگذارد و در حین نشستن سرش را به طرف شانه اش خم می کند با صدای کودکانه اش می گوید:

- تیکه هامم مثل خودم ته کشیدن نازی، داغونم، دیوونم، نمیدونی...

با آخرین کلمه اشک از گونه اش پایین می غلطد و روی دست پنبه ماننداش فرود می آید، دستش را بالا برده عکس را از دست نازی آرام می گیرد با لبخندی تلخ عکس را نگاه می کند:

سرنوشت تکراری

- میدونی نازی اون روز که این عکس رو تو پارک انداختیم با خودم فک می کردم یه روزی خاطره ی این روز شیرین رو برا بچه هام با لذت تعریف می کنم اما حیف نشد.

نازی دست های سارا را در دستانش می گیرد:

- قرار شد داستان این عکس رو بهم بگی، نه اینکه اشک بریزی.

سارا دوباره عکس را بالا می آورد با اشاره به عکس می گوید:

- اون روز بهترین روز زندگیم بود. این پارک توی عکس دُرس روبروی آپارتمان ما بود. هر وقت دلم می گرفت یا تنها بودم از پنجره ی اتاقم ساعت ها زل میزدم به نهنگ آبی و آدمای تو پارک. من محو تماشای پارک می شدم و یاشار محو تماشای من.

با آوردن اسم یاشار آهی از ته دلش می کشد :

- اون روزی که فهمیدم قراره به اینجا اثباب کشی کنیم از لب پنجره جم نخوردم. دلم می خواست تا عمر دارم همون جا بمونم و با خاطراتش زندگی کنم ولی بابام تصمیمش جدی بود برا تغییر مکان. نازی نمیدونی چقدر برام سخت بود دل کندن از جایی که لذت بخش ترین خاطره ها رو برام داشت. باور کن ...

اشک از چشمان زیبای سارا مثل آبشار سرازیر می شود و هق هق کنان با نگاه های سوزدار به نازی ادامه میدهد:

- من وقتی با پیمان نامزد شدم تصمیم گرفتم همه ی خاطرات یاشار رو از ذهنم پاک کنم حتی این عکس رو موقع نامزد کردن انداختم تو سطل آشغال ولی نمیدونم کی برداشته گذاشته لای کتابام . باور کن من تا دیروز که تو، این عکس رو پیدا کردی نمیدونستم این عکس هنوز هم هس.

سارا می خواست تا پاک بودن ذهن و روانش را به نازی اثبات کند، دوست نداشت بهترین دوستش در مورد او دچار سوء تفاهم شود.

نازی که متوجه نگرانی سارا می شود. با لبخندی و جمله ای خیال او را راحت می کند:

- اگه توی این چند سالی که شما اومدین اینجا احتمال میدادم که تو دختر با ثباتی نیستی حتی بهت سلامم نمی کردم چه برسه به اینکه بخوام باهات اونقدر صمیمی بشم که بیام خونه تون.

بعد مکثی می کند و می پرسد:

## سرنوشت تکراری

- آگه من بهت پیشنهاد نمی کردم که بیا باهم برا کنکور درس بخونیم، بعد اتفاقی این عکس از لای کتابات پیدا نمی شد، تو نمی خواستی چیزی در مورد گذشتت بهم بگی؟ پس ما چجور دوست صمیمی هستیم آخه؟

سارا با افسوس سرش را تکان میدهد:

- گذشته ای که جز حسرت خوردن چیزی توش نیس چه به درد مرور کردن می خوره. من حالا یه دختر مطعلقه هستم که هر حرفی برام گرون تموم میشه.

نازی با سرش حرف های سارا را تایید می کند:

- درسته نمی شه ذهن مردم رو بست ولی بخاطر مردم هم زندگی کردن کار درستی نیس پس خودت چی می شی؟ دلت چی؟ احساست چی؟

سارا بلند می شود و کتابی از قفسه برداشته عکس را لای کتاب می گذارد و دوباره روبروی نازی می نشیند و در عمق خاطراتش غرق می شود:

- سال آخر دبیرستان بودم کم کم می خواستم برا کنکور آماده شم که مادرشوهر آجی نرگس بیمار شد، آجی مجبور شد دخترش لاله رو که چهار سالش بود بذاره پیشه من وبا مامان، بابا همه برن شهرستان. خاله مهشید هم اومد پیشه ما تا تنها نباشیم. تا وقتی که آجی برگرده من هر روز لاله رو می بردم پارک. همون وقتا بود که یاشار رو شناختم. اونم هر روز خواهرش پارلا رو می آورد پارک. پدرش ارتشی بود و یک سالی می شد که فوت کرده بود و خواهرش هنوز بی تاب باباش بود. مادرش هم پرستار بود برا همین یاشار، پارلا رو اکثرا می آورد پارک تا با دوستاش بازی کنه و یاشار بتونه کمی درس بخونه. اون موقع یاشار دکترا می خوند، هم تدریس می کرد. پارلا ده سالش بود. وضع مالی متوسطی داشتن. چون ما تو آپارتمان زندگی می کردیم بیشتر همسایه های آپارتمان خودمون رو می شناختم ولی خونه ی یاشار اون طرف پارک قرار داشت، یه خانه ی دو طبقه که بعد از فوت باباش یه طبقه رو اجاره دادن. وقتی من لاله رو می بردم پارک بیشتر حواسم بهش بود تا چیزیش نشه. یه روز که نشسته بودم رو نیمکت و همون جا درسمو می خوندم، یک دفعه صدای جیغ لاله اومد، رفتم به طرفش، داشت سر پارلا داد می کشید: چرا بادکنک منو ترکوندی؟

پارلا هم هی معذرت می خواست، می گفت متوجه نشدم.

دست لاله رو گرفتم گفتم عیبی نداره خاله بیا بریم یکی برات بخرم. رفتیم براش بادکنک بخرم ولی تا چشمش به پشمک افتاد گفت: خاله جون بادکنک نمی خوام برام پشمک بخر لطفا.

سرنوشت تکراری

منم برایش پشمک خریدم برگشتم نشستم رو نیمکت، پارلا هم رفت تا بازی کنه، یه سایه افتاد روم، سرم رو بلند کردم دیدم یاشار با یه بادکنک وایساده، همین که نگاهش کردم، خیلی مودب و متین گفت: شما خاله ی لاله هستین؟

گفتم: بله.

گفت: من یاشارم، برادر پارلا. بادکنک رو دادم لاله قبول نکرد، شاید از دست شما قبول کنه.

بادکنک رو گرفت طرف من، تا بخوام جوابی بدم، لاله سر رسید و با نازو ادا گفت:

خاله جون اجازه میدی بادکنک رو بگیرم ازشون؟

یاشار با لبخند بادکنک رو داد به لاله، یه دستی هم سرش کشید و گفت:

- چه دختر با ادبی هستی لاله خانوم.

بعد با اشاره به من گفت :

- رست مثل خاله ات.

من هنوز مونده بودم چی بگم که یاشار گفت:

- ببخشید مزاحمتون شدم.

بدون اینکه بخواد جوابی ازم بشنوه راهش رو گرفت و رفت. متانتش خیلی مجذوبم کرد. فرصت طلب نبود که بخواد الکی منو به حرف بکشه. تا چند روز صدایش و حرفاش توی ذهنم موند. از اون به بعد گه گاهی تو پارک می دیدمش ولی هیچ وقت توجهی بهم نکرد و مزاحمم نشد و همین برای اثبات وقار مردانه اش کافی بود. یه روز ظهر بود که بازم با خاله و لاله رفتیم پارک، من نشسته بودم با خاله که یکی از دوستای دوران دانشگاه خاله اومد با هم سلامی کردن بعد خاله گفت:

- سارا تو مواظب لاله باش تا ما باهم یه دوری بزنیم و برگردیم. پارک خلوت بود و لاله آن طرفتر در لای درختان تنها با عروسکش مشغول بازی بود.

طبق معمول منم رفتم سمت نیمکتی که کناره مجسمه ی نهنگ آبی قرار داشت. یهو دیدم یه سگ داره میاد به طرفم. اصلا سابقه نداشت تو پارک سگ دیده باشم. همین طور که نزدیکتر می شد منم ترسم بیشتر می شد. فقط

## سرنوشت تکراری

خدا خدا می کردم که باهام کاری نداشته باشه و رد بشه بره. ولی از شانس من اون داشت درست به طرف من می اومد. اگه بلند می شدم که فرار کنم حتما دنبال من می کرد. حس می کردم داره قلبم از سینه ام میزنه بیرون. فکر می کردم با تندتر شدن ضربانم، قلبم می ترکه. با اینکه نفسم تند تند شده بود اما می گفتم الان خفه میشم. احساس می کردم کل بدنم داغ شده. آرزو کردم کاش خاله برگرده.

سگ داشت همین طور نزدیکتر می شد، ولی یه لحظه دیدم یاشار اومد:

- نترسید کاری نداره باهاتون.

از لای درختان یه شاخه ای پیدا کرد و سگ رو فراری داد.

هنوز ترس تو وجودم بود. یه نفس عمیق کشیدم و چشم رو بستم. از اینکه مثل یه فرشته ی نجات پیداش شده بود، خدا رو شکر کردم. چه حس خوبی داشتم. از خوشحالی اشک اومد تو چشم و با صدای چشم رو باز کردم :

- حالتون خوبه؟

یاشار بود :

- خیلی ترسیدین؟

یه لبخند زیبا و نگاهی آرامش بخش روی صورتش بود. با دستام که می لرزید اشکم رو پاک کردم و سرم رو انداختم پایین. هنوز قلبم بشدت می تپید. گفت:

- این پارک همین یه سگ ولگرد رو داره که گاهی میاد و بعضی ها رو مثل ما می ترسونه.

ولی هنوز هم اشکم سرازیر می شد. با خودم فک کردم که الان تو دلش می گه "اینم چقدر لوسه" ولی دست خودم نبود. ترسیده بودم.

گفتم: میشه شما همین جا باشین تا خاله ام برگرده؟

انگار انتظار این حرف رو نداشت چون یکباره قیافه اش پر شد از حس خوشحالی که می خواست پنهانش کنه ولی نمی دونست که ما دخترا، حس ششم فوق العاده ای داریم:

- خاله ام با دوستش دارن قدم میزنن، الان بر می گردن.



سرنوشت تکراری

فقط با یه حسی سرشار از نشاط نگاهم می کرد. طوری بهم زل زده بود که نمی دونستم چیکار کنم:

- البته می تونین برین... دیگه ترسی ندارم.

آرام و با رعایت فاصله کنارم رو نیمکت نشست. کمی ازش فاصله گرفتم. با حرکت من زود بلند شد:

- من تا بحال صدای شما رو نشنیده بودم، صداتون خیلی ... نازه.

از گفته اش دستپاچه شد:

- ببخشید صداتون عین صدای بچه هاس.

چیزی نگفتم. فقط منتظر بودم تا خاله مهشید برسه.

- اگه راحت نیستین من برم؟ چون خودتون خواستین کنارتون موندم. هنوزم می ترسین؟

- نه.

- آخه هنوز دستاتون می لرزه.

از اینکه توی حرفا و رفتارش هیچ شرارت پسرانه ای نبود، خیالم راحت شد، چون از نیمکت فاصله گرفت و کتابش

رو مطالعه کرد. یادم اومد که بابت کمکش تشکر نکردم.

- آقای محترم، من بابت کمکتون ازتون ممنونم.

بدون این که نگاهم کند گفت :

- خواهش می کنم.

از رفتارو غیرت مردانه اش خوشم اومد بود. دلم نمی خواست بره ولی نمی تونستم بگم که بمون.

- من یاشارم، همسایه ی خانم کریمی. فکر کنم شما خواهرزاده اش باشین، سارا.

چقدر زیبا اسمم رو گفت و بعد پرسید:

- دارین برا کنکور می خونین؟

سرنوشت تکراری

انگار منو از خودم بیشتر می شناخت. وقتی سکوتم رو دید یه ته لبخندی ملایم زد :

- من زیاد میام پارک، هر وقت شما رو می بینم یه کتاب دستتون هس.

- مثل شما.

ای وای چی گفتم، از دهنم پرید. الان حساب دستش میاد که منم داشتم اونو می پاییدم. از خجالت سرم رو انداختم پایین. صورتم داغ داغ شد. یه لحظه سرم رو بلند کردم وقتی نگاهم تو چشاش افتاد دیگه نتونستم سرم رو تکون بدم، انگار طلسمم کرد. تا اون لحظه انگار اصلا ندیده بودمش. اون یک انسان به تمام معنی بود. قامتی بلندو مردانه، موهای خرمایی و از همه جالبتر رنگ چشماش که هم رنگ چشمای من بود، سبز جنگلی.

وای خدای من، من غرقش شده بودم. هرگز چنان حسی رو تجربه نکرده بودم. من مقابل کسی بودم که هم غیرت داشت هم...

وقتی چشاش رو ازم گرفت و سرش رو انداخت پایین و با لبخند گفت:

- بله منم مثل شما مجبورم پیام اینجا درس بخونم.

تازه به خودم اومدم و تونستم سرم رو تکون بدم. انگار چهره ام تصمیم گرفته بود با احساسم همدست بشه و هر چه در دلم غوغا بود رو بریزه بیرون و زبانه منو رسوای عشق بکنه.

وای وای وای چه عشق زود هنگامی. سرم که پایین بود فقط میدیدم که با پنجه ی پای راستش آروم آروم به زمین می کوبه و پشتش به منه. از فرصت استفاده کردم تا با یه نفس عمیق به خودم مسلط بشم. سرم رو بلند کردم. چشممو بستم. ریه هامو پر کردم از هوایی که پر بود از عطر مردانگی یاشار. چشممو باز کردم دیدم هنوز پشتش به منه ولی نیم رخش معلوم بود و زیر چشمی با لبخندی مردانه حرکتش را زیر نظر داشت.

اندکی به سکوت گذشت. من می ترسیدم لب وا کنم و خودم رو رسوای عشقی که به سراغم اومده بود بکنم، تا این که خودش پرسید:

- دوس دارین تو چه رشته ای قبول بشین؟

- بیشتر رشته های پزشکی یا آزمایشگاهی.

- نه این رشته ها با شما سازگاری نداره.

سرنوشت تکراری

- چرا؟

- چون طبع شما لطیفه.

- مگه شما خانم دکتر ندیدن تا حالا؟

- دیدم خیلی دیدم، ولی شما فرق دارین.

- من معدل اول کلاسمونم.

نگاهی بهم کرد که از عمق چشماش شراره های دوست داشتنی زبانه می کشید. نگاهش تو چشام قفل شد. مکث کرد و سکوت. احساس کردم اونم مثل من صورتمش داغ شده چون صورت سفیدش قرمز شد، وقتی که گفت:

- حرکات و لحن صحبت شما حاکی از لطافت خاصی هست که هیچ خانوم دکتری نداره.

سرم رو پایین انداختم. چی می شنیدم؟ اون با تمام متانت مردانگی، داشت از من که زیاد نمی شناختمش تعریف می کرد. دلم می خواست یه جوابی محکم بهش بدم "که با چه جسارتی از طبع لطیف من صحبت می کنه؟"

در این لحظه خاله مهشید رسید و با یاشار سلام و احوال پرسى کرد:

- سارا ایشون آقای "یاشار مردی" هستن، همسایه ی خوب ما.

- بله خاله جون آشنا شدیم.

یاشار نگاهی بهم کرد:

- خوشحال شدم از آشنایی با شما.

من فقط با سر جوابش رو دادم.

- خانم کریمی با اجازتون.

- خواهش می کنم، سلام برسونین، بسلامت.

ته دلم خوشحال بودم که با اومدن خاله یاشار رفت چون احساس کردم داره گستاخی می کنه و از لطافت دخترانه حرف میزنه.



سرنوشت تکراری

چند روز بعد مامان و بابا با علی برگشتن. علی شوهر خوبی برا آبجی نرگس و بابای خوبی برا لاله بود. مثل داداش دوستش داشتم. اومده بود تا لاله رو با خودش ببره. لاله رفت. خاله مهشیدم رفت. تنها شدم.

اگه خاطرات پارک نبود شاید می تونستم راحت با درس خوندن خودمو سرگرم کنم. ولی لبخند و صورت مهربان یاشار از جلو چشم دور نمی شد. بخصوص که خاله اون همه ازش تعریف کرده بود. دلم می خواست دوباره می دیدمش ولی دیگه لاله نبود که به بهانه ی اون برم پارک. درسته اگه می گفتم که میرم پارک بابا و مامان مخالفت نمی کردن ولی اون وقت یاشار می فهمید که بخاطر اون رفتم پارک و این چیزی بود که من دوست نداشتم هیچ کس بخصوص یاشار بویی از اون ببره. فقط می رفتم لب پنجره و از اونجا به نهنگ و پارک نگاه می کردم تا شاید از دور ببینمش.

دو سه روز بعد که خاله مهشید اومد، پیشنهاد کرد بریم پارک، وای داشتم بال در می آوردم. تو یه لحظه آماده شدم. خاله از خوشحالی من متعجب نگاهم می کرد، گفتم:

- خاله فدات بشم که اومدی.

چه حس پروازی داشتم با استرس اینکه، اگه نبینمش چی؟ اگه اونجا نباشه؟ یا اصلا حس منو نداشته باشه؟ صدای خاله منو از دنیای درونم بیرون کشید:

- سارا کجا بشینیم؟

و منم همون نیمکتِ کناره نهنگِ آبی، که باهاش از یاشار خاطره داشتم رو نشونش دادم:

- ای بلا، میدونی باید کجا بشینی...

- خاله؟

- جونم.

- میگم اگه این حس یک طرفه باشه چی؟ یا زودگذر؟ یا یه هوس؟ فک می کنم این حس درست نیس، آخه عاشق شدن نباید به این زودی اتفاق بی افته، اصلا نمیدونم این حسی که دارم اسمش چیه؟

خیلی سوال داشتم و یک ریز دلم می خواست همه اش رو بپرسم.

سرنوشت تکراری

- آروم سارا جان، یکی یکی... امروزم آوردمت پارک چون تو خونه نمی خواستم حرف بزنی. دیروز بعد از ظهر آماده شده بودم پیام خونه شما که، روسن خانم، مادر یاشار اومد خونه ما، بعد از کلی مقدمه خوانی و تعریف از پسرش که دخترای فامیل و همسایه برایش سر می شکنن، از من خواست تا باهات حرف بزنی.

با اینکه با خاله رودرواسی نداشتم ولی احساس کردم کل بدنم داغ شدو صورتم مثل لبو قرمز شد. آخه همه چی به این زودی!!!

- سارا... سارا... کجایی؟

- همین جام خاله.

- دختر کجا پریدی؟ دو ساعته دارم برا خودم حرف میزنم.

- آخ ببخشید خاله جون، حواسم نبود، چی گفتین.

- خوش بحالت. از حالا تو هیروتی.

- خاله جووون؟

- میگم چی بگم بهش؟

- به کی؟

- به به... کجایی؟... پرسیدم به مادر یاشار چی بگم؟

- درمورد چی؟

- یاشار از دو سال پیش تو رو دوست داره، وقتی می اومدی خونه ما تو را دیده. مادرش می گفت خیلی وقتا که سارا، روحش هم خبر نداشته، اونو زیر نظر می گرفته از دور. تا جایی که مطمئن میشه از نجابت. بعد تصمیم می گیره به مادرش بگه که، فوت پدرش باعث میشه همه چی کنسل بشه.

- ای وای چه بد...

- چی؟؟؟؟

- نه نه... خاله جون فقط تاسفم برا سرنوشتش بود، منظوری نداشتم.

سرنوشت تکراری

- تو گفתי منم باور کردم.

هر دو زدیم به خنده، چه خوب که پارک خلوت بود.

- بله سارا جون، عاشق دل خسته ی شما، منتظر می مونه تا اینکه دوباره توی همین پارک می بینتت و روز از نو روزی از نو.

- یعنی از من خواستگاری کرد مامانش؟

- بله جونم. حالا نظرت چیه؟

- ولی خاله جون، فکر نمی کنین همه چی خیلی زود اتفاق افتاد؟

- برا تو زود بود ولی اون بیشتر از دو ساله که عاشقه.

- من نمیدونم... یعنی مامان...بابا...کنکورم...همه چی یهوایی شد.

- خلاصه چی؟

- خاله خلاصه نداره، من نمی تونم جواب بدم، اول باید نظر بابا و مامان رو بدونم، بعد.

- مگه قرارِ اونا با یاشار زندگی کنن؟

- نه ... ولی خب اونا والدینم هستن.

- یاشار میخواد بدونه بهش علاقه داری؟

- بعد بیاد خواستگاری؟

- بله.اگه علاقه ای در کار نباشه خواستگاری مفهومی نداره گلم.

احساس کردم گونه هام سرخ شد از اینکه باید دوست داشتن یاشار رو رک می گفتم، یه لبخندی رو لبام نشست، صدام از هیجان تو گلوم گیر کرده بود، این حس و حال رو دوست داشتم، توی دلم غوغا بود.در جواب خاله گفتم:

- عاشقشم خاله ولی کنار این حس خوب یه چیزی دلم رو می ترسونه...

خاله نداشت حرفم تموم بشه:

سرنوشت تکراری

- همیشه خوشبین باش گلم. چیزی برای نگرانی وجود نداره، همه اوایل دلهوره دارن که به مرور رفع میشه.

- حالا چی میشه؟

- قراره با مادرت صحبت کنم تا با پدرت مشورت کنه، یه تاریخی رو برا خواستگاری تایین کنن.

- شماها دارین درس می خونین مثلاً؟

صدای مریم، سارا و نازی رو از سالهای گذشته کشیدو آورد تو اتاق:

- گفتم حالا که دارین گپ میزنین، حتما گلوتون خشک شده، براتون آبمیوه آوردم.

- ممنون، زحمتتون شد.

- مرسی مامان.

- نوش جونتون.

هر دو رفتن مریم رو نگاه می کردن تا جایی که از درِ اتاق خارج شد. هر دو لیوان آبمیوه را برداشتن، سارا در عالم دیگری بود و نازی خیره به سارا و در فکر گذشته ی او:

- حالا هم عاشقشی.

- چرا این فکر رو می کنی؟

- چون از خودت خبر نداری، چطور توی خاطرات غرق شده، دنبال یاشار با حالتی مستِ مست می گشتی، به اسم یاشار که میرسیدی صورتت همچون گل می شکفت...

سارا انگشتش رو گذاشت رو لبان نازی:

- نگو نازی...داری با کلمات آتیش دلم رو شعله ور می کنی... برا تو فقط توصیف حال منه ولی نمیدونی که منو ...



سرنوشت تکراری

اشک از چشمان زیبایش جاری شد، دستانش را به طرف موهای طلایی و صافش برد، خوشه های طلایی را که از پشت سرش تا کمر ریخته بود را جمع کرد، از روی شانه ی ظریفش به طرف جلو ریخت و همان طور که با موهایش بازی می کرد ادامه داد:

- دلم لرزید... عاشقش شدم... ترسیدم... و شد چیزی که منو به خاک سیاه نشوند.

نازی با نگاه همه ی حرکات سارا را زیر نظر داشت با خود می اندیشید که، سارا گریه هایش هم مثل حرف زدنش و حرکاتش ظرافت خاصی دارد، انگار خداوند او را فقط برای ناز کردن خلق کرده. یک لحظه آرزو کرد، ای کاش او هم مثل سارا بود ولی با یادآوری زندگی نافرجام او زود از آرزوی خود پشیمان شد.

سارا اشک هایش را پاک کرد، آهی کشید و رفت به طرف گیتارش، آن را برداشت و شروع کرد به نواختن و خواندن ترانه ایی که تمام عشقش بود:

- بوی عطرت منو دیوونه کرده

حس عاشقی تو قلبم لونه کرده

شونه به شونه توی خیابون

باز مرور میشه همه خاطره هامون

چشمای نازت، صورت ماهت

دلمو برده اون طرز نگاهت

خنده هات خواب یه شهرو بهم زد

با تو میشه کل دنیا رو قدم زد

حسی داشتی، تو قلب من کاشتی

از تو ممنونم که اینجوری دوسم داشتی

تو شدی جونم، ای مهربونم

من جهانم را به لبخند تو مدیونم

سرنوشت تکراری  
حسی که داشتی، تو قلب من کاشتی  
از تو ممنونم که اینجوری دوسم داشتی  
تو شدی جونم، ای مهربونم  
من تمام زندگیمو به تو مدیونم  
با تو هر لحظه آرامش محضه  
زندگی بی تو واسم، پوچم نمی ارزه  
تو فقط بگو، بخند، دوره تو می کردم  
آخ کناره تو چقدر دیوونه گی کردم  
حسی که بین منو تو اتفاق افتاد  
زندگیم بی تو فلج بود با تو راه افتاد  
من هوامو از نفس های تو می گیرم  
دستمو عشقم بگیر، من بی تو می میرم  
حسی که داشتی، تو قلب من کاشتی  
از تو ممنونم که اینجوری دوسم داشتی  
تو شدی جونم، ای مهربونم  
من جهانم را به لبخند تو مدیونم  
حسی که داشتی، تو قلب من کاشتی  
از تو ممنونم که اینجوری دوسم داشتی  
تو شدی جونم، ای مهربونم

با هر مصرع از ترانه اشک، روی گونه هایش مانند مروارید می غلتید. چنان با حس در ترانه غرق شده بود که نازی هم همراه او اشک میریخت و طولی نکشید که گریه های بی صدا تبدیل به هق هق های بلند شد...

## 2

مریم و مهشید گرم صحبت بودند که آروین، پسر کوچولوی مهشید، از صدای هق هق سارا بیدار شد. مهشید، آروین را بغل کرد با مریم به طرف اتاق سارا از پله ها بالا دویدند.

سارا و نازی در آغوش هم گریه می کردند. مریم و مهشید هر دو را جدا کردند. مریم دخترش را بغل کرد با نوازش های مادرانه او را آرام کرد:

- عزیزم بچه شدی... تو گریه می کنی نازی هم عوض سرزنشت باهات هم سرایی می کنه...

همه به یک باره می خندد، خنده ای تلخ از روی اجبار چون مریم به خوبی میداند که تحمل این همه سختی برای دختر نازپرورده اش آسان نیست و مهشید لبخندی ساختگی روی لبانش دارد ولی در دل نگران حال خواهر و خواهرزاده ی طننازش است.

آن شب مریم از حال سارا برای شوهرش، بهرام می گوید.

بهرام معلم بازنشسته است و برای همسر و تنها دخترش سارا جانش را هم می دهد. او حتی هرگز نرگس را هم از محبت پدرانه ی خود بی نصیب نگذاشته ولی از آنجا که سارا تنها فرزند حقیقی اوست وابسته گی خاصی نسبت به او دارد.

## سرنوشت تکراری

بعد از سارا، مریم دیگر نتوانست باردار شود، با داشتن دو دختری که عاشقشان بود، خیلی دوست داشت صاحب فرزند پسری شود و دل شوهرش را که عاشق پسر بچه ها بود شاد کند اما هرگز این اتفاق نیافتاد و بهرام این مسئله را هرگز به روی او نیاورد حتی زمانی که خود مریم از این بابت ابراز ناراحتی می کرد، این بهرام بود که حرف را عوض می کرد و به خاطر داشتن دو دختر خدا را شکر می کرد.

آن شب موقع خواب بهرام، آرام به اتاق سارا رفت و دقایقی به صورت معصوم و فرشته مانند دخترش زل زد، خم شد پیشانی سارا را بوسید، دستی به موهایش کشید و آرام نجوا کرد:

- منو ببخش عزیزم، فکر نمی کردم تصمیم من زندگی تو را خراب کنه...

اشک در چشمانش حلقه زد و آهی کشید.

سارا هم با گریه ی پدرش، اشکش در آمد ولی خود را بخواب زد تا وقتی که پدرش از اتاق خارج شد.

## 3

آن شب نازی تا نصفه های شب بیدار بود، بخاطر شنیدن گذشته ی پرتلاطم سارا و عکس آشنای یاشار، خواب از سرش پریده بود. از دیروز که عکس یاشار را در خانه ی بهترین دوستش دیده بود، یک لحظه خواست بگوید که او را می شناسد اما منتظر ماند تا رابطه ی عکس با آن خانه را بداند و حالا فهمیده بود.

گفته های سارا همچون فیلم از ذهنش عبور می کرد. با خود می اندیشید که با وجود صمیمیتی که ما بین آنها بود هرگز از گذشته ی سارا تصویری واضح همچون امروز را نداشت، هر دو همسن بودند ولی چه تلیخی ها که سارا نکشیده بود و او هرازگاهی بخاطر دعوا با تنها برادرش، شهرام، از دنیا سیر می شد و آرزوی مرگ می کرد، حالا میدید که مشکلات او در مقابل مشکلات سارا عددی نبود.

از بخاطر آوردن مشکلات خود و مقایسه ی آن خنده اش گرفت، با خود فکر کرد که سارا عجب دختر صبوری است و در دل او را تحسین کرد.

خانه های این دو دوست دیوار به دیوار هم بود و حتی اتاق هایشان. گاهی که دلشان همدیگر را می طلبید به دیوار اتاق با ریتمی خواص که مفهومش را فقط آن دو می دانستند، می کوبیدند. از این طریق همدیگر را خبر می کردند.

## سرنوشت تکراری

داوود، پدر نازی تاجر بود و رعنا، مادرش خانه دار. تنها برادر نازی، شهرام، چهار سال از او بزرگتر بود و اغلب با هم سر ناسازگاری داشتند.

شهرام درسش را در دانشگاه تمام کرده بود و با پدرش کار می کرد. وضع مالی خوبی داشتند. از وقتی که با خانواده ی سارا همسایه شده بودند، بیشتر اوقات نازی در خانه ی آنها بود. باهم باشگاه، استخر، کلاس موسیقی و یا خرید می رفتند.

نازی آنقدر سارا را دوست داشت که با خود فکر می کرد، که ای کاش می توانستم کمکی به حال دل ویرانش بکنم.

## 4

مehشید هم همان طور که کنار آورین دراز کشیده بود در ذهنش به دنبال روزهایی که سارا از ته دل می خندید می گشت. خیلی وقت بود که سارا مثل گذشته نمی خندید. تمام حرکات خواهرزاده اش را دوست داشت و همیشه آرزو می کرد که ای کاش من هم دختری مثل او داشتم ولی از اینکه دخترش سرنوشت سارا را داشته باشد تنش لرزید و از آرزوی خود احساس ندامت کرد. او خوب آن روزها را به یاد داشت که سارا و یاشار هر دو با حس عاشقی هم، جانی دوباره می گرفتند.

به یاد آورد روزی را که پیام عشق یاشار را به سارا رسانده بود، آنها نزدیک به پنج ساعت در پارک باهم حرف زده بودند و شب را هم به اصرار سارا در خانه ی آنها مانده بود و تا نزدیکی های صبح سارا نگذاشته بود که او بخوابد.

با یادآوری آن روزها لبخندی بر لبانش نشست و با آهی افسوس گذشته های شیرین را خورد. دیگر پلک هایش سنگینی می کرد و ترجیح داد همان جا کنار آروین بخوابد.

گریه های سوزناک سارا همراه با ترانه ای که روزی حرف دل یاشار بود نسبت به او، لحظه ای از چشمان مریم دور نمی شد.

مریم، نرگس را هم همانند سارا دوست داشت اما این دختر کوچکش حاصل عشق او و بهرام بود. سارا عجیب به او شباهت داشت و هر روز که می گذشت این امر برای همه مسلم تر می شد بخصوص خودش. او حتی بر این باور بود که سرنوشت سارا هم مانند خودش با شکستی عشقی شروع شد و نرگس حاصل از همان شکستش بود. مریم در دل خوشحال بود که حداقل سارا مثل او بچه ای از گذشته اش ندارد.

فردای آن روز نازی راغب تر از هر روز بود برای دیدن سارا، تا ادامه ی ماجرای زندگی تنها دوستش را که همچون خواهری دوست داشت، بشنود. برای همین صبر کرد تا ساعت یازده شود و با ریتمی دوستش را از اتاقش دعوت کند که به خانه ی آنها بیاید. ولی هر چه به دیوار اتاقش کوبید جوابی از سارا نیامد، چندین بار امتحان کرد اما باز هم خبری نشد. تصمیم گرفت به حمام رفته و دوشی بگیرد و بعد دوباره امتحان کند.

بعد از بیرون آمدن از حمام با ریتمی گفت تا سارا زود جوابش را بدهد اما هر چه صبر کرد چیزی نشنید. موبایلش را برداشت تا تماس بگیرد و از حال سارا باخبر شود چون تا بحال سابقه نداشت جواب کوبیدن دیوار نازی را بی جواب بگذارد، آنها این کار را خیلی دوست داشتند حتی بیشتر از تماس و چت کردن.

همین که شماره ی سارا را خواست بگیرد، در اتاقش به صدا در آمد:

- نازی دخترم...

- بیا تو مامان.

سرنوشت تکراری

- عزیزم چرا نمیایی پایین؟ اکرم خانم برات کیک پخته. بیا با قهوه بخور خیلی خوشمزه اس.

- بذار یه زنگ به سارا بزنم میام، چشم.

- آخ ... گفتم سارا یادم اومد... اکرم می گفت صبح زود سارا یه دفتر داده بهش که بده به تو. انگاری رفتن مسافرت.

- چرا اینو زودتر نگفتم مامان؟... حالا دفتر کجاس؟

- دسته اکرم... من میرم خرید، تو نمیایی؟

- نه مامان... فقط بی زحمت به اکرم بگو دفتر رو بیاره برام.

- باشه.

- مامان بگو کیک و قهوه رو هم بیاره.

همان طور که مادرش میرفت با خنده گفت:

- ای شکمو... میگم بیاره... خدا حافظ.

نازی که موهایش را سشوار می کشید جواب داد:

- برا من لطفا چیزی نخر مامان...

چند لحظه بعد اکرم، خانم میانسالی که در کارهای خانه و آشپزی کمک حال، رعنا بود با یک سینی وارد اتاق نازی شد.

اکرم یک دختر سه ساله داشت و در اتاق کوچکی در حیاطِ باغ مانند آنها زندگی می کرد. شوهرش مرده بود و او برای امرار معاش زندگی خود و تنها دخترش، الهه، که خدا او را بعد از گذشت پانزده سال از زندگی مشترکشان به آنها داده بود، مجبور بود کار کند.

پدر نازی، هوای آنها را داشت تا کمبودی نداشته باشند و همیشه دستمزد اکرم را قبل از اینکه خودش بخواند، همراه با پاداش و کادویی برای الهه، می داد.

نازی از اکرم تشکر کرد و زودتر دفتر را برداشت تا بفهمد که جریان چیست. شروع کرد به خواندن نوشته ی سارا:

سرنوشت تکراری

- سلام نازی جون.

چند لحظه پیش شنیدم که مامانو بابا، دارن برنامه ی یک مسافرت رو میریزن، برای تغییر حال و احوال من. برا همین چون معلوم نیس کی برگردیم و این که امروز با یادآوری گذشته خواب از سرم پریده، تصمیم گرفتم بقیه ی گذشته ام رو تا اونجایی که می تونم و وقت دارم برات بنویسم. اگه فعل و فاعل جابجا شد بدون که اونجاها حتما خواب آلود بودم....

به اینجای متن که رسید از شوخی نوشتاری سارا لبخند زد، بلند شد و در را بست تا با راحتی و بدون شنیدن صدای گریه های الهه بقیه ی نوشته را بخواند:

اون روز بعد از اینکه از عشق یاشار نسبت به خودم باخبر شدم، فقط دو تا بالم کم بود برا پرواز. بعد از دو روز یاشار با مادر، پدربزرگش، مادربزرگش و پارلا اومدن خواستگاری. عجب روزی بود، نازی.

بعد از صحبت های اولیه، پدربزرگ یاشار اجازه خواست که ما دو تا با هم صحبت کنیم. حاج صادق، که از اول پدرم رو بزرگ کرده بود و بابام اونو از پدرش بیشتر دوست داشت و در هر کاری از ایشون مشورت می گرفت، حتی در مورد شوهر دادن آبجی نرگس، با حرف زدن ما موافقت نکرد و اینطور کارش رو موجه کرد که اول بزرگترها به تفاهم برسن بعد نوبت هم به جوانترها خواهد رسید.

بعد از رفتن خواستگارها و حاج صادق، مامان از کار بابا گله کرد: - چرا با حرف پیرمرد نداشتی این دو تا باهم حرفاشونو بزنی؟

- آخه تو که میدونی من رو حرف حاج صادق حرف نمیزنم خانم. اون حق پدری داره به گردنم. زمانی که پدر خودم برا خوشگذرانیش از من گذشت این حاج صادق بود که بزرگم کرد.

- قبول ... آقایی کرده... بزرگی کرده... ولی حالا که اون خبر نداره بذار فردا پس فردا این بچه ها تو پارک با هم حرفاشونو بزنی...

- اگه حاجی بفهمه ناراحت میشه، چرا دل پیرمرد رو بشکنیم؟

- حاجی می خواد از کجا خبردار بشه؟

- خودش گفت آماره این پسر رو در میارم خبرتون می کنم.



سرنوشت تکراری

- تا اون موقع دس رو دس بذاریم؟

بابام که خوابش می اومد با کلی کلنجر رفتن با مامان، آخرش موافقت کرد باهاش. روزی که قرار بود با یاشار تو پارک حرف بزیم هم ذوق کرده بودم هم دلشوره داشتم. طوری که موقع بیرون اومدن از خونه کفشام رو لنگه به لنگه پوشیدم... آی خندیدیم با مامان و خاله مهشید...

خاله گفت: با این حالت چطور می خوایی حرفات رو بزنی؟

با مامان یکی شدن، کمی سربه سرم گذاشتن. رسیدیم پارک. همین که وارد پارک شدیم، با دیدن یاشار و مادرش که به استقبالمون می اومدن. تپش قلب گرفتم. بعد از سلام و احوال پرسی مادر یاشار اجازه خواست از مامانم تا ما با هم صحبتامونو بکنیم و با اجازه ی مامان، ما دو تا از اونا دور شدیم.

یاشار با کفش، شلوار و تی شرت کرمی رنگ و کت اسپورت مشکی خیلی شیک شده بود و توجه همه رو به خودش جلب کرده بود. اما بیشتر از ظاهر برازنده اش متانت و وقارش منو تحت تاثیر قرار داد و از اینکه در کنارش قدم میزدم به خودم می بالیدم. به کنار نهنگ خودمون که رسیدیم خواست تا اونجا به حرفامون ادامه بدیم. انگار نهنگ شده بود سمبل عشق ما چون شاید شاهد آغاز عشق ما بود که کنار او شکل گرفت.

چه نگاهه سرشار از عشقی داشت، که توان منو برده بود و آنقدر مستش شده بودم که از عالم اطرافم خبر نداشتم. با لبخندی ملیح و صدایی دلنشین مرا به هم آوازی خود می خواند، تا باهم در آینده ی نزدیک جام شیرین زندگی مشترک رو مستانه سر بکشیم.

- تو روز خواستگاری در آن لباس سفید مثل فرشته ها بودین... خیلی دلم می خواست همون روز باهاتون صحبت کنم و بگم که بعد از این همه انتظاری که کشیدم خیلی بی تابتونم...

من سرتاپا گوش بودم و سرمست از صدای دلنشینش:

- من همه چی رو در مورد شما میدونم و از انتخاب خودم مطمئن و خوشحال هستم و امیدوارم با کمک شما یه زندگی خوب تشکیل بدیم...

دستش رو برد به طرف جیبش و کادویی کوچک رو به طرفم گرفت و با همان نگاه و لبخند گفت:

- اینم یه زیر لفظی، قابل شما رو نداره.

- زحمت کشیدین مرسی.

سرنوشت تکراری

- دوس دارم پیشه خودم بازش کنین.

من مشغول باز کردن کادو شدم و او غرق در تماشای من.

یک حلقه ی تک داش ظریف بود که انعکاس نور خورشید رویش زیباترش می کرد:

- وای خیلی خوشگله ... ممنون.

اصلا نگاهش رو ازم برنمیداشت:

- میدونی سارا حاضرم تمام عمرم رو فقط بشینم و نگاهت کنم ... عاشق صدای زیباتم... بنظرم خدا همه ی نعمت های خوبش رو، قدرتش رو، در تو خلاصه کرده. نمیدونی چقدر منتظره این لحظه بودم.

حرفاش مثل یک نسیم ملایم، آواز مرغ عشق، روح و روانم رو نوازش می کرد. دوست داشتم فقط حرف بزنه و منم تا عمر دارم صدای دلنشینش رو گوش کنم. گاهی نگاهش می کردم ولی از شوقی که در نگاهش بود، نمی تونستم نگاهم رو ادامه بدم و چشمانم رو از شعله هایی که آتش فشانی از عشق فوران می کرد، رو میدزدیدم:

- انگار زیر لفظی کوچک بود که نتونست شما رو به حرف بیاره و یا شاید می دونید چقدر عاشق صداتونم و دوس دارین منو تو خماری نگه دارین.

بعد خم شد به طرف جلو تا صورتم رو ببینه، منم داشتم انگشتر رو نگاه می کردم وقتی که صورتش رو، روبروم دیدم ناخودآگاه خنده ام گرفت، آرام که خندیدم، دستاش رو به طرف آسمان گرفت :

- وای خدایا... خنده اش هم زیباس... می خوایی با من چیکار کنی خدا جونم؟

بعد پرسید:

- چرا حرف نمیزنین؟ همه اش باید من پر حرفی کنم؟

- شما همه چی رو راجع به منو خانوادم میدونین...

با هر کلمه که می گفتم گلوم خشک می شد، احساس لرزش می کردم، حتی فکر می کردم لرزیدن دستام رو همه می بینن، هرطوری که بود جمله ام رو تموم کردم:

- کمی هم در مورد خودتون بگین.

سرنوشت تکراری

- آخ ببخشید من باید خیلی بیشتر خودمو معرفی می کردم...

داشت مزه می ریخت:

- من یاشار مردی، دکتری مکانیکم، بیست و سه سالمه...

- واقعا؟

- چطور بهم نمیداد؟

- نه... آخه با این سن چطور زود به دکتری رسیدین؟

- من تو دبستان یه سال جهش کردم، بلافاصله کارشناسی، ارشد، بعد هم دکتری البته کارشناسی رو هم سه ساله تموم کردم.

- چقدر خوب.

- مرسی... تا بخوام بفهمم عشق چیه، شما رو دیدم، مفهوم عاشقی رو با شما تجربه کردم...

چه لبخند زیبایی رو صورتش نشست وقتی از اولین باری که منو دیده بود یاد کرد:

- اولین باری که شما رو دیدم خوب یادمه، شما رو توی کوچه دیدم، یه دختر بچه گریه می کرد، شما رفتین جلو از کیفیتون یه شکلات در آوردین دادین بهش ولی اون کوچولو قانع نشد تا جایی که شما یه مشت شکلات بهش دادین و قانع کردین تا گریه نکنه. لحن و برخورد شما خیلی به دلم نشست.

چقدر با محبت نگاهم می کرد، موج عاشقی که در نگاهش بود منو در خودش غرق می کرد:

- اون لحظه یه حسی، یه شوری در دلم پیدا شد که تجربه اش نکرده بودم. همین طور تا چند روز اون تصویر جلو چشمم بود و هر وقت میرفتم تو کوچه دلم می خواست دوباره ببینمتون. تا اینکه چندیدن بار اتفاقی دور اطراف پارک دیدمتون. روزی که شما رو میدیدم اون بقول معروف کبکم خروس می خوند، هر روزی که نمی دیدمتون پکر می شدم. خلاصه تصمیم گرفتم همه چی رو به مامانم بگم، وقتی تمام ماجرا را گفتم خیلی خوشحال شد و قرار شد تا تحقیق کنه و بفهمه که تو کی هستی. خلاصه مامان آدرس شما رو پیدا کرد، منم تا اونجایی که وقت داشتم دنبالتون می کردم و هر بار در انتخابم مصمم تر می شدم و صد البته عاشق تر. تا اینکه با مامان تصمیم گرفتیم موضوع رو با پدرم در جریان بذاریم و...

سرنوشت تکراری

به اینجا که رسید لبخند از صورتش رفت، سرش رو پایین انداخت.

گفتم: روحشون شاد.

- ممنونم... قسمت این بود... خلاصه یه وقفه ای افتاد تا من فهمیدم که دوست داشتن شما برا من یه هوس نبود بلکه یه عشق به تمام معنی است.

دیگه جملاتش رو خیلی جدی می گفت:

- من آدم سخت گیری نیستم، فقط عقیده دارم احترام و صداقت پایه و اساس یه زندگی خوبه. اگه یکی از اینا نباشه دیگه اسمش زندگی نیس جهنمه.

- پس علاقه چی؟

- علاقه الفِ زندگیه که منو شما هر کدوم دو تا تو اسممون داریم.

- شما همیشه به شوخی حرف میزنین؟

- نه... فقط وقتیایی که پیشه عزیزترین فرد زندگییم باشم.

نازی جون خلاصه بگم که از زندگی حرف میزد که رویای من بود، از این که تو فقط ناز کن، کارو سختی از من...

دلم نمی خواست صحبتاش تموم بشه، خیلی منطقی به دنیا نگاه می کرد و هر سوالم رو آنقدر واضح جواب میداد که جای تردیدی در دلم نمی موند برا گفتن "بله" و تموم کردن مجردیم.

هر دو در کناره هم غرق شده بودیم، در رویای زندگی آینده مون که بزرگترهامون اومدن و همه لبخند به لب، انگار اونا هم از مصاحبت با هم لذت برده بودند. خاله مثل همیشه با چهره ی مهربانش پرسید: - خب مرغای عشق نمی خوان ما رو هم در شادیتون شریک کنن؟

مادر یاشار جواب داد:

- والا من از دل پسرم خبر دارم، چقدر در حسرت این لحظه ها بود. ولی دیگه وقت رفتنه.

سرنوشت تکراری

مامان ، خاله و روسن خانم، مادر یاشار، با هم تعارفات معمول رو کردن و قرار شد تا مامان با پدرم صحبت کنه و نتیجه رو بهشون بگیم. موقع خداحافظی یاشار اجازه خواست تا با من خصوصی خداحافظی کنه. ازم خواست تا در ملاقات بعدی حتما انگشتر رو دستم کنم، یه آهنگی رو فرستاد گوشیم و گفت:

- شب حتما به این آهنگ گوش کن، همه اش حرفای دلمه که ترانه اش کردن.

بعد زل زد تو چشم:

- ای کاش همه ی اینا یه خواب نباشه... بگو که خواب نیس سارا؟

سرم رو انداختم پایین، با اینکه همه ی وجودم عشقش رو تمنا می کرد ولی غرور دخترانه ام قویتر از آن بود که بتوانم به عشقش اعتراف کنم، اعترافی که همیشه حسرتش در دلم ماند و نشد زمانی که این خاطرات رو مرور کنم و به غرور دخترانه ام لعنت نفرستم که "ای کاش آن لحظه با تمام وجودم داد می کشیدم تا همه ی عالم بفهمند که من هم همانند او عاشقم"

دوباره با آن صدای آسمانیش نامم را خواند:

- سارا... لطفا به من بگو که دوستم داری... بگو تو هم مثل من توی آسمونی... بگو این لحظه ها نابترین لحظه های عمرمونه...

چقدر متین کلمات رو ادا می کرد. همان حس ها رو منم داشتم ولی چطور می تونستم در اولین و آخرین دیدارم به این اقرار کنم که "منم مثل تو در عالم رویام"

کاش حرف دلم رو می گفتم. کاش منم مثل او شهامت اقرار به عشق پاکمون رو داشتم. شاید اگر منم اقرار می کردم تا حالا در آتش این حسرت نمی سوختم. اما افسوس که در من حس شهامتی نبود. چون من متانت رو در، نگفتم حرف دل، تعریف می کردم. چه اشتباهی که هنوز هم شعله هایش زبانه می کشد بر زندگی خاکستر شده ام.

نازی با دیدن جای قطرات اشک سارا روی کاغذ بغض می کند و ادامه اش را می خواند:

در مقابل ابراز عشق صادقانه ی او من فقط تونستم بگم:

سرنوشت تکراری

- به امید دیدار.

- به امید روزی که همیشه...

با صدای روسن خانم، جمله ی یاشار ناتمام ماند و با جمله ی ناتمامش زندگی من...

قبل از اینکه از هم جدا بشیم خاله پیشنهاد کرد تا همه باهم، کناره نهنگ آبی عکس دسته جمعی بگیریم. همون عکسی که تو دیدی.

چند روز تو خونه فقط بحث قرار ملاقات ما بود. مادرم هی از ادب و متانت یاشار حرف میزد تا جایی که پدرم ندیده از داماده آینده اش خوشش آمد ولی در جواب مادرم که " کی قرار بذاریم برای اومدن دوباره اونا برا باقی حرفا؟ " می گفت:

- تا از حاج صادق خبری نشه من کاری نمی کنم.

سه روز بعد خبر اومد که حاج صادق در بستر بیماریه ، مامان و بابا خیلی سریع خودشون رو رسوندن خونه ی حاج صادق.

از روز خواستگاری من فقط تو رویاهام، خودم رو عروس خونه ی یاشار میدیدم. هر وقتی که پیدا می کردم با هندزفری ترانه ی که برام فرستاده بود رو گوش می کردم. وای که چه کیفی داشت با ترانه همسرایی حس و حال مشترکمون.

همون ترانه ای که دیروز برات خودم نازی جون.

اومدن مامان و بابا طول کشید. وقتی هم که اومدن ناراحت بودن. براشون چایی ریختم ولی نخوردن. فک کردم حاج صادق فوت کرده ولی جواب دادن نه فقط حالش خرابه و از من خواستن که برم بخوابم. من خوابم نمی اومد اما رفتم تو اتاقم و وقتی شنیدم بحث منو می کنن گوشام تیزتر شد.

مامان ناراحت که می شد، ناخودآگاه تن صداسش بالا میرفت:

- تا حاج صادق نمرده باید یه خطبه ی محرمیتی برا اینا بخونیم.

## سرنوشت تکراری

وای گوشام چی می شنید؟ تمام شادی ها در آن واحد هم از آن من شد، هم با شنیدن جواب بابا ازم دورتر دورتر شد.

- نمی شه مریم.

- چرا نشه؟ الان فقط یه خطبه می خونیم هر وقت هم زمانش مناسب بود مراسم می گیریم.

- چرا اینقدر عجله می کنی؟ میخایی همه بگن از دخترشون سیر شدن؟

- چه حرفیه بهرام... موقعیت که مناسب باشه باید به فکر بچه ی خودت باشی نه حرف مردم.

- جواب حاجی رو چی بدم؟

- نمی خواد جواب بدی، اگه زنده موند، من خودم جوابش رو میدم اگر هم که مُرد، خدا رحمتش کنه، دیگه جواب دادن نمی خواد.

- مریم اون برا من پدری کرده، احترامش واجبه.

- من که نمی گم بی احترامی کن.

- پس بذار ببینم چیکار می تونم بکنم.

- اگه فکر کردی که من حرف حاجی رو قبول می کنم، سخت در اشتباهی... احترام حاجی واجب، ولی نمیدارم با زندگی دخترم بازی کنه.

- کی خواست بازی کنه؟

- تو... حاجی...

- حاجی که مجبورمون نکرده یه پیشنهاد داد، گفت روش فکر کنین جواب بدین.

- پس چرا گفت به گردنت حق دارم؟ منت گذاشت، برا خوبی هایی که در حقت کرده بود. من که میدونم با یادآوری گذشته منظورش اینه که خواستگاریش رو قبول کنی...

داشتم شاخ در می آوردم از حرفایی که می شنیدم، از صدای مامان معلوم بود که گریه می کنه:

سرنوشت تکراری

- پیرمرد خودش رو زده به مرگ که حرفش برگشتی نداشته باشه.

- مریم، قضاوت نکن، گناه مردم رو نشور عزیزم.

- بهرام، سارا خودش بهم گفت که یاشار رو دوست داره. خودت تحقیق کردی گفتی همه از خودش و خانواده اش تعریف می کنن. نگفتی؟

- حالا هم میگم...اصلا کی می گه یاشار بده؟

- اگه بد نیس چرا باید بهش نه بگیم؟

- چون بهتر از اون هم هس.

- از کجا میدونی پیمان بهتر از یاشاره؟

- چون حاجی میگه.

- شاید داره دروغ میگه.

- اگه قصدش دروغ بود، اون همه از یاشار تعریف نمی کرد.

- از یاشار تعریف کرد که حرفاش رو باور کنیم... تو چرا اینقدر ساده ای بهرام؟

- مریم دیر وقته بخواب فردا حرف میزنیم.

- تو خوابت میاد که بخوابی؟

- نه... منم مثل تو، شایدم بیشتر، سارا رو دوس دارم. برا همین بهترن ها رو براش میخوام. درسته می گی خانواده ی یاشار خیلی خوبن، منم قبول دارم ولی این به این معنی نیس که بهتر از یاشار پسری نیست و نمی تونه وجود داشته باشه. مگه نرگس خوشبخت نیس؟... مگه علی پسره بدیه؟... مگه جز اینه که حاجی باعث ازدواج علی و نرگس شد؟ ... علی کیه؟...

حالا دیگه صدای مامان آرامتر شده بود:

- علی برادرزاده ی حاجیه.



سرنوشت تکراری

- خب، مریمم، پیمان هم برادره کوچیکترش هس.

- آخه این که دلیل نمیشه.

- چرا خانومم... علی یک نمونه... منم یه نمونه... خودِ منو حاجی بزرگ کرد... مگه ازم راضی نیستی؟

- من ازت یه دنیا راضیم.

- همین رضایتت برمی گرده به حاجی... حالا فهمیدی چرا میگم پیمان پسره خوبیه؟

- آخه پس سارا چی؟

- سارا بچه اس، از رو احساسات تصمیم می گیره. این ماییم که باید راهه درست رو نشونش بدیم.

بابا، مامان رو قانع کرد. دیگه صداشون نمی اومد. نتونستم بخوابم، هی فکر می کردم چه زود رویاهام شروع نشده،

تموم شد. باور نمی کردم و فقط جمله ی یاشار بود تو ذهنم "اینا همه اش خوابه"

فردا صبح که بیدار شدم بی حال بودم، حتی میل نداشتم صبحونه بخورم، رفتم که پایین با چهره ی شاد مامان روبرو

شدم، می خندید و خوشحال صبحونه رو برام آماده کرد، تا اینکه بگه "برو کتاب فروشی، بابات کارت داره" خیال

می کردم حرفای دیشب رو فقط تو خواب شنیدم و تا برسم کتاب فروشی، خدا خدا می کردم که همین طور باشه.

بابا مثل همیشه لبخند به لب جلو آمد و پیشانیم رو بوسید:

- خوب شد زود اومدی دخترم، از تنهایی حوصله ام سر رفت.

- همیشه مغازه اینقدر آرومه بابا؟

- بله دخترم، این مردم همه چی رو دوس دارن، آلا کتاب، اگه گیم نت باز می کردم الان جای سوزن انداختن نبود.

این اولین باری بود که بابا منو به کتاب فروشیش دعوت می کرد، پس جریان حرفای دیشب واقعیت محض بود.

نگاهی بهم کرد و لبخند به لب گفت:

- کتاب کنکورهایی که بهت دادم خوب بودن؟

سرنوشت تکراری

- بله بابا جون مرسی.

- اگه بازم کتاب لازم داری بردار.

- نه فعلا همونا برام کافیه.

بابا دو تا چایی ریخت و آورد، همون طور می نشست گفت:

- سارا، دخترم نمی خوام زیاد طفره برم و وقتت رو بگیرم. اگه خواستم بیایی اینجا برا این بود که بگم... من در مورد یاشار تحقیق کردم، فهمیدم که پسره خوبییه، سر به زیر، متین، با ادب، درس خون، مسئولیت پذیر و همه ی صفات خوبه یه انسان کامل رو داره. حاجی هم تحقیق کرده به این نتیجه رسیده.

کمی مکث کرد و بعد از خوردن چایی ادامه داد:

- دخترم از اخلاق من راضی هستی؟

- خب... بله... شما خیلی مهربونید با همه.

- میدونی عامل خوش خلقی من چیه؟

- اِمممممم...نمیدونم بابا جون.

- خب یه عاملش پدر خودمه، چون پدر من اهل زندگی نبود، خوشگذرانی رو دوس داشت، اهل زن و بچه نبود، برا همین وقتی مادرم پی به این اخلاق پدرم می بره تصمیم می گیره دیگه بچه دار نشه. تا جایی که یادمه پدرم همه اش با مادرم سر ناسازگاری داشت، هی بهش ایراد می گرفت، کتکش میزد، فحشش می داد، تا اینکه طفلک مادرم دق کرد مُرد. من خیلی بچه بودم، چهار، پنج سال بیشتر نداشتم. هنوز چهلم مادر نشده بود که پدرم ازدواج کرد، زنش هم منو قبول نکرد. خانواده ی مادرم منو قبول نکردن، بخاطر لج با پدرم. تا اینکه حاج صادق، خیره محله مون، منو برد خونه ی خودش. با اینکه حج نرفته بود ولی همه بخاطر خوبی هاش و احترامی که بهش داشتن اونو حاجی صدا می کردن. منو برد میان خانواده ی خودش، انگار که منم پسرش بودم، هیچ فرقی بین بچه هاش، برادرش و من نمی داشت. من مثل اونا درس می خوندم، بازی می کردم، گردش و تفریح می کردم و البته مثل اونا کار می کردم با اینکه وضع مالیه حاجی خیلی خوب بود ولی عقیده داشت که کار بچه ها رو مستقل بار میاره. در این بین من متوجه یه اخلاق بارز حاجی شدم، اون همیشه با همسرش، هانیه خانم، خیلی خوش رفتاری می کرد. وقتی

## سرنوشت تکراری

میومد خونه اول از همه با همسرش سلام و احوال پرسی می کرد، همیشه جدا از خریده خانه یه چیزی برا همسرش می خرید، هر چند کوچک، می گفت " هانیه خانم اینا قابل شمارو نداره فقط خواستم بگم، هر قدر هم دور از شما باشم، بازم بیادتونم". خیلی هوای خانمش رو داشت، طوری که هیچ احدالناسی جرعتِ جسارت و بی احترامی رو نداشت. با اینکه بچه بودم ولی وقتی رفتار حاجی رو با همسرش می دیدم، همیشه دلم برای مادرم می سوخت. بیچاره هرگز روی خوشی از پدرم ندید، از وقتی چشم باز کردم و اطرافم رو فهمیدم، فقط شاهد گریه های مادرم بودم اما با مقایسه ی رفتارهای حاجی با پدرم تصمیم گرفتم هر وقت منم ازدواج کردم مثل اون به همسرم احترام بذارم و نذارم مثل مادر مرحومم غم و غصه بخوره.

من اصلا از گذشته ی بابا و مامانم هیچ نمیدونستم، یعنی اونا هرگز از پیچ و تاب های زندگی شون برامون تعریف نکردن. با شنیدن گذشته ی تلخ بابا، چشمام پر شد، البته بابا هم متوجه شد.

- نمی خواستم ناراحت کنم گلم، فقط خواستم دلیل خوش اخلاقی خودم رو بگم که باعثش پدرم و حاجی هستن. حاجی به گردن من خیلی حق داره.

بعد بلند شد رفت از مغازه ی بغلی آبمیوه خریدو برگشت:

- دخترم چایی که نخوردی... از این آبمیوه بخور، خوشمزه اس.

- مرسی بابا جون، میل داشته باشم، چشم می خورم.

- ببخش عسلم، سرت رو درد آوردم، خسته شدی؟

- نه بابایی، احساس می کنم اونقدر بزرگ شدم که شما دارین باهام اینقدر شیرین درد و دل می کنین.

- فدای وجود نازنینت بشم دخترم... همیشه آرزومه که به بهترین ها برسی تو زندگیت.

بلند شدم صورتِ قهرمانه زندگیم رو بوسیدم:

- سایه تون مستدام بابای خوبم.

## سرنوشت تکراری

- پیرشی دخترم... ازت میخام خوب به حرفام دقت کنی، دیروز که رفتیم پیشه حاجی برا عیادت، حاجی عذر همه رو خواست تا اطرافش رو خلوت کنن وقتی تنها شدیم، تو رو ازم خواستگاری کرد برای برادر کوچیکش، پیمان... نازی دنیا رو سرم چرخید، دیگه صدای بابا رو نمی شنیدم، فقط لباس بازو بسته می شد، بغض گلوم رو بسته بود، دلم می خواست فریاد بزنم و بگم آخه من عاشق یاشارم، ولی نمی تونستم، چون بیشتر از یاشار عاشق بابام بودم، براش جونم میدادم، هرگز دوست نداشتم ناراحتش ببینم، دستی مهربان روی صورتم، منو دوباره زنده کرد:

- دخترم... سارا... خوبی بابایی؟

اگه لب باز می کردم بغضم می ترکید، با سرم گفتم که خوبم و سرم رو پایین انداختم.

- سارا جون، آبجی نرگس و علی رو می بینی چقدر زندگیه خوبی دارن، همه اش بخاطر اخلاق خوب حاجیه. منم که دست پرورده ی اونم، داری می بینی هر روز ناز مادرت رو می کشم. میدونم یاشار پسر خوبیه ولی حتم دارم پیمان از اونم بهتر، من به تربیت حاجی ایمان دارم... دخترم... پیمان چند تا امتیازش از یاشار بیشتره، اول اینکه میشناسیمش، دوم اینکه کارش ثابت، مدیر عامل دفتر فروششون توی آلمان، البته قراره بیاد ایران چون دیگه حال حاجی خوب نیس، یکی باید اینجا به جای حاجی باشه، ولی یاشار فعلا حق التدریس و وضع کاریش معلوم نیس، سوم اینکه مثل یاشار، خواهر و مادری نداره که مسئولیت اونارو هم داشته باشه، البته نمی گم خانوادش رو ول کنه، این مغایر با انسانیت هس، ولی این یه امتیاز محسوب میشه برا پیمان، که توی چنین موقعیتی نیس.

منطق بابا و حساب کتابش درست بود ولی این وسط تکلیف دل من چی بود؟ من باید با کسی زندگی می کردم که ندیده بودمش؟ نمی شناختمش؟

چه بغض سنگینی تو گلوم بود، احساس می کردم گلوم باد کرده.

دوباره صدای غمگینش بود:

- نازنینم، فرشته ی من... من برا اینکه نون نمک حاجی رو خوردم ازت نمی خوام که پیمان رو قبول کنی بلکه عقیده دارم باهاش خوشبخت می شی ولی بازم تصمیم نهایی با خودته.

نازی تا برسم خونه حرفای بابا رو هزاران بار مرور کردم، گیج و منگ شده بودم، سردرگم شده بودم، نمی دونم کی رسیدم خونه فقط یه لحظه چهره ی خندان مامان رو جلوم دیدم:

سرنوشت تکراری  
- چطوری عروسکم؟

خودم رو انداختم بغل مامان تا بغضی که منو خفه می کرد آزاد بشه، با گریه کردن هم دلم خنک نشد. مامان برام آب آورد، نوازشم کرد:

- چیه دخترم؟ چی ناراحتت کرده؟

من قادر به حرف زدن نبودم. سرم روی تنم سنگینی می کرد، بدون حرفی بلند شدم، رفتم اتاقم بعد از کلی گریه نمودنم کی خوابم برد ولی باز هم با کابوس همیشگی از خواب پریدم، دوباره خواب مرگ بابا و صورت خیس من. وقتی بیدار شدم، صبح شده بود. کلی توی اتاق قدم زدم، فکر کردم، یاد حرف مشاور مدرسه مون افتادم که همیشه می گفت " مواظب گوهر گرانبهای زندگی، پدر و مادرتون، باشین که نه تکرارین و نه تکرار میشن، چیزی که زیاده شوهر " این حرف مثل پُتک روی سرم فرود می اومد. من همیشه دختر ناز و مطیع خونه بودم، حرفم برگشتی نداشت، میدونستم اگه می گفتم یاشار رو میخام، همه قبول می کردن ولی در عوض دل بابای مهربونم، که هیچ وقت در مقابل خواسته های من "نه" نگفته بود رو می شکستم. این اولین باری بود که بابا ازم چیزی می خواست.

بعد از کلی کلنجار با خودم تصمیم گرفتم با منطقم تصمیم بگیرم نه با احساسم، غافل از اینکه این تصمیم هم از روی احساسم بود، احساس دختری که تا حد جان دادن عاشق باباشه.

نازی... کابوس شبانه ی من، دیدن مرگ والدینم در خواب بود، با هر بار دیدن این خواب ها، میمردم و زنده می شدم. اون شب هم باز دیده بودم. با یاد آوردن خوابم دوباره چشمانم خیس شد، تصمیم را گرفتم.

به سرو وضع رسیدم رفتم پایین، مامان و خاله نشسته بودن، من از همه ی این دنیا، همین چند نفر رو داشتم، تعدادمون زیاد نبود، نه برادری، نه عمویی، نه عمه ایی و نه پدر بزرگ و مادر بزرگی.

وقتی تصمیم رو گفتم، مامان حرفی نزد ولی خاله گفت:

- سارا تو می فهمی داری چی می گی؟

- بله خاله جونم.

- سارا الان که می اومدم، روسن جلوم رو گرفت، منو قسم میداد که هر چه زودتر همه چی تموم بشه، می گفت "یاشار خیلی بی قراره، همه اش خواب سارا رو می بینه"

سرنوشت تکراری

- همین که گفتم خاله، بهشون بگو نه.

- چرا نه؟

- چون... چون... وای خاله نمیدونم...

داشتم با دستای خودم زندگی خودم رو خراب می کردم به طرف اتاقم دویدم، عکسی که توی پارک گرفته بودیم رو برداشتم، با دیدن چهره ی دلنشین معشوقم دلم آرام شد، آرامشی قبل از طوفان.

خاله مهشید وارد اتاقم شد:

- سارا مگه تو یاشار رو دوس نداشتی؟

- تو که بهتر میدونی خاله، پس چرا می پرسی؟

- آخه دخترِ خوب، پس چرا داری خودت رو از داشتن کسی که عاشقش محروم می کنی؟

- نه خاله من بیشتر از اون عاشق بابامم.

- پس داری رسماً حماقت می کنی.

- نه... دارم به بابام اعتماد می کنم، مثل همیشه.

- احمقی سارا... تو پیمان رو ندیدی... به نظر من فعلاً جوابی به روسن ندم، بگم کمی صبر کنن تا تو پیمان رو ببینی، بعد تصمیم بگیر و جواب بده.

- بابا می گه عکس پیمان رو دیده، چیزی از یاشار کم نداره.

حاجی هم قرار همه چی رو گذاشته.

- یعنی چی؟

- یعنی همین خاله... حاجی عجله داره می گه آخرای عمرمه و می خوام قبل مردن شاهد سروسامان گرفتن آخرین عضو خانواده ام باشم.

سرنوشت تکراری

- بهرام قبول کرده؟ تو هم قبول کردی؟

- دیروز بابا گفت پیمان امروز با اولین پرواز خودش رو می رسونه، حاجی هم قرار همه چی رو گذاشته برا امشب...  
خاله امشب عروس میشم ...

افتادم رو تختم، با عکس هی صورتم رو باد میزدم تا نتونم گریه کنم. خاله عکس رو از دستم کشید:

- دیوونه... عوض این خل بازیا برو بگو نمی خوام... اگه نمی تونی من برم بگم؟

- نه خاله تو رو خدا.

دستش رو گرفتم و کشیدم، نشست کنارم، با دستش موهام رو کنار زد و اشکم رو پاک کرد.

- سارا این کارا چیه؟ اگه به یاشار جواب نه، میدی، این گریه برا چیه؟ من ازت سردر نمی آرم؟

- بابا نتونسته به حاجی بگه که صبر کنه تا من تصمیم بگیرم.

- پس بهرام خودش بریده و دوخته.

- نه، بابا بهم گفت "اگه تو نخوایی، حاضرم به حاجی نه بگم"

- تو چی؟

- خاله همه چی تموم شد.

- اگه تو بخوایی، من توی روی همه می ایستم سارا.

- خاله خواهش می کنم چیزی از گریه های من نگو. نمی خوام بابا ناراحت بشه.

خاله به حالم تاسف می خورد، من بلند شدم عکس رو انداختم سطل آشغال و فکر می کردم همه چی بعد از چند روز به حالت عادی خودش برمی گرده. اون روز بابا زودتر از همیشه به خونه برگشت و با دست پر. خاله با اخم به مامان کمک می کرد و زیر زبانی غر میزد. کمی بعد آبجی نرگس و علی اومدند. هر لحظه که به آمدن خانواده ی حاجی نزدیکتر می شد، منم بی حوصله تر می شدم، در دل دعا می کردم ای کاش امروز با سرعت نور بگذره.

سرنوشت تکراری

نازی جون خستت نکنم، بالاخره حاجی عصا بدست اومد، خیلی شکسته شده بود. من توی اتاقم بودم، اونا خودشون همه چی رو بریدن دوختن و اگه خاله مهشید نمی گفت که سارا رو هم صدا کنیم، فک کنم، بیاد کسی نمی رسید که منم وجود دارم.

بی رمق رفتم پایین، سر به زیر سلام آرومی کردم و نشستم کنار مادرم. حاجی منو صدام کرد:

- عروس خوشگلم بیا پیشم.

بابا اشاره کرد برم، جلوش که ایستادم دستم رو گرفت کشید به طرف خودش و پیشانیم رو بوسید، کادویی که روی میز بود رو برداشت و داد بهم:

- عروس قشنگم، اینا همه اش پیش هدیه اس، هدیه ی اصلی رو انشالله اگه عمری باشه توی مراسم نامزدیتون میدم.

تشکر کردم و برگشتم سر جام.

حاجی گفت:

- بهرام، پسر، تا عاقد بیاد بذار این دو جوون باهم چند کلامی صحبت کنن.

اصلا دلم نمی خواست، یعنی حال صحبت کردن نداشتم، با خودم می گفتم " آخه برا چی صحبت کنم؟ حرفی ندارم " یادم اومد روزی رو که روسن خانم اجازه خواست برا صحبت کردن منو یاشار ولی همین حاجی نداشت، یه حس بدی نسبت به حاجی پیدا کردم، آخه تا دیروز صحبت مرگش بود ولی حالا داشت از مراسم نامزدی حرف میزد، فکر کردم " یعنی داره برا بابام فیلم بازی می کنه؟ " صدای بابا منو از عالم خیالاتم بیرون کشید:

- دخترم بلند شین با پیمان برید تو حیاط.

انگار وزنم چند صد کیلو شده بود، بزور خودم رو تونستم بلند کنم. رفتیم حیاط تا دربارہ ی آینده صحبت کنیم ولی این حال کجا، آن حال کجا؟ وقتی با یاشار قرار صحبت داشتم بال پروازم نبود تا پرواز کنم اما حالا پای رفتنم نبود. حتی دوست ندارم الان از خاطراتی بنویسم که در مورد زمانیهست که پیمان وارد زندگیم شد ولی مجبورم نازی، چون احساس می کنم این همه مدت اشتباه کردم که حرف دلم رو برا کسی نگفتم تا سبک بشم.

صدای مامان داره میاد انگار بیدار شده تا وسایل سفر رو آماده کنه، پس باید زودتر تموم کنم نازی جون.



سرنوشت تکراری

وقتی پیمان دید حتی سرم رو بلند نمی کنم تا نگاهش کنم گفت:

- نمی خوایی ببینی در آینده قراره قیافه ی چه کسی رو یک عمر تحمل کنی؟

توی دلم خدا خدا می کردم که از من خوشش نیاد.

- وقتی حاجی بهم تلفن کرد که زود برگرد ایران برات یه دختر خوب پیدا کردم که موندگارت می کنه تو ایران، با خودم گفتم حاجی هم آخر عمری شوخیش گرفته، ولی حالا می بینم که موندگار شدم که هیچ، باید یکی رو بد جور شیفته ی خودم کنم.

خیلی با اطمینان داشت صحبت می کرد:

- من ایمان دارم فردا صبح نشده از این که قرار یک عمر همسرت باشم از خوشحالی فقط شکر خدا می کنی.

از وقتی که اومده بودن، برای اولین بار بهش نگاه کردم، به قول خودش خوش تیپ بود، از اون قیافه های مد روز و دختر گش با زنجیری به گردن اما به دلم ننشست، وقتی به چشمان جنگلی یاشار نگاه می کردم، جذبش می شدم، غرقش می شدم، محوش می شدم، یه حسُ حال دیگه ای بود، قابل وصف نبود ولی حالا هیچ کدوم از اونا نبود.

- سارا... نمی خوایی حرف بزنی؟

- همه ی حرفا رو حاجی زده، چیزی نمونده برا صحبت.

- وای دختر... لحظه به لحظه گفته ی حاجی برام اثبات می شه.

بلند شدم تا برگردم داخل خونه:

- من سردهمه.

پرید جلوم:

- نه خواهش می کنم تا اومدن عاقد بشین.

داشت برا نشستم خواهش می کرد در حالیکه یاشار با مردانگی خودش منو میخ کوبم می کرد.

- نمی خوام حرف بزیم.

سرنوشت تکراری

- چرا سارا؟

- من بخاطر بابام اینجام و چراش رو حاجی بهتر میدونه.

حاجی در مقابل بابا که گفته بود " حاجی، سارا، یاشار رو دوست داره " جواب داده بود " می گذره، پیمان خودش میدونه چطور دخترا رو عاشق خودش کنه "

در حیاط باز شد و عاقد اومد. در عجب بودم برای این همه عجله ای که حاجی داشت. با عاقد وارد خانه شدیم و دیری نکشید که شروع به خواندن صیغه ی محرمیت کرد.

نازی، چقدر سخت گذشت، لحظه ای رو که دوست داشتم در کنار یاشار و با نگاه معجزه آسای او آغازگر زندگی رویاییمان باشیم...

وای من کجا و عشقم کجا؟ من در حال بستن عهده ی بودم و او در آن لحظه شاید در فکر ساختن بهترین کاخ آرزوی من بود، چه کردیم ما؟

یاشار حتی جواب ما رو هم نمی دونست، صدای نرگس رشته ی افکارم رو پاره کرد:

- سارا جون، عاقد منتظر جواب توست.

توی دلم گفتم " جواب رو حاجی داده، این بازی ها برا چیه؟ " نگاهم افتاد به چشمان خسته ی بابام، التماس در چشمانش موج میزد، ناخود آگاه گفتم:

- بخاطر بابام... بله.

دیگه چیزی از اون شب نحس یادم نیست، خاله تعریف می کرد، که انگار بعد از گفتن جمله ی آخر، من از حال رفتم و مراسم نیمه تمام ماند. ولی حاجی با دیدن این ماجراها باز هم دست بردار نبود چون چند روز بعد دوباره با عاقد خونه ی ما اومد.

چون حال مادرشوهر آبجی نرگس، زنداداش حاجی، هنوز خوب نبود مراسم خیلی ساده و خودمانی برگزار شد، حاجی سند یک آپارتمان رو بعنوان کادوی عقد به ما داد. روز بعد از عقد پیمان برای کارهای موندش به آلمان برگشت و این موضوع منو خیلی خوشحال کرد، چون همه چی خیلی سریع اتفاق افتاده بود، من هنوز خودم رو سردرگم میدیدم.

سرنوشت تکراری

میرفتم کناره پنجره می نشستم و ساعت ها به پارک زل می زدم.

چند بار خاله ازم خواست تا باهاش برم خونه ی اونا ولی من می ترسیدم، از روبرو شدن با فردی که عشقش در تمام تاروپود وجودم نفوذ کرده بود.

روزها می گذشت و حاجی به جای پیمان هر از گاهی برام کادو می خریدو می آورد و هر روز حالش بهتر می شد انگار همان فرد رو به موت نبود.

یه روز خاله زنگ زد گفت، اصلا حالش خوب نیس، مامان خونه نبود، بلند شدم هول هولکی آماده شدم رفتم. وقتی رسیدم اونجا دیدم طوریش نیس، خوبه خوبه.

- خاله منو ترسوندی.

- عزیزم، ببخش مجبور شدم دروغ بگم، آخه نمی اومدی.

هوا خیلی خوب بود، در حیات نشستم، همین که خاله میوه آورد در زده شد، چند لحظه بعد قامت بلند و ورزیده ی یاشار در چهار چوب در پیدا شد. در جایم خشکیدم، زبانم بند آمد، مادرش جلو آمد و منو به آغوشش کشید. سرم رو پایین انداختم. روسن خانم با همان مهربانی شروع به احوال پرسی کرد و بعد خاله رو هم همراه با خودش برد داخل منزل. من ماندم و صاحب دلم. من ماندم و عشقم اما صد حیف و افسوس، این فرصت حالا چرا؟

نمی تونستم سرم رو بلند کنم، سلام کرد و نامم را خواند، دلم ریش شد:

- سلام سارا خانم. چه بی خبر؟ مگه من کمتر ابراز عشق کردم که از دستم به این سرعت فرار کردین؟ نمی گم عاشقت بودم، بلکه عاشقت هستم...

وای خدای من، چه لحظه ی سختی بود.

- آقا یاشار.

- جانم ...

- آخ... نگید لطفا...

- ببخشید... من فکر نمی کردم به این زودی شما رو از دست بدم... فقط نمیدونم چرا؟ چرا من نه؟

سرنوشت تکراری

از درد دلم چه می گفتم؟ چطور باید می گفتم که من عاشقتر از توام، چطور می گفتم که این لحظه ها، لحظه های بهشتی منه...

- هر روز میام پارک تا شاید اونجا دوباره ببینمتون، ولی هر بار شاهد چهره ی شما از پشت شیشه های پنجره اتاقتون هستم... با حسرت به پارک نگاه می کنین، انگار دنبال گمشده تون هستین، مثل من...

خیلی سخت بود بگم که بخاطر ادای دین بابام ، الان بین ما فاصله افتاده.

- سارا...

- جانم...

وای از دهنم پرید، این زبان من فقط منو رسوا می کرد.

- سارا ... ای کاش این یک کلمه رو الان نمی گفتمی...

چشمام پر شد وقتی نگاهش کردم دیدم با این یک کلمه ی من بغض کرده.

- یاشار...

- جان یاشار...

- دیگه ... نمی خوام ببینمتون... آخه... من شوهر دارم...

باز نگاهامون گره خورده بود و اشکام بی اختیار سرازیر می شد، بریده بریده گفتم:

- افسوس می خورم که اون روز چرا نتونستم احساسم رو بهتون بگم شاید اگه اون روز می گفتم الان وضعمون این نبود.

- وای بر من سارا.

- چرا؟

- با خودم عهد کرده بودم که هرگز ندارم چشمای نازنینت بارونی بشه، مگر، اشک خوشحالی ولی حالا...

- میخام برای جبران اون روز، برای آرام شدن دلم، اعتراف کنم... که...

سرنوشت تکراری

- بگو سارا... لطفا...

- وای خدای من... منو ببخش... من... یاشار من عاشقتم...

- عاشقی که گناه نیست...

- نه برای من... من حالا شوهر دارم... لطفا این آخرین دیدار ما باشه.

- خوش بحال اون که ...

باورم نمی شد، اونم پا به پای من اشک می ریخت.

- خوش بحال نامزدت که بهش وفاداری... ولی اگه عاشق منی پس چرا "نه" گفتی؟ چرا نامزد کردی اصلا؟ چرا بهم

فرصت ندادی؟

- خواهش می کنم ازم چرا نپرس، فقط بذار بگم که عشقت یک طرفه نبود.

بلند شدم تا برم، دستم رو گرفتم، برگشتم به طرفش، آتیش گرفتم از دیدن دستپاچه شدنش:

- من.....من.....من معذرت می خوام.... نفهمیدم.

نشستم کنارش، دیگه اشک نبود، سیلاب بود.

- سارا منو ببخش... علاقه ی من به تو از رو هوس نیست، هول کردم از بلند شدنت، فقط می خوام برای آخرین بار یک

دل سیر نگاهت کنم... اگه ...

- وای یاشار... من عاشق متانتت شدم، مردانگیت، بی هوس بودن، تو پاکترین انسانی هستی که می شناسمت... برا

همین از تو خواهش می کنم ...

- باشه دیگه منو نمی بینی... اونقدر دوستت دارم که نخوام اذیتت کنم، اگه منو آدم درستی می شناسی چرا هی تا

کید می کنی دیگه نبینمت؟

- چون احساس گناه می کنم ...

بلند شد، آهی سوزناک کشید، چند قدم زد و گفت:

سرنوشت تکراری

- خوش بحالش...همشیه فکر می کردم خوش شانس تر از من وجود نداره ولی حالا می بینم هست یکی که نه تنها خوش شانس، بلکه بهش حسودیمم میشه.

برگشت بهم نگاه کرد، نگاهی که غم و اندوه ازش موج میزد.

- فکر نمی کنم بتونم فراموش کنم...

با همان چشمان غم بارش برایم خواند:

- برایت زندگی را آرزو دارم...

زندگی توام از عشق...

شاید زنده بودن راحت باشد ولی زندگی کردن هرگز...

هم صدای دل او بود، هم آواز دل خسته ی من که ادامه اش را من برای او آرزو کردم:

- برایت نگاهی بی تفاوت را آرزومندم...

بنگری بر تلخی ها و بی تفاوت لبخند بزنی بر زندگی...

آنگاه دنیای خیالت پر از گلهای نیلوفری خواهد شد...

زندگی فرصت یک پرواز است...

فرصت یک لبخند بی دلیل...

چشمانمان از خواستن همدیگر داد و فریاد می کشیدند و این ما بودیم که سرکوبشون می کردیم. سرش رو پایین

انداخت و به طرف در رفت، بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- امیدوارم خوشبخت بشی، تو لیاقت بهترین ها رو داری.

چه خداحافظی تلخی، عشقم رفت، با رفتنش شکستم، داغون شدم، ویران شدم، وای بر من با دست خودم

زندگیمون رو خراب کردم.

سرنوشت تکراری

دست و صورت‌م رو شستم ولی از هفت فرسخی پف چشم‌م معلوم بود. رفتم داخل، خاله آشپزخونه بود، رفتم پیشش، انگشتر رو دادم بهش تا بده به روسن خانم، خیلی خانم با شخصیتی بود، بعد از اومدن من زود بلند شد و با آرزوی خوشبختی برای من، مثل پسرش، رفت. خاله نگاهی به چشمان پف کرده ام انداخت و سرش رو با افسوس تکان داد:

- چی شد سارا؟

- خاله تو خبرشون کرده بودی بیان؟

- عقلت رو از دست دادی؟ من پاشم بگم، یاشار بیا اینجا، سارا اومده، یکم باهمدیگه گریه کنین.

- پس چطور درست بعد از من در زده شده؟

- روسن می گفت "از وقتی یاشار "نه" شنیده فقط می گه باید خودِ سارا رو ببینم" حالا هم وقتی دیده که تو اومدی اینجا، روسن رو مجبور کرده که باید بریم تا با سارا حرف بزنم. روسن می گفت "خیلی بهش گفتم که دیگه اون نامزد شده حرف زدن فایده ای نداره، ولی قبول نکرد".

- خاله بهش حرفایی زدم که ای کاش نمی گفتم، الان پشیمونم، با چه عقلی من اون حرفا رو بهش گفتم؟

- مگه چی گفتی؟

- گفتم عاشقتم.

- ای کاش تو پارک که با هم صحبت می کردین، این حرف رو می گفتی، یا وقتی که به پیمان جواب "بله" رو دادی؟

- خاله آتیشم نزن لطفا.

- از این حرفا گذشته، سعی کن فراموشش کنی.

- خاله ای کاش بهم زنگ نمی زدی که پیام اینجا.

- مادرت بهم زنگ زد که خونه تنهایی، منم دیدم که تو حاضر نمی شی بیایی، مجبور شدم دروغ بگم.

- می ترسیدم از همین که با یاشار روبرو بشم.

- حالا چیزی نشده، حرف دلتون رو زدین، این باعث می شه دل هر دوتاتون آروم بشه.

سرنوشت تکراری

روز سختی بود، هم از گفته هام پشیمون بودم، هم احساس سبکی می کردم که حرف دلم رو بهش زدم.

- از پیمان چه خبر؟

- نمیدونم.

- چرا؟ بهت زنگ نمیزنه؟

- نه. الان یه ماهی میشه که رفته ولی حتی یک بارم زنگ نزده.

- حتما کارش زیاده، میخواد زودتر تموم کنه برگرده ایران.

- حاجی هم همین رو میگه، ولی خاله مگه میشه آدم یه فرصت نکنه که به نامزدش زنگ بزنه، اونم اینکه تازه نامزد کرده باشه!

روزها گذشت و من احساس می کردم افسرده شده ام. هر بار که حاجی می اومد خونه ی ما، مدام از پیمان می گفت و از اینکه چقدر منو دوست داره، یه بار که این حرف رو تکرار کرد، مامان پرسید:

- اینا رو خود پیمان به شما می گه حاجی؟

- بله مریم خانم، اگه پیمان نگه پس کی باید بگه؟

- خب همیشه همین حرفا رو زنگ بزنه به نامزدش بگه؟

حاجی به من افتاد:

- خب ... والا.... شاید خجالت می کشه.

- از نامزدش خجالت می کشه ولی از شما نه؟!

حاجی با خنده ای ساختگی ادامه داد:

- چه بدونم، دخترم، یا وقت نداره یا کارش زیاده، اگه بتونه که حتما زنگ میزنه.



سرنوشت تکراری

- یعنی توی این شش ماه نتونسته یه پنج دقیقه هم برا نامزدش وقت بذاره، یه زنگ بزنه حالش رو بپرسه؟ ... نه حاجی چیزی هس که شما نمی خوای ما بدونیم... نکنه براش اتفاقی افتاده؟

با حرفای مامان، حاجی موبایلش رو در آورد و به پیمان زنگ زد، باهاش احوال پرسید و گفت:

- گوشی رو میدم به مادرزنت.

مامان هم باهاش صحبت کرد بعد گوشی رو گرفت به طرف منو گفت:

- پیمان می خواد باهات حرف بزنه.

ولی من حاضر به صحبت باهاش نشدم. بعد از قطع تماس حاجی پرسید:

- دخترم چرا باهاش حرف نزدی؟

- چون حرفی باهاش نداشتم.

- الان یه ساعته مادرت میگه پیمان یه زنگم به نامزدش نمیزنه، اون وقت تو میگی باهاش حرف نداری، دخترم؟

- الان شما بهش زنگ زدین حاجی، هر وقت به یادش افتاد که خودش زنگ بزنه منم باهاش صحبت می کنم.

بلند شدم و رفتم اتاقم. بعد از یک هفته پیمان اومد ایران. من انتظار داشتم اول برای دیدن من بیاد ولی برعکس بعد از دو روز ورودش به ایران، اونم با دعوتِ بابام اومد خونه ی ما. وقتی هم اومد مثل یک غریبه گوشه ای نشست، یه سلام خشک و خالی بهم کرد. من انتظار داشتم بعد از این همه مدت خیلی بی تاب ببینمش ولی انگار نه انگار که ما نامزدیم!

از این بی مهری پیمان به هیچ کس گله ای نکردم. فردای اون روز زنگ زد که " آماده شو پیام دنبالت " خونه تنها بودم. به مامان زنگ زدم که رفتنم رو اطلاع بدم. اونم چون کلید خونه رو همراهش نبرده بود گفت منتظر من باش تا برگردم. پیمان زودتر از مامان رسید.

- تو که هنوز حاضر نشدی!

- مامان خونه نیس. کلید هم نبرده. باید منتظر باشیم تا بیاد بعد بریم.

## سرنوشت تکراری

بلند شد رفت حیاط، منم برایش میوه بردم، گذاشتم رو میز و نشستم. فکر می کردم دیروز از خجالت هیچ حرف و حرکتی نسبت بهم نکرد ولی حالا که تنها بودیم، فقط نگاهم می کرد. کمی طول نکشید تا مامان اومد و ما رفتیم. توی ماشین هم حرفی نمی زد.

گفتم: کجا داریم میریم؟

- خونه ی حاجی.

- همیشه اینقدر کم حرفی؟

- عادت می کنی.

- به چی؟

- به همه چی.

دلیل رفتار سردش رو نمی فهمیدم. تا برسیم به خونه ی حاجی یک کلمه هم حرف نزد. هانیه خانم با گرمی استقبال کرد همچنین حاجی. به محض اینکه وارد خونه شدیم، پیمان مستقیم رفت اتاقش. منم تنها با حاجی، توی سالن نشستم. خونه ی با صفایی بود. حیاط بزرگی داشتند با درختان میوه. سالن خیلی بزرگتر از آنی بود که فکرش را می کردم، یعنی حاجی و هانیه خانم تنهایی توی این خونه ی درن دشت کسل نمی شدن؟ حاجی با چنان شوقی خونه رو نشونم میداد و از قصه ی ساختنش می گفت. از بودن من توی اون خونه، حاجی بیشتر از پیمان خوشحال بنظر می رسید.

تا وقت شام پیمان از اتاقش بیرون نیامد. وقتی حاجی رو گرم صحبت با من می دید، چپ چپ نگاه می کرد. در مسیر برگشت هم حرفی نزد.

- پیمان اتفاقی افتاده؟

- نه.

- پس دلیل رفتارت چیه؟

- کدوم رفتار؟

- همین... حرف نزدنت... قایم شدن توی اتاق.

سرنوشت تکراری

- چیکار باید می کردم که نکردم؟

- شش ماهه یه زنگ نزدی، حالا هم که اومدی، این طور سردی.

- کارم زیاد بود... هنوز نرسیدم که تمومش کنم.

- یعنی چی؟

- دو سه روزی اینجام، باید برگردم کارای مونده رو تموم کنم.

- ولی آخه قرار بود دیگه برنگردی آلمان.

- پس کارها رو کی تموم کنه؟

- چقدر طول میکشه برگردی؟

- هفت هشت ماهی.

- پس من چی؟

- تو که تنها نیستی، مامانت، بابات، از همه مهتر حاجی خیلی هواتو داره.

با این جمله اش نیش خندی زد:

- این هفته هم اگه اومدم ایران، حاجی منو بزور کشید اینجا. من که بیکار نیستم، خانومی.

- پس قرار نیست برگردی ایران؟

- نه.

- چرا به ما دروغ گفتین؟

- من دروغی نگفتم، مگه تو ازم پرسیدی که من بهت دروغ بگم؟ اصلا یادت میاد که باهام حرف زده باشی؟

- حاجی خودش قول داد گفت تا یه ماه نشده پیمان برمی گرده ایران.

- آفرین دختر خوب، حاجی از طرف خودش قول داده نه من.

سرنوشت تکراری

- این وسط تکلیف من چیه؟

- از حاجی بپرس.

سرم داشت از حرفاش سوت می کشید، گفتم:

- ماشین رو نگه دار پیمان.

- برا چی؟

- نگه دار.

بدون اینکه نازم رو بکشه و نذاره پیاده بشم خیلی سریع ماشین رو کنار کشید و نگه داشت و گفت:

- بفرما.

از ماشین پیاده شدم. باران می بارید. یه تاکسی می اومد، دست بلند کردم، نگه داشت و سوارش شدم. پیمان حتی

از ماشین پیاده هم نشد. حرفاش توی سرم می پیچید، منظورش رو نمی فهمیدم، هرچه می گفتم، فقط می گفت "

حاجی، حاجی، حاجی " دیدم راننده میگه:

- بله خانم، با من هستین؟

- نه، با شما نیستم.

از عصبانیت نمی دونستم چیکار می کنم، انگار کنترل خودم رو از دست داده بودم. چرا باید اینطور می شد؟ هر چه

می گذشت آرام تر می شدم، با خودم گفتم "عجله کردم، زود تصمیم گرفتم، نباید از ماشین پیاده می شدم، باید

می موندم و حرفام رو می زدم که، من با تو ازدواج کردم نه با حاجی " صدای راننده بود که می گفت:

- خانم عجله دارین؟

- چطور؟

- انگار جلو تصادف شده، خیابان بسته است.

ده دقیقه گذشت وقتی دیدم طول کشید و هنوز ترافیکه، کرایه رو دادم و پیاده شدم، تقریباً رسیده بودم، صد متری

با پارک محله مون فاصله داشتم، هوا هم همراه با چشمان من می بارید، قدمهامو تندتر کردم، ولی انگار بارون بیشتر

## سرنوشت تکراری

از من عجله داشت که آنچنان بر سرو رویم سیلی میزد یا شاید میزد تا منم همراه او بیشتر اشک بریزم. رفتم زیر درختی ایستادم تا شاید بارون بند اومد، از اونجا پنجره ی اتاقم معلوم بود، شهر چقدر خلوت بود، انگار بارون علاوه بر شستن همه چی، آدمای کوچه و خیابون رو هم شسته بود، چقدر دلم تنگ شده بود برای شیطنت های هم کلاسی هام، وقتی بارون می اومد، می رفتیم حیاط مدرسه و زیر بارون انقدر بازی می کردیم که تمام لباسامون خیس خیس می شد، با یادآوری این خاطره لبخندی به لبام نشست، حیف چه زود گذشت روزای خوش مدرسه.

از وقتی با پیمان نامزد شده بودم دیگه مطالعه هم نمی کردم، باز پیمان یادم افتاد، حرفاش ذهنم رو مشغول کرد، اخمام رفت تو هم. دیگه نباید منتظر بند اومدن بارون می شدم، داشت دیر می شد تصمیم گرفتم تا خونه رو بدو بدو برم، کیفم رو گرفتم سرم، دو قدم نرفته خوردم به یه نفر، بارون نمیداشت سرم رو بلند کنم ببینم کیه، فقط معذرت خواستم و به راهم ادامه دادم که گفت:

- چتر رو بگیر بیشتر از این خیس نشی.

صداش آشنا بود، چتر رو گرفته بود سرم، دوباره چشمانم خیره ماند، این سرنوشت بود یا تصادف که هرازگاهی ما باید همدیگر رو میدیدم. گرمای نفسش و ضربان قلبش رو احساس می کردم از بس فاصله ی بینمان کمتر بود، زیر یک چتر، فقط تونستم بگم: سلام.

- خیلی وقته اینجایی؟

- نمیدونم... از کی اینجا... فقط میدونم خیلی از ...

دلم می خواست بگم که از دیدنش خوشحالم اما نتونستم ولی یاشار ذهنم رو خوند که گفت:

- خوشحالم که دیدمت سارا. خیلی خیس شدی.

- آره... باید برم... دیرم شده.

- بیا چتر رو بگیر خیس نشی.

- نه ممنون... دیگه خیس تر از این؟

- لطفا یه لحظه چتر رو نگه دار.

سرنوشت تکراری

چتر رو گرفتم، پلیورش رو درآورد و انداخت رو شونه هام، بدنم گر گرفت، وای خدا این پسر، با این کاراش داشت منو دیوونه می کرد، در اون لحظه یه رعد و برق محکمی زد از ترس پریدم و چون خیلی بهش نزدیک بودم خوردم به سینه اش. هر دو باهم نفس می کشیدیم. یاشار قدمی به عقب برداشت و سرش پایین بود تا من راحت باشم. به خودم اومدم پلیور رو دادم به خودش و چتر رو هم دادم که گفت:

- بذار باشه سارا، سرما می خوری.

- نه ممنون نمی خوام.

چتر رو دادم بهش اما باز گرفت رو سرم و گفت:

- سارا زندگیم بی معنی شده لحظه ای نیست که بیادت نباشم.

توی دلم گفتم "صد حیف عشقم هر دو تباه شدیم اما من بیشتر" با همان صدای محزون گفت:

- دیوونه ام کرده تب توی چشمات، دیوونه ام کردی شدی همه دنیا.

نگاهش توی چشمام داد می زد "خیلی بی معرفتی سارا" التماس گونه گفت:

- زنده بودن من حاکی از زندگی کردن نیست، سارا زندگیم بر باد رفت.

گفتم:

- یاشار هم زندگیم تباه شد هم خودم.

با این حرفم هر دو سکوت کردیم. در اون لحظه احساس کردم یاشار غمگین تر شد. داشتم از کنارش بودن توی اون بارون کیف می کردم همه ی غم هام فراموشم شده بود. وجودم غرق تمنای او بود. اما برخلاف قلبم باید ترکش می کردم. سکوت را شکستم و گفتم:

- خداحافظ.

- داری فرار می کنی؟

- نه یاشار... نه... دارم می سوزم، دارم می میرم... هر بار که می بینمت آتیش می گیرم...

از شدت بغض گلوم درد می کرد.

## سرنوشت تکراری

- منو ببخش ناراحت کردم، باور کن تصادفی شد، شاید آگه هوا بارونی نبود مثل هر بار که می دیدمت، این بارم راهم رو کج می کردم، تا چشمای بهشتیت بازم بارونی نشه... لطفا چتر رو بگیر.

- نه... ممنون از لطفت... خداحافظ.

داشتم فرار می کردم از کسی که دیدارش همه ی آرزوی من بود. چه خوب که باران روی صورتم اشکهایم را مخفی کرده بود. رسیدم به خونه، با دیدن سرتا پای خیس مامان و بابا تعجب کردن ولی حال توضیح دادن نداشتم. سریع رفتم اتاقم. حوله رو برداشتم. همین طور که موهامو خشک می کردم یه حسی منو به طرف پنجره کشید. از دیدن یاشار خشکم زد. اون هنوز هم اونجا ایستاده بود ولی چترش رو بسته بود و زیر بارون خیس می شد. وای به حال دل من. پرده رو کشیدم و برای اینکه دوباره به طرف پنجره کشیده نشم رفتم حموم.

روزی که قرار بود پیمان برگرده آلمان، بهم زنگ زد و ازم خواست برم پارک روبرویی ولی گفتم نمی تونم. اصرار کرد که می خوام ببینمت، گفتم:

- آگه دوست داری ببینی بیا خونه ی ما.

ولی در کمال خونسردی گفت:

- وقته پروازم نزدیکه فقط خواستم ازت خداحافظی کنم.

چه صمیمیتی در بین ما، تازه نامزدها بود! بعد از شش ماه منو برای اولین بار می دید و قرار بود تا هفت هشت ماهه دیگه هم منو نبینه ولی حس دلتنگی یا حتی عشقی در کلامش نبود.

رفت و من ماندم با فکر حرفهای او. حتی در اولین عید هم پیام تبریکی از پیمان نیامد. اول نامزدی گهگاهی بابا ازم می پرسید که "چه خبر از پیمان؟" ولی دیگه از مامان پیگیر می شد و این مامان بود که سرزنشش می کرد با این انتخاب و سرنوشتی که برای تنها دخترش رقم زده. دلم برای بابا می سوخت، چون هر بار شکسته تر می شد و من پیر شدن زود هنگامش رو میدیدم. پیمان هشت ماه گفته بود ولی ده ماه گذشت تا اومد. این بار مستقیم اومد خونه ی ما.

مامان گفت: چه عجب آقا پیمان؟

- بله شرمنده حق با شماس. من خیلی خودم رو درگیر کارم کردم.

- ما مخالف کار کردن شما نیستیم ولی این وسط گناهه سارا چیه؟

سرنوشت تکراری

- اومدم جبران کنم اگه اجازه بدین.

- ببینیم و تعریف کنیم.

- اگه اجازه بدین منو سارا بریم یه دوری توی پارک بزنیم.

- من حرفی ندارم، اگه سارا خودش بخواد. ولی این رسم نامزدی نیست...

- من شرمنده ام.

دل من نمی خواست ریختش رو ببینم ولی با اصرار ماما حاضر شدم و رفتیم. پیمان عوض شده بود. اون آدم کم حرف نبود. مزه پرانی می کرد. نمک می ریخت. ناهار و شام رو تو رستوران خوردیم. تا شب گشتیم. به قول خودش می خواست جبران کنه. برا همین قول داد که فردا هم میاد دنبالم تا با هم باشیم.

کمی خیالم از زندگیم آسوده شد ولی باورم نمی شد این آدم چرا یک دفعه این همه تغییر کرد؟

فردا صبح زود اومد دنبالم و صبحانه رو توی یه کمپ جنگلی خوردیم. با هم رفتیم شهر بازی، کلی بازی های دو نفره کردیم و هر بار اجازه می داد تا من برنده شم!

من بیشتر از بازی دوست داشتم صحبت کنیم ولی اون هر بار طفره میرفت و حرف رو عوض می کرد.

ده روز به همین منوال گذشت و هر بار من بیشتر عذاب وجدان می گرفتم، در مورد طرز فکر در مورد پیمان. با خوشحالی من شادی دوباره به چهره ی ماما و بابا برگشته بود.

روز آخر رفتیم پارکه محله ی ما. بهم گفت:

- سارا جون اینم پارک شما.

منم به شوخی گفتم: پارک رو کادو میدی بهم؟

- نه خانومی، این پارک از اولش هم ماله شما بود.

- واقعا؟

- بله پارک تو و ... یاشار.



سرنوشت تکراری  
خنده ام روی صورت‌م خشکید.

- چرا خشکت زد؟ خیال می‌کردی نمیدونم؟

- بس کن پیمان.

- دوست نداری ازش صحبت کنیم؟

- این چند روز خوشی رو خراب نکن پیمان.

- مگه حرف از عشقت، خوشی نیست؟

- اگه ادامه بدی بلند میشم میرم.

- اگه بگم که ازت می‌خوام طلاق بگیری، بازم پا میشی میری؟

- تو امروز حالت خوب نیست.

- برعکس خیلی هم سرحالم. این ده روز همه‌اش میخام باهات در مورد یه موضوع مهمی صحبت کنم ولی نمی‌تونستم.

- چه موضوعی؟

- زندگی مون، آینده مون.

- چه عجب.

- خیلی زودتر از اینا به فکرش بودم ولی حاجی دست وپامو بسته بود.

- حاجی!!! اون که خیلی مشتاق ازدواج ما بود.

- بله ایشون عاشقته و حسرت می‌خوره که چرا جوون نیست.

- پیمان امروز رو کیفی‌ها، پرت و پلا می‌گی.

- نه خوشگلم حقیقته. ایشون منو مجبور کرد که باهات نامزد بشم تا بتونه بیشتر تو رو ببینه.

سرنوشت تکراری

- اینم از امروز مون، تو داری برمی گردی آلمان، بهت فشار اومده داری خیال بافی می کنی.

- نه گلم می خوام از حقیقت هایی بهت بگم که تازه خودم باخبر شدم.

- تو که گفتمی می خوایی از زندگیمون، آینده مون حرف بزنی، پس این حرفا چیه؟

- آینده مون به اینا وابسته است، پس ازت خواهش می کنم خوب گوش کن. حاجی وقتی جوون بود عاشق، صبا،

دختر خاله مون میشه. من ندیده بودمش ولی شنیدم که اون خیلی خوشگل بود و شبیه تو.

- کی میگه شبیه من بوده؟

- زنداداش هانیه. همه این حرفا رو اون بهم گفته.

- خب صبا چی میشه؟

- بعد از کلی مکافات که پدر صبا مخالف ازدواج این دو تا بود خلاصه اینا بهم می رسن ولی بعد از ده سال که نمی

تونن صاحب بچه بشن، حاجی زن دوم می گیره، همین هانیه، وقتی که زنداداش حامله میشه، سه ماه نشده، صبا دق

می کنه می میره، و حاجی می مونه با یه دنیا عذاب وجدان.

- خب؟

- خب عزیز من، این شباهت بی اندازه ای که تو به صبا داری باعث شده حاجی عاشقت بشه.

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم.

- شوخی ندارم سارا. اینا همه اش واقعیه. صبا و حاجی عاشق هم بودن. زنداداش میگه " قبل اینکه سارا بیاد خونه

ی ما، حاجی مثل یه تازه عاشق دست و پاشو گم می کرد، هی به من توصیه می کرد که به صبا خوب برس، کم

کسری نداشته باشه ". می فهمی سارا، به تو، صبا، می گفته.

- تو به هانیه اعتماد داری؟

- منو هانیه بزرگ کرده، بهش ایمان دارم.

- خب حالا منظورت از این حرفا چیه؟

## سرنوشت تکراری

- سارا، من آلمان سرم به کارم مشغول بود که حاجی باهام تماس گرفت، گفت " آب دستته بذار زمین بیا، برات یه دختر خوب پیدا کردم " منم گفتم عجله ای نیست تا دو سه ماهه دیگه میام، ولی حاجی قبول نکرد و وقتی دید به قول خودش به هیچ صراطی مستقیم نیستم حتی تهدید کرد که "اگه فردا ایران نباشی، از همه چی محرومت می کنم". من همه ی زندگیم رو از حاجی دارم، پنج ماه قبل از تولدم پدرم می میره و مادرم وقت زایمان من می میره، منو حاجی بزرگ کرده، من هیچی از خودم ندارم، از پانزده سالگی منو فرستاد آلمان، پیشه عموم. اونجا درس خوندم و کار کردم. تا اینکه حاجی احضارم کرد برای ازدواج با تو، البته با تهدید. قبل از اینکه ببینمت ناراحت بودم ولی وقتی دیدمت، به سلیقه ی حاجی احسنت گفتم.

مکت کرد و دستاش رو گذاشت رو صورتش.

- چیزی شد پیمان؟

- نه... طوری نیس... فقط گفتن حقیقت برام سخته... گفتن اشتباهی که کردم... نمی دونم چطور بگم...

- می خوایی بمونه برا بعد؟

- نه، امروز باید همه چی معلوم بشه.

- داری نگرانم می کنی، زودتر بگو.

- فقط ازت می خوام زود قضاوت نکنی.

- باشه.

- روز خواستگاری، تو اصلا بهم نگاه نکردی، رفتارت خیلی سرد و خشک بود و وقتی بعد از خطبه که گفتم "بخاطر بابام، بله" و از حال رفتی، بعد از برگشتن به خونه علت رو از حاجی پرسیدم ولی چیزی دستگیرم نشد تا اینکه بعد از عقد دائم وقتی به زنداداش اصرار کردم، تازه فهمیدم که تو بخاطر پدرت حاضر به این وصلت شدی در حالی که عاشق یاشار بودی. بعد از فهمیدن حقیقت از حاجی دلخور شدم و رفتم آلمان و علت زنگ نزدنم برا همین بود. تا اینکه بعد از شش ماه دوباره حاجی زنگ زد و تهدید کرد که بیا ایران. مجبورم کرد که پیام دنبالت و ببرمت خونه اش. یادته رفتم توی اتاق و بیرون نیومدم؟ چون با حاجی بحثم شده بود. بهش گفتم "حق نداشتی با دل ما دو تا بازی کنی، سارا منو دوست نداره، من چطور با کسی که هیچ حسی بهم نداره زندگی کنم؟". اونم جواب داد "اگه مردی عاشقش کن". نمی فهمیدم و این سردرگمی دیوونه ام می کرد تا اینکه باز دست به دامان زنداداش شدم، طفلی اونم با گریه گفت که "حاجی عاشق سارا شده، ولی چون عارش می اومد برا خودش خواستگاری کنه، برا تو پا

سرنوشت تکراری

پیش گذاشت، که به سارا نزدیکتر باشه و با دیدنش دلش آروم بگیره". برا همین تصمیم گرفتم دوباره برگردم آلمان اما این بار فقط به فکر یه شغل خوب برا خودم بودم تا بتونم از اسارت حاجی در بیام و هی تهدیدم نکنه ولی دو ماه نشده بازم زنگ زد...

به اینجا که رسید بلند شد رفت و با آبمیوه برگشت:

- من پر حرفی می کنم تو هم نمی گی یه چیزی بخر گلو تازه کنیم.

- ممنون.

آبمیوه رو که خورد بهم خیره شد: حیف تو سارا.

- چرا؟

- بخاطر اینکه توی سرنوشتت من هستم، حاجی هس.

منم از حاجی دل خوشی نداشتم. حالا هم با فهمیدن این حرفا ازش متنفر شدم. پیرمرد پاش لبه گوره، فکر آخرتش نیس، عشق بازی زده به کله اش.

- پیمان تو با حاجی مشکل داشتی اما چرا با من بدخلقى می کردی؟

- تو خودت رو بذار جای من، یک نفر عاشق شریک زندگیت باشه و بخاطر اینکه خودش نمی تونه به عشقش برسه، تو رو بازیت بده، از تو سوءاستفاده کنه تا به عشقش برسه، چه حالی می شی؟ از زندگی متنفر نمی شی؟ حسی نمی مونه برا آدم. از طرفی هم بدونی دل محبوب زندگیت هنوز پیشه یکی دیگه است... مگه نه؟

- لطفا ادامه ی ماجرا رو بگو.

- خوش بحال یاشار که اینقدر دوستش داری... کاش من بجای اون بودم... درسته ازت دوره ولی صاحب تموم عشق و علاقه ی توست.

- پیمان اگه دوست نداری ادامه ی حرفات رو بگی، من حوصله ی این حرفا رو ندارم.

- باشه عروسکم، چرا نارحت میشی...

دل‌م داشت از جاش در می‌اومد. با اینکه نگاهش نمی‌کردم ولی با چشمانش منو می‌سوزاند. چرا مدام از عشقی حرف می‌زد که من بخاطر او آتشش را خاموش کرده بودم و حالا این پیمان بود که خاکستر آن عشق محبوس را می‌خواست روشن کند اما چرا؟

- خلاصه حاجی بعد از دو ماه که از اینجا رفتم باهام تماس گرفت، گفت "پیمان تو کارت اونجا زیاد طول می‌کشه، درست نیس بی‌یار و همدم باشی، پس تا وقتی اونجا هستی با، مستانه، صیغه کن"

- یعنی چی پیمان؟ می‌خواهی چی بگی؟

- سارا جونم، ازت خواهش کردم تا آخرش گوش کنی و قضاوت نکنی.

- من نمی‌فهمم، گیج شدم، چرا حاجی باید به تو بگه که کسی رو صیغه کنی؟

- همه رو می‌گم فقط گوش کن. من اول به حرفش گوش نکردم و گفتم که نمی‌تونم ولی وقتی دیدم دست بردار نیست و بازم داره تهدید می‌کنه، تصمیم گرفتم بهش دروغ بگم و گفتم که صیغه شدیم اما نمیدونم از کجا فهمید. اول فکر کردم مستانه بهش آمار میده ولی مستانه قسم خورد، گریه کرد، حتی یک روز تمام از جلو چشمم جم نخورد و گوشی و لپ‌تابش دست من بود ولی بازم حاجی از همه ی اتفاقات اونجا خبردار می‌شد. یک نفر داشت همه ی آمار منو به حاجی میداد، تا جایی که حاجی میدونست من دنبال یه شغلم برا خودم. خلاصه تسلیم شدم و با مستانه صیغه کردم...

چشم تار می‌شد، زندگی من به کجا رسیده بود که نامزد من بی‌پروا روبروم نشست بود از صیغه کردنش برام توضیح میداد، وای بر من، وای بر زندگی من، بلند شدم برم، دستم رو گرفت و نشوند.

- تا آخرش رو باید گوش کنی سارا، اون روز که از ماشینم پیاده شدم و در زیر بارون، زیر یک چتر، با معشوقه داشتمی معاشقه می‌کردی، من همه چی رو دیدم. دیدم چطور یاشار ...

با شنیدن دوباره ی اسم یاشار نتونستم به اعصابم مسلط بشم:

- پیمان بس کن، اشتباهه خودت رو نریز به پای دیگری.

- نه اشتباهه من نبود، من یه طعمه بودم بدست برادر خودم، می‌فهمی؟ تو نبود بی‌بینی که من چقدر مقاومت کردم. درسته من صیغه کردم ولی هیچ رابطه ی بین ما نبود تا اینکه بعد از سه ماه دوباره حاجی تماس گرفت، گفت "دور از انسانیت هس که رو ذوق مستانه بزنی و روی خوش بهش نشون ندی، چرا تنه‌اش میداری؟ بهش برس". مستانه

## سرنوشت تکراری

منشی دفتر ما بود. بهش همه چی رو تعریف کردم گفتم که من نامزد دارم و دختر رو حاجی خودش برام انتخاب کرده و نمی فهمم منظور از این کارها چیه. ازش خواهش کردم اگه حاجی باهاش تماس گرفت بهش بگه حتی ما با هم رابطه داریم ولی با این اوصاف بازم حاجی دست بردار نبود، بعد از یک ماه دو نفر رو فرستاد و رسماً عذر منو از شرکت خواست، همه چی رو ازم گرفت، آپارتمان، ماشین، کار. زندگیم داغون شد. دو هفته نشده باهاش تماس گرفتم و گفتم از جونم چی می خوایی؟ و جواب حاجی این بود که "با مستانه خوش بگذرون" پرسیدم حاجی چی گیره تو میاد؟ مگه تو نمیدونی من نامزد دارم؟ چرا با زندگیم بازی می کنی؟ گفت "هر چی میگم فقط بگو چشم، ضرر نمی کنی". سارا من نمی خواستم اینطور بشه. مجبور بودم اطاعت عمر کنم. روزی که خواستم برگردم ایران، مستانه بهم گفت که حامله اس...

دیگه فقط یه تیکه گوشت بودم، جرات حرکت یا عکس العملی نداشتم، حتی اشکمم خشکیده بود، دیگه پلکم نمی زدم، صدای پیمان رو هم نمی شنیدم، درختان پارک، رویاهای من، همه شروع کردن به چرخ زدن دور سرم، آنقدر دور زدند تا چشمم سیاهی رفت و هیچی نفهمیدم.

وقتی چشمام رو باز کردم منگ بودم، روی یک تخت دراز کشیده بودم، نمیدونم خونه ی کی بود، هنوز سرم درد می کرد، بازوم می سوخت، نگاه کردم دیدم بهم سرم وصل کردن، شروع کردم به صدا کردن:

- مامان... مامان... بابا... کسی اینجا نیس؟... آهای...

صدای پیمان اومد:

- بیدار شدی عشقم؟ الان میام.

پیمان حوله پوش وارد اتاق شد.

- حالت خوبه عزیزم؟

- اینجا کجاست؟ من چطور شد اومدم اینجا؟

- توی پارک حالت خراب شد، افتادی زمین، بغلت کردم بردمت بیمارستان، اونجا معاینه ات کردن و سرم زدن آوردت آپارتمان خودم. همون که حاجی بهمون کادو داده بود.

- منو ببر خونه.

- الان که نمی شه. بذار نهار بخوریم، حالت خوب شه، بعد از شام می برمت.

سرنوشت تکراری

- نه الان باید برم، دیگه نمی خوام یه لحظه هم بیشتر باشم.

بلند شدم مانند تووم رو برداشتم بپوشم، مانند تو رو ازم گرفت و انداخت رو تخت، خواست بغلم کنه، سرش داد کشیدم:

- حق نداری بهم دست بزنی.

- باشه، آروم باش، تو بشین، من بهت دست نمیزنم.

نشستم رو تخت، به مصیبت خودم اشک ریختم.

- سارا فدات بشم، گریه نکن، اصلا من غلط کردم، اشتباه کردم، منو ببخش خانومم.

- به من نگو خانومم، ما شروع نکرده داریم تموم می کنیم زندگی مون رو... بگو چرا چند روزه داری به خوش می

گذرونی؟ اما نه این زندگی باید حالا تموم ...

نداشت حرفم رو ادامه بدم:

- نه سارا، این همون چیزیه که حاجی می خواد.

- حاجی غلط کرده، حاجی اشتباه کرده، مگه اون شرف نداره که داره با زندگی من، عمر من، بازی می کنه...

حق هقم بلند شده بود، داشتم از درون می سوختم:

- مگه من چه گناهی کردم؟ من که با کسی کاری نداشتم... فقط دلم یه زندگی آروم می خواست.

دوباره بلند شدم که برم ولی حالم خوش نبود و سرم گیج رفت، پیمان گرفت تا زمین نخورم، توان حرکت نداشتم،

بدنم می لرزید. پیمان ترسیده بود، قربان صدقه ام می رفت، حاجی رو لعنت می کرد. دستمال خیسی آورد و با اون

دست و صورتم رو پاک کرد. موهامو نوازش می کرد، دستامو می بوسید. کنارم رو تخت دراز کشید، سرم رو بغل کرد،

این اولین باری بود که حسش می کردم ولی حسی همراه با تنفر، اگر قدرت داشتم با دستام هولش می دادم تا

بچسبه به دیوار نه به من، ولی قدرت حرکت نداشتم و اشکام بی صدا رو صورتم می غلتید.

- سارا منو ببخش، دلم نمی خواست این طور بشه.

سرنوشت تکراری

صورتش رو آورد جلو تا منو ببوسه، صورتم رو برگردوندم، دلم نمی خواست حتی دستش بهم بخوره، با زور خودم رو بلند کردم تا بتونم ازش فاصله بگیرم، ولی پیمان ول کنم نبود، دستم رو گرفت و بوسید، کمک کرد تا بشینم بعد سرم رو از دستم باز کرد. رفت یه لیوان آب قند آورد.

- فدای وجود نازنینت بشم سارا...

- چاپلوسی نکن.

- چاپلوسی نیس عزیزم، من برات جونمم میدم.

- جون دادنت رو هم دیدم، آقا.

- من غلط کردم، تو به خانومیت ببخش.

- کار ما از گذشت، گذشته. هر کار دلت خواسته کردی، حالا انتظار داری من ببخشم؟!

- سارا من دلم نمی خواست مجبورم کردن.

- اگه یه روز حاجی بگه سارا رو بکش، پس مجبوری اطاعت کنی؟

- برا همین امروز اینا رو بهت گفتم تا با هم بتونیم راهه حلی پیدا کنیم.

- تنها راهه حل ما جداییه.

- نه سارا، نه.

بلند شدم.

- کجا...؟ سارا؟

- نمی خوام اینجا باشم.

- لطفا بمون حالت خوب شه، بعد خودم می برمت، قول میدم.

- دوست ندارم توی این اتاق باشم.

دستم رو گرفت، کمکم کرد تا بریم سالن، رو مبل که نشستم، دوباره دستم رو بوسید:



سرنوشت تکراری

- سارا کمکم کن تا بتونم از دست حاجی خلاص بشم، اون وقت برات زندگی که نه، یه بهشت می سازم.

- زندگی با منو فراموش کن.

- این همون خواسته ی حاجیه.

- چرا؟ اون که خودش منو به تو معرفی کرد، حالا به فکر طلاق ما باشه؟

- بله، همه ی اینا برا این بود که آخرش ما جدا بشیم.

- تو حالت خوب نیس، حرفات بی منطقه.

- پس اگه می تونی ادامه اش رو بگم.

- آره حتما بگو.

- حالت خراب نشه؟

نمی دونستم قراره چه چیزای دیگه ای بشنوم که بدتر از این هم باشه؟ مگه بدتری هم می تونست باشه؟ ولی مجبور بودم بدونم کجای زندگیم هستم؟ چرا به اینجا رسیدم؟ چرا باید در شیرین ترین دورانم، شاهد تلخ ترین ماجراها باشم؟ گفتم:

- خراب هم بشه می خوام همه چی رو بدونم، باید تکلیف زندگیم مشخص بشه.

پیمان با لکنت شروع به تعریف کرد:

- لعنت بر من، لعنت به حاجی... آخه قرار نبود مستانه حامله بشه، باهاش دعوا کردم و گفتم باید بچه رو بندازی، من هیچ کدوم از شما رو نمی خوام، نه تو، نه بچه. ولی مستانه گفت "همه ی اینا دستور حاجی بوده که من حامله بشم". اومدم رو لغو کردم تا بتونم راه حلی پیدا کنم. ولی کو راهه چاره؟ تصمیم گرفتم با زنداداش صحبت کنم و همه چی رو بهش توضیح دادم، اونم گفت در یک زمان مناسب خودش بهم زنگ میزنه. چند روزی منتظر موندم تا زنداداش بتونه باهام تماس بگیره، باید به دور از همه و شرکت با هانیه صحبت می کردم چون می ترسیدم بازم یکی به حاجی آمار بده و زنداداش توی دردسر بیوفته. هانیه گریه کرد "پیمان داداشت دیوونه شده، فقط فکر و ذکرش شده، سارا، حتی دیگه از منم حیا نمی کنه، نمیدونم چرا به این روز افتاد، شبا که نماز شب می خونه، بعدش های های میزنه زیره گریه که خدایا منو ببخش، فکر سارا رو از ذهنم بیرون کن یا منو بکش و رسوای آخر عمری نکن. وقتی صبح میشه

## سرنوشت تکراری

دوباره میره تو فکر سارا و از خدا فرصت می خواد که حتی یک روزم اگه از عمرم باقی مونده اون روزم بی سارا نباشه. دوباره از من حلاوت می خواد، گریه می کنه، می گه هانیه منو ببخش، دست خودم نیس، نمیدونم چرا اینطور شدم، شاید من دارم تقاص مرگ صبا رو پس میدم. منم هر بار دعاش می کنم، نذر و نیاز می کنم تا مهر این دختر از دلش بره، بیچاره پیرمرد داره عذاب می کشه. "پرسیدم" خب زنداداش این وسط چرا این بازی ها رو سرم میاره، میگه نامزد شو، صیغه کن، حالا هم که فهمیدم به مستانه گفته قرص نخوره و تا حامله بشه؟ تکلیف من چیه اگه سارا همه ی اینا رو بفهمه؟ زندگیم خراب میشه از هم می پاشه. "زنداداش آهی کشید و گفت" حاجی هم همین رو می خواد پیمان "مغزم سوت می کشید، گیج شده بودم، چرا باید حاجی بخواد ما طلاق بگیریم؟ صدای هانیه اومد" پیمان؟ پیمان؟ چی شد؟ صدامو می شنوی؟".

گفتم: چرا زنداداش؟ چرا می خواد ما جدا بشیم؟

زنداداش ناراحت زد زیر گریه، طوری گریه می کرد که به سختی می شد حرفش رو فهمید، گریه کنان گفت "آخه می خواد با سارا ازدواج کنه..." دیگه صدای زنداداش نیومد. تا چند روز منگ بودم، بعد از سه چهار روز تازه فهمیدم حاجی با من چه بازی کرده، تصمیم گرفتم منم باهاش بازی کنم...

دیگه نای هیچ کاری نداشتم، شده بودم یه مرده که فقط نفس می کشه. باورم نمی شد به چیزایی که گوشام می شنید. زندگیم تباه شد، خودم تباه شدم، عمرم، جوونیم. همه چی توی اون لحظه برام تموم شد. پیمان هی صدام می کرد، ولی من کنترلی روی بدنم نداشتم، نه می تونستم حرفی بزنم، نه حرکتی بکنم، پیمان دستش رو روی نبضم می گذاشت، صدام می کرد، دستم رو بالا می برد و ول می کرد، بدنم لمس شده بود. خودم رو تموم شده دیدم، گفتم حتما فلج شدم از شوک حرفای پیمان.

احساس کردم دارم توی دریا غرق می شم، به راستی ریه هام پر شد از آب، شروع کردم به دست و پا زدن، پیمان دستم رو گرفت از وان حمام منو کشید بیرون. از بینی و دهنم آب می اومد، از بس سرفه کردم گلوم درد گرفت. پیمان پتو آورد برام. خواست لباسام رو در بیاره، سرش داد کشیدم:

- برو بیرون کثافت.

- باشه سارا، من میرم بیرون، فقط آرام باش.

## سرنوشت تکراری

از حمام رفت بیرون ولی سایه اش رو میدیدم که پشت در ایستاده. چه روز سختی بود، قصد تموم شدن نداشت، احساس یه زندانی رو داشتم و پیمان زندان بانم بود، دوست داشتم هر چه زودتر از اون خونه ی جهنمی بیرون بیام ولی همه ی لباسام خیس بود، ولی چرا من توی حموم بودم؟ توی وان؟ چیزی یادم نمی اومد، این منو عصبانی می کرد، به عمرم اندازه ی اون روز اندوه و ناراحتی نکشیده بودم، فشار رو ذهنم انقدر زیاد شد که شروع کردم فریاد کشیدن، پیمان اومد تو، اونم به اندازه ی من ترسیده بود:

- سارا چی شده؟... سارا تو رو خدا بس کن... سارا غلط کردم...خدایا کمکم کن...

پتو رو انداخت پشتم، بغلم کرد آورد گذاشت رو کاناپه:

- سارا گریه کن، گریه آرومت می کنه...بمیری حاجی... دختر مردم تلف شد... سارا فدات بشم گریه کن...

آره گریه آرومم کرد، نمی دونم چقدر طول کشید آروم شدنم؟ کی خوابم برد؟

وقتی بیدار شدم، پیمان روی زمین دراز کشیده بود، سشوار توی دستش بود، موهام خشک بود، همین طور لباسام، دیوونه با سشوار خشکم کرده بود، آروم بلند شدم رفتم اتاق تا لباس هامو بپوشم و از این جهنم فرار کنم تا پیمان بیدار نشده، وقتی لباسامو پوشیدم، همین که خواستم از اتاق خارج بشم یک دفعه جلوم سبز شد:

- کجا خانومم؟

- وای ترسیدم پیمان.

- داری فرار می کنی؟

- چه فراری، از کی؟ خواب بودی نخواستم بیدارت کنم.

شالم رو باز کرد، دستاشو کمرم حلقه زد، باید از پیمان و اون خونه خلاص می شدم، باید قولش میزددم:

- وقتی خواب بودی من همه فکرام رو کردم.

- برا بازی دادن حاجی؟

- حاجی رو که توی این دو ماهه خیلی بازی دادم.

- چطور؟

## سرنوشت تکراری

- هر روز یه دختر تازه با خودم می بردم شرکت، تا کارم توی شرکت تموم بشه کنارم می موندند، آخرش هم می بردم آپارتمانم تا آخر شب نگه ش می داشتم، بعد از خلوت شدن خیابونا می گفتم که بره ولی سارا به جونت قسم که برام عزیزی، کاریشون نداشتم، فقط می خواستم اون کسی که جاسوسیه منو می کنه برا حاجی، این ماجرا رو هم برا حاجی خبر بده تا از سرم دست برداره، اون مدرک می خواست تا به شما نشون بده من بی بندو بارم و تو با فهمیدن ماجرا زودتر طلاق بگیری اونم به خواسته اش برسه. منم برا مدرک جمع کردن حاجی هی نقش بازی کردم.

با دیدن بازوهای عضلانی و خالکوبی شدش ترسم زیادتر می شد، هی نازو نوازشم می کرد، نمیدونستم چطور از دستش خلاص بشم و از اون خونه ی جهنمی فرار کنم، هرگز من زورم بهش نمی رسید، من در مقابل او مثل یک جوجه بودم، باید مثل خودش رفتار می کردم تا بهم اعتماد کنه، دستام رو کشیدم رو بازوهاش:

- چرا قبلا این نازو نوازش ها رو نکردی؟

- قبلا اشتباه کردم الان می خوام جبران کنم.

- من فکر نمی کردم تو این همه جذاب باشی.

نفرت توی وجودم فریاد می کشید ولی مجبور بودم به سازش برقصم تا رهام کنه، دست کردم توی موهاش، شروع کردم به خوندن:

- جذابی واسم، ای عشق خاصم

باشی، نباشی پرته حواسم

درمونه دردی، منحصر به فردی...

نذاشت ادامه بدم، شروع کرد به بوسیدن، حالم به هم می خورد، حالت تهو بهم دست داد، عق که زدم ازم فاصله گرفت:

- بازم حالت خراب شد؟

- پیمان من حالم خوش نیس، فک کنم سرما خوردم.

سرنوشت تکراری

- وقتی دیدم از شوک نمی تونی هیچ حرکتی بکنی مجبور شدم وان حموم رو پر کنم بعد ببرم بذارم توی آب تا به خودت بیایی... شرمنده گلم.

- عیبی نداره، فقط لطفا منو ببر خونه، حال خوب نیس.

- نه عشقم، اگه بری برنامه هام خراب میشه.

- چه برنامه ای؟

- تصمیم گرفتم کاری کنم که به حاجی رو دست بزنم، از امروز اینجا میشه خونه مون.

- چی داری میگی پیمان؟

بازم اومد به طرف، بغلم کرد:

- میگم امروز میشی خانوومم.

اگه سخته نکردم شانس آوردم، قلبم اومده بود گلوم، ضربانش درست توی گلوم میزد:

- آخه پیمان این طور که نمیشه، ما هنوز جشن عروسی نگرفتیم.

- داغ جشن رو حاجی میذاره رو دلمون، نمیذاره به اونجا برسیم.

- اصلا من خودم میگم، تو روی حاجی می ایستم.

ولم کرد و پرسید:

- واقعا سارا؟ تو رو حاجی می ایستی؟

- بخاطر تو، بخاطر زندگیم، بله... بهتر از اینه که مطعلقه بشم و با یه پیرمرد ازدواج کنم.

- سارا یعنی منو می بخشی؟

- چرا نبخشم؟ تو گناهی نداری، فقط تو دام افتادی و من از امروز پشتت هستم، کمکت می کنم تا پوزه حاجی رو بخاک بمالی.

سرنوشت تکراری

از خوشحالی منو از کمر گرفت، بلندم کرد و توی هوا چرخوند، داشت نقشه ام جواب میداد. منم شروع کردم به خندیدن، با هم قهقهه سر دادیم. کمی سربه سرش گذاشتم و بلند شدم مانتوم رو پوشیدم، وقتی دوباره دست دراز کرد و نداشت، دلم هری ریخت:

- حالا نمی شه نری عزیزم؟

- نه عشقم، باید برم، دیرم شده، الان مامان و بابا نگرانم میشن.

- به کسی که چیزی نمی گی؟

- ما باید صبر کنیم تا حاجی قدم اول رو بردار، بعد میدونم چطوری سیاهش کنم، تو فقط نگاه کن.

از حرفام که امیدوار شد، بلند شد تا منو برسونه اما انگار توی دلش تردید داشت، با شک نگاهم می کرد. مواظب بودم تا خطایی نکنم. باورم نمی شد که نقشه ام جواب داده، از اینکه از اون خونه ی نحس داشتم بیرون می اومدم دوباره خوشحال بودم. تمام بدنم خسته بود. انگار چند سالی بود که در اسارت بودم، شوق رسیدن به خونه رو داشتم. توی ماشین هی قربون صدقه ام می رفت و خدا رو شکر می کرد که من قسمتش شدم.

توی دلم گفتم " بذار برسم به خونه، میدونم با تو و اون حاجی بی همه چیز چیکار کنم "

- سارا، تو چه فکری؟

- بله؟... تو فکر حاجی.

- خب، به منم بگو.

- تو فقط رو کارت تمرکز کن و حاجی رو بسپار به من.

- همه چی تمومی دختر... خوشگلی، نازی، خوش اخلاقی، خوش قلبی، مهربونی، عاقلی... من دیگه از خدا هیچی نمی خوام.

خدایا شکر که سالم رسیدم خونه، چراغ های خونه روشن بود.

- سارا، نگاه کن... ماشین حاجی... اونم اینجاس... بذار منم باهات پیام.

- باشه حتما. پیاده شو بریم.

سرنوشت تکراری

با هم رفتیم داخل خونه، مامان با دیدنم، اومد به طرفم بغلم کرد:

- کجا بودی عزیزم؟ ما رو نگران کردی.

صورت بابا رو بوسیدم. این بار صدای ناراحت حاجی بود:

- پیمان بی اجازه چرا دختر مردم رو تا دیر وقت نگه میداری؟ نمی گی نگران میشن؟ ساعت یک شب کجا بودین؟

برای خنک شدن دلم و درآوردن حرص حاجی، رفتم کنار پیمان ایستادم، دستش رو گرفتم و گفتم:

- حاجی ما با هم نامزدیم، لازم نیس شما نگران ما باشین، من هر جا بودم با نامزدم بودم.

پیمان از رفتارم خوشحال شد ولی حاجی حالش گرفته شد و من همین رو می خواستم. مامان و بابا تعجب کردن و حاجی بدون هیچ حرفی بلند شد و رفت. بعد از رفتن پیمان مستقیم رفتم حموم در حالی که می دونم مامان و بابا منتظر توضیح من بودن ولی حالم اصلا مساعد نبود.

چند روزی از پیمان خبری نشد، منم همه چی رو به مامان گفتم وقتی بابا هم از جریان باخبر شد اول باور نمی کرد می گفت:

- پیمان دروغ می گه، اون هر غلطی دلش خواسته کرده و وقتی فهمیده که خبرها به ما می رسه خواسته پیش دستی کنه و گناه ها رو بندازه گردنه یکی دیگه... حاجی اهل این کارا نیس.

منم دلم نمی اومد بابا رو بیشتر ناراحت ببینم، زیاد فشار نیاوردم تا گذشت زمان همه چی رو برا همه مون روشن کنه. یه روز پیمان پیام داد:

- اون شب حاجی منو مجبورم کرد برگردم آلمان، از اینکه بی خبر اومده بودم ایران ازم شاکی بود... منم تو روش در اومدم که از نقشه هات خبر دارم، می دونم سارا رو دوس داری... خلاصه بحث بالا گرفت... برا زنداداش بد شد، فکر کنم حاجی فهمید که همه چی رو هانیه بهم گفته... فعلا نمی تونم برگردم ایران... این پیامم با سختی برات می فرستم... خیلی تحت فشارم... عاشقتم مواظب خودت باش.

جواب پیامش رو ندادم چون لزومی نداشت، همه چیز بین منو اون تموم شده بود، کسی که از خودش اختیاری نداشت به درد زندگی کردن نمی خورد، با اون همه گندی که بالا آورده بود.

سرنوشت تکراری

روزها برام سخت می گذشت، سردر گم بودم، نمیدونستم چیکار می کنم، هر روز تو خونه بحث می کردیم ولی به نتیجه نمی رسید، بابا کلا تو لاک خودش بود. ماما هم کارش گریه بود و شکایت از بخت من. وقتی خاله از همه چی خبر دار شد گفت:

- این دختر مظلوم با حرف شما خودش رو انداخت تو چاله... من که می دیدم راضی نیس ریخت پیمانم ببینه... من شاهد اشک ریختنش بودم، شاهد سوختنش بودم... نداشتین به عشقش برسه، نداشتین زندگی شو بکنه...

خاله چون از دور شاهد همه چی بود، خیلی راحت می تونست راهکار بده، هر روز کارش این بود که بیاد و به درد دلم گوش کنه، دلداریم بده، آرومم کنه و راه حل نشونم بده ولی دیگه اصلا حرفی از یاشار نمی زد. هر روز خودم رو برای رو در رو شدن با حاجی آماده می کردم، خیلی دوست داشتم چهره ی حاجی رو وقتی که به خواستش نمیرسه ببینم، شاید اون وقت دل داغونم کمی تسکین پیدا می کرد.

روزها می گذشت و خانواده ی ما پژمرده تر می شد، هر روز شروع ورقی از بدبختی زندگی من بود، تا روزی که حاجی با مدرک بعد از دو ماه اومد خونه ی ما و فقط ابراز پشیمانی می کرد، عکس های پیمان رو با دخترا، نشون ما داد و گفت:

- من شرمنده ی شما شدم، بهرام... فکر می کردم، پیمان هم مثل علی منو پیش شما رو سفید می کنه ولی انگار زندگی در غربت این پسر رو خیلی عوض کرده، چند روز پیش این عکسا رو نمی دونم کی انداخته بود توی حیاط، وقتی عکس ها رو دیدم، کم مونده بود سخته کنم، چند روز کشید تا به خودم پیام، نمی دونستم با چه رویی پیام اینجا، خجالت می کشم تو چشمای شماها نگاه کنم، ولی باید می اومدم... درسته پیمان برادره منه ولی اگه من نمی گفتم، فردا پس فردا جواب خدا رو چی می دادم...

مامان فقط اشک می ریخت، بابا هم با همون چهره ی شکسته و غمگینش فقط نگاه می کرد و از اینکه حرف های من بهش اثبات می شد، ناراحت بود یا شاید هم خودش رو بخاطر این سرنوشت من مقصر می دونست که گاهی با چشمانی محزون نگاهم می کرد.

مامان با گریه گفت:

- حاجی تو روی خودت میگم که باعث بدبختی دخترم شدی.

- من شرمنده ام دخترم، چه می دونستم این طور میشه، من سارا رو مثل دختر خودم دوست دارم... خدا پیمان رو لعنت کنه که منو پیشه شما شرمنده کرد.



سرنوشت تکراری

گفتم: حاجی شاید پیمان رو گولش زدن... شاید عکسا فتوشاپ باشه.

حاجی که انتظار داشت با فهمیدن این موضوع من زود جوش بیارم، از حرفم خشکش زد.

- پیمان نامزده خوبیه، هر کس هر چی بگه من باور نمی کنم.

با این حرفم حاجی دیگه حرفی برای گفتن نداشت. مدتی به سکوت گذشت و شاید حاجی در این فکر بود که "هرچه رشته کرده بودم پنبه شد". از این که حاجی رو مغموم می دیدم، خوشحال شدم. بابا سکوت رو شکست:

- حاجی شما باعث شدین که منم پیشه دخترم شرمنده بشم.

- پسرم، برای جبران، هر کاری از دستم بیاد می کنم.

گفتم:

- حاجی، اگه گفته های شما درست باشه، عمرم، زندگیم، به هدر رفته... می تونی زمان رو به عقب برگردونی؟ ...منو ببر به قبل از نامزدی؟

- عروسم، از من کاری رو بخواه که بتونم انجام بدم.

- حاجی من زنداداش شمام، بهم بگین زنداداش... حالا شما خودتون بگین چه کاری می تونین بکنین؟ چطور جبران کنین؟

- خدا هیچ کس رو شرمنده نکنه، دخترم، من خواستم باعث و بانی یک کار خیری باشم، خواستم ثواب کنم، اما کباب شدم.

- خب حاجی، خودتون بگین چه کاری می تونین بکنین؟ شما یه راهکار نشون ما بدین؟ فکر کنین سارا دختر خودتونه.

حرف بابام هم با کنایه بود و حاجی صورتش سرخ شد:

- والله... بهرام نمیدونم گفتن این حرف درست باشه یا نه ولی اگه دختر خودم بود بی شک می گفتم... طلاق...

حرف دلش رو زد. بابا با چشمانی که از شدت ناراحتی قرمز شده بود و توی صورت حاجی نگاه هم نمی کرد گفت:

- اگه پیمان نخواد طلاقش بده چی؟

سرنوشت تکراری

- آگه شما طلاق بخوایین، من پیمان رو مجبورش می کنم.

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- مثل هر بار که تهدیدش کردین گفته هاتون رو عمل کنه؟

حاجی زبانش بند اومد، انگار فکر اینجاها رو نکرده بود... بابا گفت:

- حاجی، دخترم بخاطر من حاضر به این وصلت شد و من هم بخاطر دینی که به شما داشتم، زندگی تنها فرزندم رو

فدای غرور خودم کردم. حالا از شما فقط یه چیز می خوام...

- پسرم برای جبران هر کاری از دستم بیاد می کنم تا شما از من راضی باشین.

- من از شما می خوام با همون سرعتی که سارا رو به عقد برادرتون درآوردین، با همون سرعت هم طلاقش رو

بگیرین.

- من آرزوی خوشبختی دوتا جوون رو داشتم اما...

مامان نداشت حاجی به چاپلوسی ادامه بده:

- آگه زودتر طلاقش بدین، حتما خوشبخت میشه.

از ما اخم بود و از حاجی شرمنده گی، خلاصه قول داد تا یک هفته نشده طلاقم رو بگیره. کارش رو بلد بود و حتما

توی دلش به خودش احسنت می گفت و خودش برای روز خواستگاری آماده می کرد. وقتی موقع خداحافظی

خواست پیشونیم رو ببوسه خودم رو عقب کشیدم حالش گرفته شد، دوباره با چاپلوسی از شرمنده گی و جبران

حرف زد، منم برای اینکه آب پاکی رو دستش ریخته باشم گفتم:

- حاجی این همه نقشه کشیدن لازم نبود، کافی بود به جای پیمان برای خودتون می اومدین خواستگاری.

نگاهش رو من خشکید ولی خیلی زرنگ بود که برگشت با خنده ی کذایی گفت:

- دخترم می دونم الان خیلی حالت خوب نیس، خدا پیمان رو لعنت کنه که نتونست خوشبختت کنه.

- خدا لعنت کنه کسایی رو که باعث بدبختی من شدن.

سرنوشت تکراری

با سرش حرفم رو تایید کرد و به راهش ادامه داد. عکسا رو میز مونده بود، مامان داشت دوباره همه اش رو نگاه می کرد و ناله می کرد، بابا عکسا رو از دستش گرفت، تکه تکه کرد، چه حرصی داشت، به عمرم همچین حالتی ازش ندیده بودم، عکسا رو انداخت تو سطل آشغال، برگشت به طرفم، دستام رو گرفت و گفت:

- منو ببخش سارا، من آرزوی خوشبختیت رو داشتم، نمی دونستم... نمی دونستم قرار این طور بشه.

- بابا اگه ... اگه حاجی بعد از طلاق بیاد خواستگاری شما موافقت می کنین باهاش؟

- تو در مورد من چی فکر کردی دخترم؟ اگه من با ازدواجت با پیمان موافق بودم برا این بود که فکر کردم اونم مثل علی آدمه نه یه حیوون که حاجی قلاده انداخته گردنش هر جا می خواد می کشه اونم از خودش اراده ای نداره. بعد از گرفتن طلاق دیگه حاجی رو من نمی شناسم... تو هم از این به بعد فقط به درست فکر کن نه چیزای دیگه.

تو دلم آرزو کردم ای کاش برگردم به دو سال پیش و این ماجراها هیچ کدوم نباشه، به دورانی که فقط خودم بودم:

- دخترم هیچ اتفاقی نیفتاده، نمی خوام ناراحت بینمت.

- باشه بابا جون.

نازی مامان داره صدام می کنه، دیگه باید برم. نمیدونم کی برمی گردیم ولی حالا یه حس سبکی خواصی دارم که حرف دلم رو بهت گفتم. چه خوبه که تو هستی. ببخش اگه خستت کردم. به زودی می بینمت. فعلا خداحافظ

نازی دفتر رو بست، روی تخت به پشت خوابید، تو این فکر بود که ای کاش سارا تا آخرش را می نوشت. گذشته ی سارا مثل یک فیلم از ذهنش عبور می کرد.

سارا روی صندلی عقب نشسته بود و بیرون از پنجره، طبیعت رو نگاه می کرد. پدرش گهگاهی از آینه چهره ی معصوم دخترش را می دید که در این عالم نیست، خیلی وقت بود اون سارای شاداب همیشه را نمی دید و به این چهره ی همیشه غمگین و آرام داشت عادت می کرد. غمگین دیدن فرزند، همیشه عذابی بزرگ هست برای والدین. مریم توی فکرش باز به این شباهتی که بین سرنوشت او و دخترش بود فکر می کرد که صدای زنگ گوشیه سارا، رشته ی افکارش را پاره کرد:

- کیه سارا؟

- نازیه مامان.

- سلام نازی جون.

- سلام، خوبی؟

- ممنون، تو چطوری؟

- سارا یهویی غیبت زد!

- آره، یهویی شد...خوندی؟

سرنوشت تکراری

- وای سارا، چه کاره خوبی کردی... از صبح دارم می خونم، الان تمومش کردم... صبح هی می کوبیدم به دیوار که بیایی خونه ما ولی ازت خبری نشد بعد مامان بهم گفت که رفتین مسافرت.

- خسته که نشدی؟

- نه اصلا، فقط کاش تا آخرش رو وقت می کردی می نوشتی.

- وقتی برگشتیم برات تعریف می کنم.

- حالا کجا دارین میرین؟

- مشهد.

- منم دعا کن بختم وا شه.

هر دو کلی با این حرف خندیدند و با خنده ی سارا لبخندی به لبهای پدر و مادرش نشست.

- نازی جون کار تو از دعا گذشته.

- وای سارا، پس باید منم با خودتون می بردین تا اونجا خودم رو می بستم به ضریح و دخیل می بستم.

- آره شاید اون وقت بختت وا می شد.

- حالا کی برمی گردین؟

- هفته ی بعد.

- من یه هفته تنهایی چیکار کنم؟

- به خودت برس.

- برا چی؟

- برا روز خواستگاری؟

- چه خواستگاری؟

سرنوشت تکراری

- خب می خوام بجای تو من دخیل ببندم تا بختت وا شه.

- آهان... دیوونه... فکر کردم جدی حرف می زنی.

- دارم جدی می گم.

- ممنون که بفکر می.

- خواهش می کنم.

- سوغاتی یادت نره، ها... من با یه سوغاتی راضی نمیشم.

- چشم، یادم نمیره... ممنون که تماس گرفتی.

- یعنی دیگه قطع کنم؟

- نه من کی این حرفو زدم، نازی؟

- باشه برگرد به سلامتی کلی حرف دارم باهات.

- باشه.

- به همه سلام برسون.

- ممنون، تو هم سلام برسون.

مehشید داشت با پسرش بازی می کرد، که در زده شد، آیفون را برداشت، نازی پشت در بود:

- خوش اومد نازی، بیا تو.

تلفن زنگ خورد، گوشی را برداشت از شنیدن صدای سپهر، شوهرش، خوشحال شد، هر دو همدیگر را مثل روز اول آشنایی دوست داشتند. نازی آرام وارد خانه شد:

- سلام.

- سلام خوش اومدی نازی... چه عجب؟

- مزاحم که نیستم؟

- مراحمی خانوم، باید سارا تنها میذاشت تا می اومدی؟

- راستش منم دوست دارم زیاد پیام ولی خب، میگم مزاحم استراحت شوهرتون نباشم.

- نه خونه نیس، پیش پای تو زنگ زد که پروازشون تغییر کرده احتمالا فردا میاد.

- دلتون تنگ نمیشه برا وقتایی که باهم تو یه پرواز بودین؟

- چرا نازی جون؟ گهگاهی به شوخی میگم "خوشحالی از دست من راحت شدی؟ حالا پرواز برات خوش می گذره؟"

اونم بعد از کلی خنده و شوخی می گه "نه، من دوس دارم، تو هواپیمایی که من خلبانم یه دختر حسود و نغ زنی،

مثل تو باشه."

- خوبه آدم با شوهرش همکار باشه، نه؟

- آره، من که دوست داشتم، ولی با آروین دیگه نشد برم پرواز.

سرنوشت تکراری

بعد بلند شد تا میوه بیاره. آروین با اسباب بازی هاش، بازی می کرد. مهشید با سبد میوه آمد و همین که نشست روی مبل، آروین خودش رو انداخت توی آغوشش.

- نازی از خودت پذیرایی کن.

- ممنون.

- چه خبر چیکار می کنی؟

- سه روزه سارا رفته ولی انگار چند ساله... اصلا نمی دونم قبل از اینکه با سارا آشنا بشم، من چیکار می کردم؟

- آره دوسته خوب مثل یه خواهر می مونه.

چند دقایقی به سکوت گذشت تا اینکه نازی گفت:

- راستش، سارا قبل از رفتن یه دفتر داد که توش از گذشته اش نوشته.

- خب؟

- من اصلا از گذشته ی سارا نمی دونستم. وقتی دفتر رو خوندم اولش باورم نمی شد که سارا این همه تلخی کشیده.

مهشید با تاسف سرش را تکان داد:

- سارا حقش نبود اینطور بشه.

- حیف، کاش اون زمان شما پافشاری می کردین در مورد، یاشار.

- آدم از آینده خبر نداره، وگرنه هیچ وقت با سرنوشتش بازی نمی کنه... سارا خیلی دختر آرومی هست، اهل آزار و

اذیت نیس، همیشه به فکر بهرام و مریم... کابوس می بینه براشون، همیشه یه ترسی توی دلش هس که اونا رو از

دست میده... این دختر همه ی فکرش پدر و مادرشه، همین باعث شد که رو دلش پا بذاره، وگرنه عاشق یاشار بود،

یاشار هم دیوونه ی اون... خدا لعنت کنه حاجی رو.

- سارا چطور طلاق گرفت؟

- مگه ننوشته؟



- نه وقت نکرده، فقط تا اونجا نوشته که حاجی قول داده طلاقش رو زود می گیره.

مهشید آهی می کشد و می گوید:

- اون وقت که سارا، داشت طلاق می گرفت من حامله بودم، و یار سختی داشتم، مادری هم نداشتم مواظبم باشه، از داره دنیا همین مریم رو دارم، برا همین بیشتر وقتها خونه ی اونا بودم، حاجی به قولش عمل کرد و خیلی زود طلاق سارا رو گرفت، درسته پیمان اصلا نمی خواست از سارا جدا بشه ولی حاجی کارش رو بلد بود. سارا از طلاق وحشت داشت، از اینکه حاجی بیاد خواستگاریش و بهرام رو دوباره خامش بکنه می ترسید، همین طور از تهدیدهای پیمان که می گفت " سارا اگه طلاق بگیری هر وقت برگردم ایران، بلایی سرت میارم که از کرده ات پشیمون بشی " ولی ما دلداریش می دادیم تا اینکه همه چی تموم شد. هنوز از طلاق سارا شش ماه نگذشته بود که هانیه اومد و نرسیده شروع کرد به گریه و زاری، زن بیچاره مثل سیل اشک می ریخت و می گفت " از وقتی سارا، طلاق گرفته، هر روز حاجی توی گوشم زمزمه می کنه که خودت رو برای خواستگاری آماده کن، بهش میگم آخه پیرمرد سنی ازت گذشته، سارا جای دختری که نه، جای نوه ی توئه، ولی گوشش بدهکار این حرفا نیس و فقط حرف خودش رو میزنه، کاری کرده که همه ی بچه هاش تو روش در اومدن که چرا داری با آبروی ما بازی می کنی آخر عمری؟ یه روزم علی اومد گفت " عمو من دیگه از نرگس خجالت می کشم، اگه شما اینکارو بکنین من دیگه نمی تونم سرم رو پیشه خانواده ی اونا بلند کنم، به خودت رحم نمی کنی، به منو زندگیم رحم کن، به آبروی بچه هات فکر کن " ولی حاجی با خشم و غضب علی رو از خونه انداخت بیرون. بهم میگه " یا میری و سارا رو برام خواستگاری می کنی یا روزگارت رو سیاه می کنم، کاری می کنم روزی هزار بار آرزوی مرگ بکنی و بذاری از این خونه بری " وقتی بهش می گم، نمی تونم، اون رویه سگش بالا میاد و شروع می کنه به فحش و ناسزا، تازه گی ها هم وقتی بهش "نه" می گم، با مشت ولگد می افته به جونم تا جایی که خودش خسته بشه میزنه، هر وقت دستاش خسته میشه با عصاش میزنه. دیگه خسته شدم. پیرمرد رسماً دیوونه شده. اگه جایی رو داشتم از دستش فرار می کردم، می ترسم برم خونه ی بچه هام، اونا هم احساساتی بشن رو حاجی دست بلند کنن. دیگه به آخر خط رسیدم، هر چه قدر که توی جوونی نازم رو می کشید الان زندگی رو برام جهنم کرده، خسته شدم، امروز رسماً منو از خونه انداخت بیرون که یا برو خواستگاری یا دیگه برنگرد تو این خونه. میگم پیرمرد تو که پات لبه گوره چرا داری با زندگی دختر مردم بازی می کنی؟ چرا داری آبروی خودت رو می بری؟ سارا اگه صد سالم شوهر نکنه حاضر نمی شه زن تو بشه، فحش میده و میگه " من دارم بخاطر جبران اشتباهات پیمان پا پیش میدارم تا اون دختر رو از بدبختی نجات بدم، این روزا هیچ کس با یه دختر مطلع از دواج نمی کنه ". با هیچ آیه ای متقاعد نمی شه، میگم تو داری خطای برادرت رو جبران می کنی یا اسیر هوس سرکشت شدی؟ چرا داری منو عذاب میدی؟ گناهی من چیه؟ جواب میده " تو داری تقاص مرگ، صبا رو پس میدی، تو باعث شدی صبا ی صبا ی من بمیره، حالا باید صبا دوباره به این خونه برگرده تا تو هم بفهمی که بیچاره چی

سرنوشت تکراری

کشید". بهرام، تو خودت میدونی چقدر دوستت دارم پسر، اگه الان اینجام برا خواستگاری نیس، فقط خواستم درد دل کنم تا کمی آروم بشم آخه این حرفا رو به هر کی بگم رسوا میشیم، هم حاجی هم من. بیچاره پیمان، وقتی حاجی خونه نباشه بهش زنگ میزنم، اونم بدست هوس حاجی تباه شد، می گفت " زنداداش، دیدی حاجی با زندگیم چیکار کرد؟ دیدی چطور باهام بازی کرد؟ " آخرین بار که بهش زنگ زدم، باهاش درد دل کنم، گفت " تو هم حفته این طور عذاب بکشی چون از دلش و نقشه هاش خبر داشتی ولی هیچ وقت نخواستی به منو سارا چیزی بگی " بهش گفتم، اگه من نمی گفتم که تو رو حتم خبردار نمی شد، جواب می داد " وقتی کار از کار گذشت گفتم، تو هم به اندازه ی حاجی گناهکاری، من هرگز نمی بخشمتون " از اون به بعد دیگه جواب تماس های منو نداد. گاهی فکر می کنم شاید حق با پیمان باشه، منم گناهکارم، دارم تقاص پس میدم.

اون روز هیچ کس حریف گریه های سارا نشد، با اینکه از قبل می دونست این ماجراها پیش میاد ولی انگار تازه فهمیده بود، هق هق کنان به هانیه گفت: مگه اون پیرمرد بوالهوس چی داره که خودت رو فدا می کنی؟ با خودش چی فکر کرده؟ چون مطعلقه ام باید همسر، همچین شیطانی بشم...

وقتی بهرام دید سارا داره عذاب می کشه، از هانیه خواست تا بلند بشه بره و به همسرش بگه " برا همیشه خودش رو از چشممون انداخت، بهش بگو بهرام گفت، من جنازه ی دخترمم نمیذارم رو شونه ی همچین آدمی، چه برسه به زنده اش "

هانیه با چشم گریون اومد و با چشم گریون رفت. سارا اونقدر گریه کرد تا خوابش برد. روز به روز افسرده تر می شد. تو اتاقش کناره پنجره می نشست و به پارک زل می زد. بهش می گفتم، بیا بریم تو پارک قدم بزنیم ولی اون اصلا قبول نمی کرد تا اینکه در مقابل اصرار من گفت:

- خاله می ترسم برم پارک، یاشار رو ببینم.

وقتی بهش گفتم که یک سالی میشه از اینجا رفتن، ناراحت گفت:

- کاش بهم نمی گفتی خاله.

پرسیدم: چرا؟

با حسرتی که توی صدا و چهره اش داد می زد، گفت:

- آخه با امید به بودنش در این محل، در این نزدیکی، زندگیم تلخی کمتری داشت... حیف... خاله آخرین باری که دیدمش، تو یه روز بارونی بود، زیر درخت همین پارک، چتر و پلیورش رو داد بهم که سرما نخورم، بهش گفتم، دیگه

سرنوشت تکراری

نمی‌خوام ببینمت، وقتی اومدم خونه از پنجره نگاه کردم دیدم، چترش رو بسته و داره زیر بارون خیس میشه... خاله، بد کردم، با یاشار، با خودم، با مامان، با بابا، با همه بد کردم...

خیلی سخت بود که جلو چشمات، عزیزت، نور چشمت، ذره ذره مثل شمع بسوزه و آب شه... نازی روزهای سختی رو پشت سر گذاشتیم.

آروین، توی بغل مادرش خوابش برده بود. مهشید بلند شد و پسرش را برد اتاق، گذاشت رو تختش و برگشت پیشه نازی.

- دیگه حاجی پیداش نشد؟

- میدونی نازی، من فکر می‌کنم چون حاجی به آخر عمرش رسیده بود، نسبت به زندگی حریص تر شده بود، برا همین دست بردار نبود، به قول همسرش عقلش رو از دست داده بود، یه روز به کتابفروشی بهرام رفته بود و بهرام هم از مغازه خارج میشه تا حاجی خسته شه و بره، اصلا به حرفای حاجی گوش هم نمیده. خلاصه بنابه حال و اوضاع سارا، تصمیم گرفتن تا آپارتمان رو بفروشن، وقتی سارا فهمید، باز هم شکست، به بهرام می‌گفت:

- بابا خواهش می‌کنم از این محل نریم، من با هوای اینجا زنده ام.

ولی بهرام تصمیمش جدی بود، خیلی هم طول نکشید که آپارتمان رو فروختن و اومد اینجا، بعد از اونا منم از سپهر خواستم که اسباب کشی کنیم، آخه تنهایی از پس بچه نمی‌تونستم بر پیام.

نازی که تحت تاثیر قرار گرفته بود، با کمی تأمل گفت:

من یه فکری به ذهنم اومده.

- در مورد چی؟

- سارا.

- خب؟

- می‌گم... کاش بشه یاشار رو پیدا کرد.

سرنوشت تکراری

- چی می گی نازی؟

- مگه اینا عاشق هم نبودن؟

- چه ربطی داره؟

- آدم می تونه یاشار رو پیدا کنه بعد همه چی رو بهش توضیح بده.

- سر در نمی آرم منظورت چیه، نازی؟

- سارا تو دفتر نوشته که یاشار ازش می پرسه، چرا بهم جواب رد میدی؟ ولی سارا، دلیلش رو نمی گه که بخاطر باباش پیمان رو قبول کرده.

- یعنی حالا بگردیم یاشار رو پیدا کنیم تا بهش توضیح بدیم که چرا سارا بهت "نه" گفته؟

- خب.... بله.

- که چی بشه، نازی؟ شوخیت گرفته؟

- فکر می کنم اگه یاشار بفهمه که سارا طلاق گرفته، بازم میاد برا خواستگاری.

- مشکل ما یاشار نیس، نازی... مشکل ما ساراست.

- منم بخاطر سارا میگم.

- نه، منظورم اینه که سارا دیگه یاشار رو قبول نمی کنه.

- چرا؟ از کجا می دونید؟

- وقتی سارا فهمید، بهرام داره آپارتمان رو می فروشه، از ناراحتی بلند شد اومد خونه ی ما تا روز اسباب کشی موند خونه ی ما. بعد از دو سه روز مریم، زنگ زد که با سارا بیابین به خونه ی جدید. ما هم حاضر شدیم رفتیم، وقتی از پارک می گذشتیم ازم خواست تا بریم جایی که با یاشار اونجا باهم صحبت کرده بودند، باورت میشه وقتی رسیدیم اونجا، دیدیم یاشار روی همون نیمکت نشسته، هر دو از دیدن هم چنان خشکشون زد که اگه من اونجا نبودم، خدا می دونست کی به خودشون می اومدن؟ یاشار از سارا خواست تا بشینه، منم خواستم ازشون فاصله بگیرم تا راحت حرف بزنن ولی سارا نداشت برم، یاشار گفت:

سرنوشت تکراری

- جمعه ها که دلم می گیره میام اینجا، هوای اینجا سرحالم میاره. امروزم از صبح برا اومدن به اینجا عجله داشتم،  
نگو شانس با من یار بوده تا دوباره با دیدن شما زنده بشم...

یاشار با حسرت به سارا نگاه می کرد و خیلی راحت از دلتنگیش حرف میزد، انگار من اونجا نبودم. برای اینکه راحتتر  
بتون حرف بزنی بعد از کمی نشستن بلند شدم و به بهانه ی تماس گرفتن ازشون فاصله گرفتم. بعد از اینکه  
حرفاشون تموم شد سارا بهم زنگ زد که نمی تونم پیدات کنم. وقتی سارا رو دیدم دوباره چشماش از خوشحالی برق  
می زد و این منو خوشحال می کرد که خبرهای خوبی در راهه. ازش وقتی پرسیدم که چه خبر؟ گفت " خاله مفصله،  
باید شب رو بمونی خونه ی تازه ی ما تا همه اش رو بگم".

گوشی نازی بصدا درآمد، مادرش بود:

- سلام مامان.

- سلام، کجایی نازی؟

- خونه ی، مهشید خانوم.

- زود برگرد خونه.

- من یکم دیگه کار دارم.

- همین الان بیا خونه... الهه توی حیاط زمین خورد، سرش شکسته، باید ببریمش بیمارستان.

- ای وای طفلی... باشه اومدم.

مریم قرآن می خواند و سارا آرام گوشه ای از زیارتگاه نشسته بود و به ضریح نگاه می کرد، در دلش راز و نیازی بود. صدای زهرا نگاه او را از ضریح جدا کرد:

- قبول باشه دخترم.

- زیارت شما هم قبول باشه.

زهرا هم کتاب دعا را برداشت و کنار مریم نشست، شروع به خواندن کرد. از وقتی وارد هتل شده بودند، مریم و زهرا مثل خواهرانی بودند که بعد از چندین سال دوری همدیگر را پیدا کرده بودند. زهرا به همراه همسرش، احمد و پسرش محسن یک روز قبل از آنها به هتل آمده بودند. از وقتی چشم زهرا به سارا افتاده بود، از سارا خوشش آمده بود و او را زیر نظر داشت. هر روز با زرنگی هرچه تمام با آنها همراه می شد و طوری برنامه ریزی می کرد تا وقت زیادی را با خانواده ی سارا داشته باشند، با هم خرید می رفتند، گردش می کردند، زیارت می رفتند و روز به روز زهرا شیفته ی متانت و وقار سارا می شد. زهرا توانسته بود با زبان شیرینی که داشت از مریم شماره ی منزلشان را بگیرد به بهانه ی اینکه گاهی از هم خبری بگیریم و حالی بپرسیم.

در این بین رابطه ی احمد و بهرام هم صمیمی شده بود. احمد از دل زهرا خبر داشت و او را بخاطر این حسن انتخابش تحسین می کرد. بعد از خواندن دعا زهرا گفت:

- مریم جان اگه موافق باشین دیگه پاشیم بریم، من خیلی زود گرسنه میشم.

مریم قرآن را بست و بعد از فرستادن چند صلوات حرف زهرا را تایید کرد:

- منم احساس می کنم گرسنه م.

- نظر تو چیه سارا؟

- من حرفی ندارم، زهرا خانم. هر وقت برین، من آماده ام، مامان.

## سرنوشت تکراری

هر سه با هم به طرف حیاط می روند، جایی که بهرام و احمد منتظر آنها ایستاده اند. بعد همه با هم به طرف رستوران راه می افتند. در راه محسن هم به آنها میرسد. محسن بی خبر از دل مادرش، از اولین دیدار مجذوب سارا شده، خیلی دلش می خواهد موقعیتی پیش بیاید تا بتواند از نزدیک با سارا هم کلام شود اما تا کنون چنین اتفاقی نیافتاده. زهرا پیشنهاد میدهد تا به رستوران سنتی بروند در یک فضای باز. زهرا در دلش تصور می کند که اگر جایی برای صحبت کردن این دو جوان فراهم شود بدون اینکه او منظورش را به خانواده ی سارا بگوید، می تواند دلش را از سوی سارا قرص کند. چون زهرا در یک خانواده ی مذهبی بزرگ شده، به متانت و مذهب حساس هست و می خواهد سارا را در کناره محسن بسنجد، اگر سارا بتواند از این امر هم سربلند بیرون بیاید، بی درنگ دختر مورد علاقه ی مادر و پسر خواهد بود. هر دو خانواده وارد یک سفره خانه می شوند و در یکی از آلاچیق ها می نشینند. زهرا کاری می کند تا محسن و سارا روبروی هم بشینند و خودش بدون توجه کسی سارا را خوب زیر نظر دارد. بعد از سفارش غذا، احمد به بهرام پیشنهاد می کند تا آماده شدن غذا گشتی در باغ بزنند و این یک فرصت خوب برای زهرا است، رو به محسن می گوید:

- پسرم بی زحمت برام یه آب معدنی بخر.

وقتی محسن می رود، فرصت خوبی می شود که مریم را هم با خود ببرد تا وقت برگشتن محسن، کسی جز سارا در آلاچیق نباشد. به مریم می گوید:

- مریم جان بریم سرویس بهداشتی، یه آبی به سروصورتمون بزنیم.

مریم از سارا هم می خواهد تا با آنها برود:

- سارا توهم میایی؟

و سارا بی خبر با جوابش زهرا را خوشحال می کند:

- نه مامان شما برید.

با رفتن آنها سارا با گوشی خودش مشغول می شود، محسن به آلاچیق نزدیکتر می شود و وقتی سارا را تنها می بیند از فرصت استفاده می کند:

- ببخشید سارا خانوم، مامان اینا کجا رفتن؟

سارا نگاهی سرد به محسن می کند:

سرنوشت تکراری

- الان برمی گردن.

محسن آب را توی دستش این طرف آن طرف می کند، دنبال جمله ای می گردد تا سارا به حرف بیاید، نمی خواهد این فرصت را از دست بدهد:

- شما دانشجو هستین؟

سارا این بار نگاه نمی کند و همان طور که با گوشی مشغول است جواب می دهد:

- نه.

محسن می فهمد که سارا رغبتی برای صحبت با او نشان نمی دهد ولی باز هم ادامه می دهد:

- پس تموم کردین.

- من کنکور ندادم هنوز.

- دانش آموز دبیرستان هستین؟

- نه، من دبیرستان رو تموم کردم ولی کنکور ندادم.

- چه رشته ای می خوندین؟

- رشته ام تجربی بود.

- چه خوب. منم تجربی خوندم. الانم دانشجوی سال آخر زیست شناسی هستم.

سارا توی دلش از صحبت با این جوان راضی نیست و برای خلاصی هندیزفری را از کیفش بیرون می آورد تا بتواند با این کار نیتش را به محسن بفهماند. وقتی دکمه ی، شروع را میزند آهنگی که یاشار برایش فرستاده بود شروع به خواندن می کند و با صدای ترانه، سارا به دور دستها می رود:



سارا با مهشید به طرف خانه ی جدیدشان می رفتند، که سارا از مهشید می خواهد تا به جایی بروند که از آنجا خاطره دارد و وقتی میرسند در کمال تعجب یاشار را هم آنجا می بینند. یاشار با دیدن سارا از روی نیمکت بلند می شود و مثل همیشه با لبخندی به لب که نشانه ی سرمستی اوست، به طرف آنها می آید، سلام و احوال پرسی می کند و تعارف می کند تا با هم روی همان نیمکتی که تقریباً دو سال پیش نشسته بودند، بنشینند، مهشید می گوید:

– سارا تا شما یه گپی میزنید من برم و برگردم.

– نه خاله جون یه دو دقیقه ای باشین، تا با هم بریم.

مهشید بنابه خواسته ی سارا کنارش می نشیند. یاشار چشمش را از سارا برنمی دارد، انگار دوست ندارد این لحظه ها را از دست بدهد، خیره به سارا می گوید:

– جمعه ها که دلم می گیره میام اینجا، هوای اینجا سرحالم میاره، امروز از صبح برا اومدن به اینجا عجله داشتم، نگو شانس با من یار بوده تا دوباره با دیدن شما زنده بشم...

مهشید به بهانه ی تماس بلند می شود تا آن دو بتوانند راحت صحبت کنند. سارا سرش را پایین انداخته و نمی خواهد نگاهش به آن دو چشم جادویی بی افتد. اما از دل بی قرارش، در سینه چنان می طبد که گویی از زبان بسته ی سارا به تنگ رسیده، می خواهد بیرون آمده و عشق سارا را خودش اقرار کند. یاشار چشم از سارا برنمی دارد:

– سارا حرفی بزن، برا شنیدن صدات دلم تنگ شده... رحم کن به دلِ مرده ی من.

نگاهش را از محبوب تمام عمرش نمی گرفت ولی سارا سکوت می کرد:

سرنوشت تکراری

- باشه سارا، حرف نزن، ناز کن، من تا آخر عمرم نازت رو میخرم، حتی به قیمت جونم، ارزشش رو داری. دو سال صبر کردم بعد اومدم خواستگاری، خواستم شریک زندگی من باشی، هر روز کنارم باشی اما وقتی منو نخواستی، وقتی تماما از دست دادمت، دلم به دیدنت قانع شد ولی باز خواستی که منو نبینی و این بار دلم به خاطراتت قانع شد. من آدم ناشکری نیستم، حالا که کنارمی اگه دوست نداری حرف نزن، نگام نکن، همین که هستی و من هوای تو رو استشمام می کنم کافیه.

بعد از کمی مکث خواند:

- یه چیزایی توی چشما ته که دلمو می لرزونه

آدمو از تک و تنهایی بدجوری می ترسونه

این زندگی، زندگی نمیشه، نباشی یه زندونه

چی داری که نفساتم آخه یه جورایی درمونه

ساکت شد و نگاهش کرد، چشمانش حاکی از عشقی بی پایان بود، به طرف گوش سارا خم شد، چشمانش را بست و آرام زمزمه کرد:

- سارا، بوی عطرت منو دیوونه کرده

حس عاشقی تو قلبم، بدجوری لونه کرده

شونه به شونه، روی این نیمکت

باز مرور میشه همه خاطره هامون

چشمای نازت، صورت ماهت

دلمو برده اون طرز نگاهت

سارا از بازی کردن یاشار با کلمات شعر خنده ای آرام کرد و به طرف یاشار برگشت، با نگاه کردن به آن چشمان شوریده، آهی از عمق وجودش فوران کرد و گدازه های آن لبخند را از چهره اش شست:

- خوب بلدی آدمو به حرف بکشی.

سرنوشت تکراری

- می دونم عزیزم.

دل سارا با هر کلمه ی یاشار ویران می شد:

- سارا، خواهش می کنم از لفضایی که برات میگویم ناراحت نشو، این حقمه که حداقل با این کلمات دلم رو خنک کنم، دیگه بهانه ای قبول نیس، چون نامزد نیستی.

- بله نامزد نیستم بلکه بدتر، مطعلقه ام.

- طرز فکرت خوب نیس، طلاق اگه بد بود وجود نداشت و گلی مثل تو باید تا آخر عمرش عذاب می کشید.

- فکر نمی کردم خبر داشته باشی.

- یاشار فقط برا سارا زنده اس، مگه میشه از زندگی سارا بی خبر باشه؟ الان اینجا، کنارم که نشستی حس می کنم روزهای از دست رفته ام داره بهم برمی گرده... دوری از تو وقتی بهم آسون می شد که یادم می اومد تو هم منو دوست داری. سارا بازم ازت می خوام بهم بگی که دوستم داری.

سارا از چشم های یاشار عشق و صداقت را می خواند:

- من به گفتنت نیاز دارم، پس لطفا بگو.

- یک و نیم سالی که نامزد بودم، می خواستم فراموشش کنم، چون فکر می کردم به یاد تو بودن هم خیانت کردن به زندگی مشترکم هست ولی باور کن نتونستم توی عمرم تا به اینجا کسی رو به اندازه ی تو دوست داشته باشم.

یاشار از شنیدن این حرف لبخنی ملیح روی صورتش نشست و با آن نگاهی که حاکی از دلی شوریده داشت، سارا را غرق نگاهش کرد:

- عشقمون پایدار می مونه سارا، چون دو طرفه اس.

- چون پاکه.

- چون عشق مقدسه.

سارا مکثی کرد و گفت:

- چون عشق ما محاله...

سرنوشت تکراری

و جمله اش را نتونست با بغضی که داشت تمام کند:

- محال نیس سارای من، محال نیس.

- چرا ما هرگز...

- نگو فرشته ی من، اگه تو بخوایی ما برای همیشه می تونیم با هم زندگی کنیم.

- همیشه یاشار.

- سارا حالا که شانس من برگشته تو ازم نگیر، من اگه بگم از جدایی تو متاسف شدم بهت دروغ گفتم، چون تو رو با جان و دلم می خوام، تو نتونستی منو فراموش کنی منم نتونستم جز تو به کسی دیگه فکر کنم، این یعنی منو تو ماله همیم، برای همیم.

- یاشار من یه بار نامزد شدم.

- مهم نیس عشقم.

- یاشار.

- جانم.

- دوست دارم این حس و حالی که داریم برا همیشه بمونه.

- بهت قول میدم که بهتر از این هم میشیم.

- وقتی آدما بهم نمیرسن عاشقترن.

- عشقی که با رسیدن بهم از بین بره عشق نیست.

- من ...

- تو منو دوست داری؟

سارا دستش را روی قلبش گذاشت:

- یاشار من روزای سختی رو گذروندم، روزایی که وقتی الان هم یادم می افته تنم می لرزه.

سرنوشت تکراری  
یاشار دست سارا را در دستانش گرفت:

- قول میدم هر لحظه کنارت باشم، نذارم وجود نازنینت اذیت بشه، فقط زندگی با منو قبول کن، بذار بهت عشق بورزم سارا، اجازه بده تو رو برای همه ی لحظه لحظه ی زندگیم کنارم داشته باشم، اون وقت بهت نشون میدم عشق ما از بین نمیره سارا، چون هوس نیس، اگه خواستن تو هوس بود با رفتنت کسی دیگه رو جایگزین می کردم تا جات خالی نباشه، اما این از محالاته.

سارا با دست دیگرش به نرمی دستان یاشار را کنار زد و از میان دستان مردانه ی او دست نحیفش را بیرون کشید و ساکت ماند.

- تو فقط می تونی سارای من باشی، هیچ کس به اندازه ی من نمی تونه تو رو خوشبخت کنه.

- از اینکه تو هستی و دلم رو درگیر خودت کردی خوشحالم.

سارا بلند شد تا برود، یاشار حیران مانده بود:

- سارا کجا؟

- خونه.

- جواب منو نمیدی؟ خواهش می کنم سارا این بار منو تنها نذار.

- یاشار زندگی ما کناره هم محاله.

- چرا؟ یعنی دوست داشتنی در کار نبود؟

- من نتونستم تا حالا تو رو فراموش کنم این یعنی دوستت دارم، یعنی عاشقتم، ولی تو هنوز نمی تونی حرفم رو باور کنی.

- باورت دارم ولی شنیدن این حرف از زبان تو آروم می کنه... شانس برگشته ی منو ازم نگیر لطفا.

یاشار همان عشق دیرین سارا بود، شاه رویاهایش، با همان وقار و متانت روبرویش تمام قامت ایستاده بود اما سارا حالا نمی توانست قبولش کند:

- یاشار من از یک سختی، یک مصیبت تازه تموم شد.

سرنوشت تکراری

- میدونم عزیزم، برا همین می خوام سنگ صبور زندگیت بشم، بهت آرامش بدم.

- تو از من آرامش نمی خوایی؟

- وجود تو آرامشه.

- ولی وجودم خسته اس، روح و روانم خسته اس، این خسته ی از پا در اومده نمی تونه بهت آرامش بده.

- می خوام کنارم باشی سارا.

سارا از ترسی که در عمق وجودش زبانه می کشد حرفی نمی زند:

- میدونی یاشار، منم دوست دارم باهات زندگی کنم ولی باور کن نمی شه.

- چرا نمی شه؟

- الان وقتش نیست.

- وقتی نامزد شدی، نگفتی چرا منو رد کردی، حالا هم دلیلی برای قانع کردن من نمی گی که چرا ما نمی تونیم باهم

زندگی کنیم؟ چرا وقتش نیست؟ پس کی وقتش می رسه؟

بعد از دقایقی خیره ماندن به سارا، با تاسف گفت:

- خواهش می کنم با من رو راست باش... اگه منو واقعا نمی خوایی بهانه نیار، کافیه بگی که نمی خوایی منو ببینی،

مثل وقت نامزدیت، منم هرگز جلوی تو سبز نمی شم.

- ولی من تو رو می خوام یاشار اما حالا نه.

- پس کی؟

- زمانی که هم من بتونم ماجرای نامزدیم رو فراموش کنم هم تو.

- سر در نمی آرم سارا.

سارا با لبخندی که چهره ی معصومانه اش را جذابتر می کرد گفت:

- من دیرم شد باید برم.

سرنوشت تکراری

- منو پا در هوا نذار سارا.

- رو حرفات فکر کن.

- من فکرامو کردم، با تمام وجودم می خوامت.

- نه یاشار، تو با نامزد کردن من کنار نیومدی هنوز.

- من مشکلی ندارم با نامزدیت.

- فکر می کنی مشکلی نداری ولی توی جمله هات هی تکرارش می کنی.

- اگه دوست نداری من دیگه نمی گم.

- مسئله دوست داشتن یا نداشتن من نیس، مشکل احساس توئه.

- احساس من؟

- با اینکه می گی با نامزدیم مشکلی نداری ولی حرفات بی خبر از خودت احساست رو نشون میده نسبت به طلاق من و این یعنی بحران توی زندگی آینده ی ما.

- سعی می کنم هرگز از زندگی گذشته حرفی نزنم... بهت قول میدم... باشه؟

- نه اول باید بتونی با خودت کنار بیایی بعد.

- سارا من تحمل از دست دادن دوباره ی تو رو ندارم.

- ولی کنار هم بودن با دلخوری و اخم، اسمش زندگی نیست، منو تو باهم باشیم بی هیچ خوبی و خوشی؟ این زندگی دلخواه من نیست... من تجربه اش کردم یاشار، هر لحظه آرزو می کنی طرف مقابلت ای کاش نبود.

- خودتم از گذشته ات می گی.

- بله، برا همینه که میگم هر دو تانوم باید بتونیم فراموش کنیم... تا فردا من هی بهت نگم "از گذشته ام" و تو هم هی نگی "وقتی نامزد بودی".

سرنوشت تکراری

یاشار وقتی ماجرای طلاق سارا را شنید خوشحال شد، چون احساس می کرد می تواند به مراد دلش برسد ولی حالا می دید بدست آوردن این فرشته به این آسانی هم نیست و این اشتیاق یاشار را زیاده تر می کرد. به سارا نزدیکتر شد و صورتش را نزدیک کرد با شیطنت لبخند زنان در چشمانش زل زد:

- دل که به رفتار تو گرفتار شد

وقتی که دلبریات دید، یه شبه بی افسار شد

تو دلربای منی، نفسی، هوای منی

بالا بری، پایین بیایی تو دیگه برای منی

سارا دوباره لبخندش را نثار معشوقش کرد:

- سارا، نگفتی؟

- چی رو؟

- اینکه کی بیاییم خواستگاری؟

- خواهش می کنم، وقتی بیا که بتونی فراموش کنی، هر وقت فراموش کردی بیا ولی دیدی که نمی تونی، اون وقت لطفا بیا.

- با دلم راه بیا سارا، عشق تو دارو ندارم.

سارا لبخند یه لب سرش را تکان داد. خوب می دانست که یاشار عاشقتر از اوست:

- نمیذارم زیاد طول بکشه.

- طول هم کشید اشکال نداره.

- سارا تا اون موقع می تونیم گهگاهی باهمدیگه دیداری داشته باشیم؟

- نه.

بعد نگاهش با نگاهه حسرت آلوده یاشار گره می خورد، دیگه لبخندی رو صورت یاشار نبود، این بار سارا گفت:



سرنوشت تکراری

- البته آگه تصادفی همدیگر رو توی باران دیدیم اشکالی نداره.

دوباره یاشار خندید، با یادآوری آن روز دستی به موهایش کشید:

- وای سارا، وای ملکه ی زیبا روی من، اون روز که چتر رو قبول نکردی منم بستمش و زیر بارون خیس شدم، تو رو نمی دونم ولی من بدجوری سرما خوردم، تا یک هفته منو خونه نشین کرد.

- وقتی رسیدم خونه یه حسی منو کشید به طرف پنجره، از پنجره دیدمت.

- سارا...سارا... دختر خبر نداری چطور منو دیوونه ی خودت کردی، خودتم باید همه چی رو درست کنی.

- گذر زمان همه چی رو درست می کنه.

- نه زمان نه... خودت باید علاج کنی، من بیمارِ عشق تو شدم، دل بیچاره ی منو شوریده کردی باید خودتم درمونم کنی.

سارا نگاهی به ساعتش کرد:

- من دیگه باید برم، یاشار.

- بذار برسونم.

- نه ممنون با خاله میرم.

سارا خداحافظی می کند ولی چند قدم دور نشده با صدای یاشار برگشت. یاشار دست پشت سرش ایستاده بود:

- ابداً به تو حق نمیدم که بخوایی تنها بذاری منو

اصلاً بد به دلت راه نده تا من عاشقت هستم داری منو

به سرم زده بردارمت ببرم تو رو جایی که هیچ کسی نیس

بیا برگه ی عشقو بگیرش ازم امضا کن اسمتم بنویس

یاشار وقتی شعر را می خواند کیف را از دست سارا گرفت:

- مگه من میذارم عشقم تنهایی جایی بره. تازه پیدات کردم پری من.

سرنوشت تکراری

- نه ممنون. نمی خوام زحمت بکشی.

- با من تعارف می کنی؟

- نه...

- پس بریم.

- آخه...

- آخه نداریم.

یاشار قدمی برداشت وقتی دید سارا سر جایش ایستاده برگشت. سارا با همان نازی که همیشه در وجودش موج میزد کیف را از دست یاشار گرفت و خنده کنان گفت:

- بذار خودمون بریم.

یاشار سرش را تکان داد:

- شرطی داره.

- چه شرطی؟

- باید قرص آرامش بخشم رو بدی تا شب با یادت آروم بخوابم.

سارا چشمکی زد و گفت:

- من تو رو دوست دارم، قد چشمام بخدا

آره خب عشق منی، بحث چشمات که جدا

یاشار، سارا را دور کوچکی زد. سارا خنده کنان گفت:

- داری چیکار می کنی؟

- دورت بگردم آرامش من... سارا... ممنون خدا رو که تو رو بهم برگردوند.

سرنوشت تکراری

چه لحظه ی زیبایی را هر دو تجربه کردند. لحظه ای ناب. سارا گفت:

- خوشحال شدم از دیدنت.

حالا آنقدر به هم نزدیک بودند که نفس های همدیگر را حس کنند:

- زیاد منتظرت نمیذارم، فرشته ام.

سارا از این حس نزدیکی ضربانش بالا می‌رود، با گفتن جمله ای خودش را از یاشار دور می کند:

- امروز دلم حاله خوبی رو داره. به امید دیدار.

او می‌رود و میدانند که چشمان سبز یاشار بدرقه اش می کنند. آن روز و شب برای یاشار تولدی دوباره بود. حس پرواز داشت. با یادِ چهره ی جذاب و صدای دلنشین سارا لبخند زنان چشمش را می بست تا بیشتر در عمق شیرینی زندگی برگشته اش فرو رود.

11

صدایی او را از گذشته اش جدا می کند:

- سارا خانوم نترسید.

صدای محسن است:

- تکون نخورین.

- چی شده آقا محسن؟

- چیزی نیست، یه حشره اس، رو شونه تون... الان میندازمش پایین.

سرنوشت تکراری

بعد برگگی از درخت می کند و با آن عنکبوتی به اندازه ی گردو را از روی شانه ی سارا زمین می اندازد، سارا با دیدن بزرگی عنکبوت وحشت می کند:

- ای وای.

- الان دیگه میره.

- این که حشره نیس، غوله برا خودش.

محسن از نحوه ی ترسیدن سارا، خنده اش می گیرد ولی به لبخندی اکتفا می کند:

- چطور رفته رو شونه ام؟ اصلا متوجه نشدم.

- فضای باز، مثل این باغ این مشکلاتم داره.

بعد برای مزاح می گوید:

- البته داشت با شما موسیقی گوش می کرد.

سارا نگاهی به محسن می کند، از شوخی او خنده اش می گیرد ولی نمی خندد:

- ممنونم، آقا محسن.

- خواهش می کنم، کاری نکردم.

محسن در دلش سارا را تحسین می کند و از اینکه در طول مسافرت با آنها همراه شده، خدا را شکر می کند. محسن گفت:

- موسیقی خیلی دوست دارید؟

- بله.

دوست داشت بیشتر از سارا حرف بکشد ولی سارا خیلی مختصر جوابش را میداد. دوباره گفت:

- اسم ترانه ای که گوش می کردید " حس عاشقی بود"؟

- بله.

- اون ترانه رو حامد همایونی خونده؟

سارا سر به زیر همان طور که با گوشی خود مشغول بود جواب هم میداد:

- بله.

- پس چرا شما گفتید یاشار؟

سارا ناخودآگاه اسم مرد رویاهایش را به زبان آورده بود. نگاهی به محسن کرد. نمی فهمید منظور سوال پیچ کردن محسن چیست. نگاهی پرسش گرانه به محسن کرد و جوابی نداد. در آن لحظه دو نفر آقا، سینی بدست به طرف آلاچیق آمدند، محسن وارد آلاچیق شد و سینی ها را با تشکر کردن از آقایان گرفت. سارا هم در چیدن سفره به محسن کمک می کرد، با آمدن احمد و بهرام، محسن دستپاچه شد ولی سارا با همان آرامش به کارش ادامه داد.

12

زهرآ، مریم را به حرف کشیده تا بتواند فرصتی برای پرسش فراهم کند. او از هر دری سخنی می گوید:

- مریم جان، از زندگی تو نمیدونم ولی گذشته ی من، منو از نفس انداخته.

- ماشالله زهرآ خانم هنوز جوونی، نفست به صدتا از این جوونا می ارزه.

سرنوشت تکراری

- نه دارم ظاهر م رو به خاطر احمد و محسن حفظ می کنم.

بعد آهی از ته دل کشید و روی نیمکت نشست و مریم هم کنارش:

- مریم خانوم، پسر م فرید فقط بیست سالش بود، چهار سال از محسنم کوچکتر بود، برایش آرزوها داشت م ولی رفت، رفت م رو تنها گذاشت...

با گوشه ی روسریش اشکش را پاک کرد و مریم بی خبر از سرگذشت این زن دردمند گوش می داد:

- داشتم خونه رو تمیز می کردم، قرار بود برا جشن عروسی خواهرزاده ام بریم جنوب، تا ساکها رو ببندم عصر شد، تنها بودم، گفتم تا اومدن احمد و بچه ها شام رو آماده کنم، مشغول که بودم نمیدونم ساعت چطور به ده شب رسید، ده شد یازده، دوازده، خبری از هیچ کدوم نشد، هرچه به موبایلاشون زنگ می زدم جواب نمی دادن، تا اینکه ساعت یک بود که احمد اومد، تنها، پریشون، خسته، اما می خندید. پرسیدم:

- چرا دیر کردی؟ جواب تلفن رو چرا نمیدی؟ مردم از نگرانی... پسرا هنوز نیومدن...

داشتم یکریز سوال می کردم، احمد نشست و گفت:

- خانوم آروم باش چیزی نشده، یکی از همکارای من تو کار خونه دستش رفت لای پرس، بیچاره از شدت درد خونریزی بیهوش شد، بردیمش بیمارستان، خدا رو شکر زود رسوندیمش، سریع بردنش اتاق عمل، دکتر م می گفتن اگه دیر می کردین دیگه نمی شد دستش رو پیوند زد، خلاصه تا حالا درگیر اون بودیم.

ولی مریم جون، من که میدونستم احمد آدمی نبود منواز دیر کردن بی خب بذاره. گفتم:

- پس چرا بهم خبر ندادی؟

گفت:

- والله زهرا اونقدر پریشون بودم یادم رفت بهت تلفن کنم، شرمنده.

گفتم:

- احمد آقا مگه همکارت کسی رو نداشت که به کاراش برسه شما بتونین یه زنگی بهم بزنین یا حداقل به گوشیتون

جواب بدین؟

- نه خانوم تا بخوان خانوادش بیان، شد الان، آخه شهرستان بودن تا بیان طول کشید.

پرسیدم:

- از پسرا خبر نداری؟ اونا هم به تلفنای من جواب نمیدن... نگرانشونم.

گفت:

- نه نگران نباش رفتن مهمونی یکی از دوستاشون.

- پس چرا به من خبر ندادن؟

- به من گفتن که بهت بگم، من درگیر همکارم بودم یادم رفت.

وقتی داشت می رفت به طرف اتاق، فهمیدم داره یه چیزایی رو ازم پنهان می کنه، خوب می شناختمش، همیشه چشمش دروغاش رو لو میداد، برا همین نتونست بیشتر از اون حرف بزنه ولی من قانع نشدم با حرفاش، دلم شور میزد، انگار یه اتفاق تلخی افتاده بود و من خبر نداشتم. رفتم اتاق پرسیدم:

- این مهمونی که بچه رفتن کی تموم میشه؟ الان نصفه شبه.

گفت:

- خانوم بگیر بخواب، اونا بچه نیستن، کلیدم دارن، نیازی نیس بیدار باشی.

اما من تا صبح خوابم نبرد، فقط دراز کشیده بودم، دیدم احمد بلند شد یواشکی رفت لباساش رو پوشید، همین که خواست از در بره بیرون با صدای من ترسید:

- احمد آقا کجا به این زودی؟

- ترسیدم زهرا... نخوابیدی؟

- چطور بخوابم هنوز بچه ها نیومدن؟

- میان تو بخواب.

سرنوشت تکراری

- کجا میری به این زودی؟

- کارخونه.

- احمد آقا حواست کجاست؟ امروز تو مرخصی گرفتی... یادت نیست؟

- چه مرخصی؟

- جنوب.

- جنوب برا چی؟

- اوآ... تو چت شده مرد؟... جنوب میریم برا عروسی پرویز... حالا پپرس پرویز کیه؟

احمد پریشان بود، هرکاری رو ما فراموش می کردیم احمد بهمون یادآوری می کرد ولی اون روز انگار مغزش خالی شده بود، همه ی حرکاتش مشکوک بود، دستی به صورتش کشید، چند قدم زد بعد دوباره به طرف در رفت، گفتم:

- باز کجا میری؟

منِ منِ کنان گفت:

- امم... میرم ملاقات همکارم.

- صبح خروس خون، ملاقات داریم مگه؟

بهم خیره شد، کلافه بود، بلند شدم رفتم به طرفش، دستش رو گرفتم آوردم نشوندمش رو تخت، پرسیدم:

- احمد چی شده؟ چرا بهم نمی گی از حالت؟ از بهم ریختگیت، آخرش که می فهمم، خودت می گی، پس زودتر بگو تا سبکتر بشی، به خودت نگاه کن، شدی مرغ سرکنده، می پری فقط، احمد دلشوره دارم، نگرانم، انگار یه مصیبت داریم، حرف بزن تا سخته نکردم.

سرش پایین بود گفت:

- فرید... تصادف کرده.



سرنوشت تکراری

زهرا دوباره اشکش جاری می شود و این بار مریم هم همراه او اشک میریزد. زهرا همان طور که اشکش را پاک می کند ادامه می دهد:

- دیگه چیزی نفهمیدم، تا اینکه چشمام رو باز کردم دیدم تو بیمارستانم، بهم سرم زده بودن، صدا کردم: فرید... فرید...

محسن و احمد او مدن بالا سرم، گفتم:

- احمد، محسن، فرید کجاست؟

احمد چشماش قرمز بود:

- مریم آروم باش، فرید فقط دستش شکسته.

گفتم: می خوام ببینمش.

- مامان با این وضع که نمی شه.

بلند شدم نشستم، گفتم:

- من خوبم، چیزیم نیس، حالا نمی گید فرید دستش شکسته؟ بگید با همون دسته شکسته اش بیاد ببینمش.

- مریم، فرید همین بیمارستانه ولی بردنش اتاق عمل.

هر دو تاشون بغض داشتن، من خوب می شناختم شوهر و پسرانو، داشتن چیزی رو ازم مخفی می کردن، سرم رو گرفتم دستم و راه او فتادم:

- شما قصد دارین منو دقم بدین، خودم میرم از دکترش می پرسم، دکترش کجاست؟

محسن می خواست جلوی منو بگیره تا نرم ولی احمد دستش رو گرفت و گفت:

- بذار بره... دکتر فرید ایستگاه پرستاری... دکتر ایمانی.

رفتم به طرف ایستگاه پرستاری، چند تا پرستار مشغول کار بودن، پرسیدم: دکتر ایمانی کجاست؟

یکی از پرستارا عصبانی گفت:

سرنوشت تکراری

- خانم شما سرم به دست چرا از تخت اومدین بیرون؟ برگردین به اتاقتون.

منم محکمر از اون گفتم: تا دکتر ایمانی رو ببینم نمیرم اتاقم.

پرستار گفت: دکتر ایمانی رفت... برگرد اتاقت.

قانع نمی شدم: من تا با دکتر ایمانی حرف نزنم نمیرم.

صدایی پرستار رو خواند: خانم یاری بذار بیاد ببینم چی می گه؟

پرستار با ترش رویی جواب داد: چشم آقای دکتر...

بعد با دستش دکتر رو نشونم داد که پشت نشسته بود و پرونده ی بیماراش رو تکمیل می کرد تا منو دید گفت: سلام

خانم صدقی... حالتون چطوره؟ بهتر شدین؟

گفتم: ممنونم دکتر، من خوبم ولی حال پسرم چطوره؟

به پرستارا اشاره کرد تا منو بنشونن، گفتم:

- من خوبم دکتر، چیزیم نیس، فقط می خوام پسرم رو ببینم.

دکتر دستی به صورتش کشید و گفت:

- پسرتم خوبه، شما به فکر خودتون باشین، فشار خونتون بالا رفته...

نذاشتم ادامه بده:

- دکتر من فقط می خوام فرید رو ببینم... همین...

دکتر نگاهی به پشت سرم کرد، منم با نگاهش سرم رو برگردوندم، احمد و محسن هم اومده بودن.

گفتم: احمد تو که می گفتی فرید اتاق عمله؟ چی شد؟ دکترش که اینجاس!

برگشتم به طرف دکتر، دیگه داشتم با زاری التماس می کردم:

- خواهش می کنم دکتر شما بگین چی شده؟ من دارم می میرم از دلهره.

سرنوشت تکراری

دکتر پرستار یاری رو صدا کرد و توی گوشش چیزایی گفت، بعد پرستار گفت:

- بلند شو بریم اتاق پسر ت.

من بلند شدم ولی محسن به دکتر اعتراض کرد: آخه آقای دکتر...

دکتر حرف محسن رو قطع کرد:

- شما هم دنبالش برید پسر م.

داشتم سالن رو میدویدم که پرستار گفت:

- آروم باشین خانم، شاید چیزی رو که انتظار ندارین ببینید، باید به خودتون مسلط باشین.

ولی من حرفای پرستار رو نمی فهمیدم فقط دلم می خواست زودتر فرید رو ببینم، تا به اتاقش برسیم توی دلم دعا می کردم، خدا خدا می کردم که فریدم سالم باشه، رسیدیم ، رفتم تو اتاق، وای خدای من، فرید من مثل یه تیکه گوشت افتاد بود رو تخت، رفته بود کما، دیگه خودم نبودم، ناله می کردم، گریه می کردم، هیچ صدایی نمی شنیدم، پسر م، جگر گوشه ام، تاج سرم، نفسم، روی تخت دراز کشیده بود، دستش رو می بوسیدم، پاهاش رو می بوسیدم، صورت معصومش رو می بوسیدم، انگار سالها بود ندیده بودمش، دلم می خواست همون جا کنارش دراز بکشم، ولی دوباره از حال رفتم نمیدونم چقدر بیهوش بودم...

زهرا دوباره اشکش را پاک می کند، آه می کشد، نگاهی به آسمان می کند، یاد روزهای گذشته چهره اش را شکسته می کند، رو به مریم می کند و می گوید:

- ببخش مریم جان، هم سرت رو درد آوردم، هم اشکت رو...

مریم برای همدردی دست زهرا را می گیرد:

- متاسفم عزیزم، خدا بهت صبر بده.

چشمان خسته از گریه ی زهرا باز به دور دستها سفر می کند:

- یه از خدا بی خبری با سرعت غیر مجاز بهش زده بود وقتی پسر م داشت از کلاس برمی گشت... میزنه فرار می کنه... تا مردم جمع بشن ببرنش بیمارستان طول می کشه و فرید ناکام من میره کما... بعد از دو ماه دیگه هرگز نفس نکشید... رفت... من موندم و فراق پسر م، هر روز سوختم، هر روز آرزوی مرگ می کردم، آخه چرا فرید من؟! اون

## سرنوشت تکراری

هنوز طعم زندگی رو نچشیده بود... هر روز با عکسش دردودل می‌کنم، بهش می‌گم خیلی دل‌تنگشم، بهش می‌گم کاش به جای تو من می‌مردم فرید... داغ فرزند خیلی سخته... کاش تو بودی فرید... کاش...

هق هق زهرا نمی‌گذاشت حرف بزند، مریم بلند شد از آب سرد کنی که کنارشان بود آب آورد:

- زهرا خانم آب بخور... خدا بهت صبر بده... روحش شاد.

زهرا آب رو با اکراه خورد، مریم کمی از آب را به صورت زهرا زد تا آرامتر شود:

- خواهرم ناشکری نکن... خدا رو شکر آقا محسن رو داری، خدا برات نگهش داره.

با شنیدن اسم محسن زهرا آرامتر شد:

- مریم جون، تو رو خدا ببخش، نمی‌خواستم ناراحتت کنم، آخه با هیچ کس نمی‌تونم دردودل کنم، تا لب‌وا می‌کنم همه سرزنش می‌کنن، همه حرفام مونده بود تو دلم، حالا احساس سبکی می‌کنم، دو ساله نتوستم مرگ پسر رو فراموش کنم، توی تنهایی خودم اشک می‌ریزم وقتی محسن و احمد رو می‌بینم دلم می‌خواد فقط دورشون بگردم، بد دل شدم، انگار هر لحظه ممکنه خدایی نکرده...

مریم میان حرفش می‌پرد:

- نگو زهرا جان... خدا نکنه... انشالله که صد سال عمر کنن همراهه شما... اونا هم چشمشون به شماس... خانم خونه قلب خونه اس، اگه شاد باشه همه ی اهل خونه حالشون خوبه ولی اگه نخنده خونه میشه صوت و کور، مواظب قلب خونتون باشین... بگین بخندین تا اونا هم از شما روحیه بگیرن.

- فدات بشم عزیزم، همین طوره که میگی، من فقط برا اون دو تا نفس می‌کشم و گرنه من هم دو سال پیش با فریدم مردم... حالا هم که با شما هم سفر شدم خدا رو شکر می‌کنم... احساس می‌کنم خواهرمی.

- خیلی ممنونم، قسمت بوده که ما باهم آشنا بشیم...

مریم نگاهی به ساعتش می‌کند:

- می‌گم زهرا جون برگردیم آلاچیق، تا حالا حتما غذاها رو آوردن.

سرنوشت تکراری

- آره، بریم تا صداشون در نیومده.

هر دو بلند می شوند و به طرف آلاچیق را افتادند.

در آلاچیق با رسیدن خانم ها همه شروع به خوردن ناهار کردند، همه مشغول خوردن بودند و بی خبر از فکر هم، که هر کدام در دنیای خود غوطه ورنند. صدای گوشی سارا بلند شد، نگاهی به صفحه ی گوشیش کرد، اسم نازی لبخندی روی صورتش نشانده، به طرف بهرام برگشت و گفت:

- بابا جون، اجازه هس جواب بدم؟

- اگه غذات رو نمی خوری، بله دخترم جواب بده.

- نه ممنون، سیر شدم.

- نوش جونت عزیزم.

سارا آرام بلند شد، گوشیش را برداشت و از جمع دور شد. با دور شدن او احمد و زهرا به تحسین از سارا گفتند:

- ماشالله آقا بهرام به سارا خانم.

- بله، احمد آقا راست می گن، این دختر شما لنگه نداره، از بس این روزا دخترای جلف زیاد شدن که دختری مثل سارا نایابه.

بهرام با سرش گفته ی آنها را تایید کرد:

- ممنوم شما لطف دارین.

احمد در ادامه ی صحبت خانمش گفت:

- والله، روزی که من رفته بودم آژانس مسافرتی برا خرید بلیط هواپیما، دیدم سه تا دختر دارن برا کیش بلیط می

خرن، کارمند آژانس پرسید " سه تایی تنها میرید کیش؟ " اونا هم گفتن " بله " اون کارمنده دوباره پرسید "

خانوادتون خبر دارن؟ " هر سه تا زدن زیره خنده گفتن " آبجی مگه عصر هجره که همه چی رو به خانواده بگیریم یا

سرنوشت تکراری

ازشون اجازه بگیریم؟" کلی واسه اون کارمنده خندیدند که از جامعه عقب موندی، باهم کل کل کردن، خلاصه یه سروصدایی راه انداخته بودن تو آژانس که نگو... بیچاره پدر مادرشون.

زهرا هم ادامه داد:

- نه احمد آقا بگو بیچاره پسراییی که قراره باهاشون ازدواج کنن.

با جمله ی زهرا همه خندیدند و نگاهه محسن به طرف سارا رفت که زیر سایه ی درخت مشغول صحبت کردن با موبایل بود. محسن عاشق متانت سارا شده بود ولی در دلش احساس می کرد که این دختر دست یافتنی نیست و به راحتی نمی تواند دلش را تسخیر کند، غیر نفوذ بودن دل سارا بزرگترین علت جذب شدن محسن بود، با صدای مادرش نگاهش را از سارا رها کرد:

- محسن، نمک رو میدی پسر.

این حرف زهرا فقط بخاطر این بود که محسن خیلی در سارا غرق شده بود، نمک را به مادرش داد و مشغول خوردن غذایش شد، از روزی که سارا را دیده بود نتواسته بود در رویاهایش هم او را کنار خود تصور کند اما در دل مصمم بود که دل باخته ی این دختر ساکت و آرام شده.

مehشید در نبود خواهرش به خانه ی آنها سر میزد و به گلها آب میداد، حیاط را جارو می کرد. بعد از شیر دادن آروین و خواباندنش یک لیوان چایی برای خودش ریخت، بعد از کمی استراحت از سکوت خانه خسته شد و به سراغ تلفن رفت، شماره ی نرگس را گرفت:

- الو... سلام نرگس... خوبی؟

- سلام خاله... مرسی... شما خوبین؟

- ممنونم... کجایی؟

- خونه ام.

- چیکار می کنی؟

- هیچی خاله، با لاله بازی می کنم... شما چیکار می کنی؟

- دارم خونه مامانت رو تمیز می کنم، تو که یه سر نمیزنی ببینی چه خبره.

- دستت درد نکنه خاله، اگه من پیام که هر چی من تمیز کنم لاله هم میریزه می پاشه.

- نه این که من بچه ندارم.

- آروین هنوز بریز پاش نداره خاله.

- بلدی جواب بدی.

- قربونه خاله ی مهربونم برم.

- چاپلوسی بسه... خونه کار داری؟

- نه... چطور؟

- خونه سوت و کوره، گفتم اگه کاری نداری بیا اینجا باهم باشیم.

سرنوشت تکراری

- بله دیگه خاله، خونه خودت که دعوتمون نمی کنی، خوب شد حالا یه جایی پیدا شد که به یاد منم باشین.

هر دو خندیدند، صدای آیفون بلند شد:

- نرگس دارن آیفون رو میزنن برم ببینم کیه، منتظرم زود بیا.

- باشه خاله، فعلا خداحافظ.

مهمشید با دیدن چهره ی نازی از آیفون در را باز کرد و به استقبالش رفت:

- سلام.

- سلام، خوش اومدی نازی... بفرما تو.

هر دو وارد خانه شدند و نازی در حال نشستن گفت:

- ماشینتون رو دیدم فهمیدم اینجاین، گفتم یه سر بهتون بزنم.

- خوب کاری کردی، از تنهایی و سکوت این خونه داشتم دلگیر می شدم، به نرگس هم زنگ زدم که بیاد اینجا.

- من یادم نمیاد قبل از سارا چطور روزامو میگذروندم، یه هفته اس رفته ولی انگار چند ساله.

مهمشید میوه به دست از آشپزخانه وارد سالن شد، سبد میوه را روی میز گذاشت و خودش روبروی نازی روی مبل نشست:

- انگار بهشون خیلی خوش می گذره که بر نمی گردن.

مهمشید برای نازی میوه تعارف کرد و بعد پرسید:

- راستی نازی، از الهه چه خبر؟ طفلکی حالش چطوره؟

- خوبه، چیزیش نبود یه خراش کوچیک بود، مامانم این دختر رو دوس داره زیادی بهش حساسه، آخه خیلی احساساتیه، میگه الهه و مادرش جز ما کسی رو تو این دنیا ندارن باید بهشون خوب برسیم.

- مادرت خانم به تمام معناس، دل بزرگی داره.

- ممنونم.



سرنوشت تکراری

هر دو مشغول خوردن میوه شدند و دقایقی با سکوت گذشت، با صدای باز شدن در و وارد شدن نرگس و لاله سکوت درهم شکست، همه با هم سلام و احوال پرسی کردند، از آن همه صدا، آروین بیدار شد و شروع کرد به گریه کردن. مهشید شیشه شیر آروین را به دست لاله داد و لاله با شوق به طرف آروین رفت تا آرامش کند، نرگس در حال نشستن با شوخی به مهشید گفت:

- خاله ما رو چرا خونه خودت دعوت نمی کنی؟

- منو مریم نداریم، اینجا هم خونه خودمه.

هر سه خندیدند. اینبار نرگس از نازی پرسید:

- شما چیکار می کنی نازی جون؟

- منم از نبود سارا کلافه شدم، باور می کنی نمی دونم چیکار می کنم، سردرگمم.

- شما دوتا خیلی بهم وابسته شدین.

مهشید در ادامه ی حرف نرگس گفت:

- اونقدر وابسته شدن که باید برا اینا دو تا برادر پیدا کنیم تا عروس یه خانواده بشن.

نرگس با شوخی گفت:

- نه خاله اونوقت جاری هم میشن بعد جنگ و دعوا... فکر کن نازی و سارا باهم جاری باشن!؟

مهشید و نرگس خندیدند ولی با حرف نازی، خنده ی آنها تمام شد:

- ولی آخه یاشار که داداش نداره...

نازی از حرف خودش شرمنده شد و سرش را پایین انداخت، نرگس رو به مهشید، همان طور که نگاهش بطرف نازی

بود، پرسید:

- مگه یاشار پیداش شده؟

مهشید آرام گفت:

سرنوشت تکراری

- نه.

- پس نازی چی می گه؟

نازی حس کرد حرفش باعث رنجش شده و برای جبران گفت:

- ببخشید از دهنم پرید... انگار شوخی من شما رو ناراحت کرد.

همه سکوت کردند، نازی از این سکوت خسته شد و پرسید:

- نرگس جون، مگه یاشار گم شده که پیدا بشه؟

- گم نشد بلکه غیب شد.

دیگر کسی حالت شوخی نداشت، نرگس جواب داد:

- مگه سارا بهت نگفته؟

- نه.

- عجیبه من فکر می کردم تو از همه چی سارا خبر داری.

- من تا وقتی که عکس یاشار رو از لای کتابای سارا پیدا کردم از جریان این دو خبر نداشتم، تا اینکه خودش قبل از

رفتن به مسافرت برام یادداشت گذاشت و سرگذشتش رو برام نوشت.

مهمشید بشقاب میوه اش را روی میز گذاشت و گفت:

- نازی سرنوشت سارا خیلی ناراحت کننده اس، اون چیزایی که برات نوشته فقط نوشته اس و تو نمی تونی تصور

کنی که چه تلخی ها که این دختر نکشیده با اینکه روح و روانش خیلی لطیفه و اون همه سختی برای سارا واقعا زیاد

بود. تو الان داری روزای خوبه سارا رو می بینی.

- منو سارا خیلی باهم راحتیم ولی هرگز از گذشته برا هم صحبت نکردیم.

- چون دلش میخاد همه چی رو فراموش کنه.

- حتی یاشار رو؟

سرنوشت تکراری

- نه، یاشار قضیه اش فرق می کنه... ما فکر می کردیم اون واقعا عاشق ساراس.

- یعنی نبود؟

- اگه بود که غیبش نمیزد.

- یعنی چی غیبش زد؟

- بهت گفتم که روزی که اینا اثباب کشی داشتند یاشار و سارا توی پارک باهم صحبت کردن، اون روز سارا از من خواست تا شب رو بمونم و همه چی رو برام تعریف کرد، از هوش و زکاوت سارا خوشم اومد که در مقابل خواسته ی دلش تسلیم نشده و جواب عجولانه به یاشار نداده و شرطی رو جلو پای یاشار گذاشت، اونم فراموش کردن گذشته ی سارا بود.

- خیلی ها هستن که نامزد میشن و طلاق می گیرن، سارا باید خوشحال باشه که همه چی رو زود فهمیده قبل از اینکه بره خونه ی خودش و یا بچه ای داشته باشه... یاشار همه چی رو می دونست و قبول کرده بود این خودش یه امتیازه.

- تنها طلاق نیس، خیلی چیزای دیگه باعث شد که سارا اذیت بشه، بعد از اون روز چند باری سارا و یاشار همدیگر رو تو خونه ی ما دیدن، وقتی که سارا می اومد خونه ی ما، همه چی داشت خوب پیش میرفت، سارا خوشحال بود و می گفت " حس می کنم یاشار و من داریم یاد می گیرم تا از گذشته صحبت نکنیم " ولی...

مehشید کمی سکوت کرد و ادامه داد:

- بعد از اینکه هر دو تصمیم گرفتند تا در آینده ی نزدیک با هم نامزد کنند، یه روز که سارا خونه ی ما بود و یاشار هم اومد اینا تصمیم گرفتند تا باهم برن برا خرید، از مریم و بهرام تلفنی اجازه گرفتم و یاشار خوشحال رفت تا ماشینش رو بیاره و تا اومدن اون سارا آماده شد، یاشار کمی دیر کرد و وقتی هم اومد کمی پکر بود اولش، ولی خیلی زود دوباره همه چی عادی شد و هر دو خوشحال رفتند اما خیلی دیر کردن. مریم و بهرام از نگرانی نتونسته بودن خونه بمونن و اومده بودن خونه ما هی به گوشی سارا و یاشار زنگ میزدیم ولی کسی جواب نمیداد تا اینکه نزدیکای ساعت ده شب خود یاشار بهمون زنگ زد و گفت که بریم بیمارستان، سارا تصادف کرده، صدای یاشار گرفته بود، اون روز یه روز سرد برفی زمستونی بود، همه باهم رفتیم بیمارستانی که یاشار گفته بود، وقتی رسیدیم یاشار بالای سر سارا داشت اشک می ریخت، همین که ما رو دید زود چشاش رو پاک کرد، از بس گریه کرده بود چشاش کاسه ی خون بود، صداش گرفته بود، پای سارا توی گچ بود، صورتش کبود شده بود، دختر معصوم آرام خوابیده بود انگار

## سرنوشت تکراری

هیچ دردی نداشت، یاشار گفت " به سارا گفتم پیاده شه منتظرم بمونه تا ماشین رو ببرم پارکینگ و برگردم باهم بریم ولی سارا منتظرم نمونده بود وقتی از پارکینگ برگشتم دیدم سارا نیست و جماعت وسط خیابون حلقه زدن، همین که وارد جماعت شدم دیدم سارا وسط خیابون افتاده، می گفتن یه ماشین بهش زد و فرار کرد " از روزی که سارا از بیمارستان مرخص شد دیگه یاشار پیداش نشد و باز سارا موند با یه دنیا غم که چرا بعد از اون همه ابراز عشق و علاقه حالا که همه چی می رفت تا اونی بشه که آرزوی سارا بود، باز همه چی خراب شد، غیب شدن ناگهانی یاشار دوباره باعث شد تا سارا حالش از قبل خرابتر بشه.

نازی از اینکه خیلی با زندگی سارا بیگانه بود، ناراحت شد:

- یعنی سارا خیلی از حرفای دلش رو به من نگفته... این همه ناراحتی کشیده ولی من نمیدونستم همیشه فکر می کردم کسی نمی تونه مثل سارا توی نازو نعمت بزرگ شده باشه...

کمی اخماش رو تو هم کشید و گفت:

- پس الکی می گفت من بهترین دوستش هستم.

نرگس کناره نازی نشست و دستش را گرفت:

- نه نازی، سارا خیلی وقتا از اینکه تو رو داره ابراز رضایت کرده ولی چون دلش فراموش کردن گذشته رو می خواسته حتما بهت حرفی زده.

مehشید ادامه ی صحبت نرگس را گرفت:

- ما هیچ وقت سارا رو تنها نداشتیم که احساس کنه به همدرد دیگه ای نیاز داره، تا اگه کسی بهش محبت هم کرد به طرفش کشیده نشه و گول آدمای بظاهر خوب رو بخوره... نازی تو خیلی خوبی، ما همه چی رو در مورد تو میدونیم، خانوادت رو میشناسیم، تو انگار عضوی از خانواده ی مایی، اگه سارا چیزی بهت نگفته دلیل نمیشه تو ازش ناراحت بشی یا ازش فاصله بگیری... وقتی تو با سارایی ما همه خیالمون راحته...

- ممنونم.

سرنوشت تکراری

- کاش می تونستم بفهمم یاشار کجاست.

مehشید از نرگس پرسید:

- که چی بشه؟... دوباره داغ دل سارا زنده بشه با دیدن یاشار؟

نازی کمی به فکر فرو رفت، با صدای نرگس بخودش آمد:

- وقتی از سارا خواستم به یاشار جواب مثبت بده، بهم گفت " آجی دلت میخاد من بدبخت بشم؟... اگه منو یاشار با هم ازدواج کنیم فقط گذشته رو به رُخ هم می کشیم و این یعنی بدبختی " ولی بعدها که دید یاشار می تونه مثل بابا همه چی رو نادیده بگیره در مورد گذشته، نظرش عوض شد.  
مehشید گفت:

- نه نرگس این فقط یک دلیلش بود که با شنیدن سرنوشت مریم حل شد و باعث شد تا سارا به یاشار اعتماد کنه و اون بلا سرش بیاد.

نرگس چشمانش پر شد از اشک:

- آخه مگه میشه سرنوشت یه مادر دختر عین هم باشه؟

نازی از شنیدن حرف های تازه تعجب می کرد، مehشید دستمال کاغذی را به نرگس داد و گفت:

- حالا که شده... ولی به قول نازی، خدا رو شکر که سارا مثل مادرش، بچه ایی نداره و زودتر خلاص شد.

نازی هاج و واج فقط نگاه می کرد، مehشید وقتی تعجب نازی رو دید ادامه داد:

- آره نازی جون، سرنوشت سارا مثل سرنوشت مادرشه.

نازی دلش می خواست از همه چیز سردر بیاورد ولی نمی توانست سوالاتی را که در سرش داد میزدند را بپرسد، برای همین ترجیح داد حرفی نزند، نرگس آهی کشید و گفت:

- بله خاله جون، خدا رو شکر سارا بچه ی طلاقى نداره که مثل من ...

نرگس حرفش رو ادامه نداد، کمی سکوت کرد و بعد گفت:

سرنوشت تکراری  
- نازی سارا و من ناتنی هستیم.

14

زهرا و احمد در لابی هتل نشسته بودند، ساعت از دوازده شب می گذشت، زهرا پرسید:

- احمد، به نظرت چی می گن؟

- خانومم بذار اول با محسن صحبت کنیم بعد ببینیم تکلیفمون چیه؟

- من از طرف محسن مطمئنم، پسر رو خوب میشناسم، میدونم از سارا خوشش اومده، نمی بینی چطور با دیدن

سارا دستپاچه می شه طفلی؟

- ولی من بازم فکر می کنم داریم عجله می کنیم، ما فقط ده روزه که این خانواده رو میشناسیم.

- از قدیم گفتن کسی رو اگه میخوایی بشناسی باهاش همسفر شو، چه بهتر که ما هم با اینا همسفر شدیم، شما

چیزی از این خانواده یا دخترش دیدی؟

- نه ندیدم.

- پس چی؟

- منظورم اینکه ما فقط ده روزه اینا رو میشناسیم و این مدت برا اقدام به خواستگاری یه کم زوده.

- اگه اینا فردا پس فردا خواستن برگردن شهرشون، تکلیفمون چیه؟

- آدرس می گیریم، بعد هم میریم شهرشون، هم تحقیق می کنیم هم خواستگاری.

- احمد آقا به خدا توکل داشته باش همه چی حل میشه... به دلم افتاده سارا عروس خوبی میشه برا ما، از سرو رویه

دختر نجات مباره، معلومه که نجیب زاده اس.

سرنوشت تکراری

محسن با سه لیوان آب میوه، سینی به دست آمد:

- دستت درد نکنه پسرم.

- نوش جونت مامان... دفعه ی بعد خواستی بفرستی دنبال نخود سیاه، یه چیزی بخواه که نشه زود پیداش کرد.

با حرف محسن، پدر و مادرش خندیدند و زهرا بعد از خوردن آب میوه گفت:

- احمد آقا شما میگین یا من بگم؟

- خودت بگی بهتره.

- چی شده مامان؟... چی میخایید بگید؟

- محسن جان، نظرت درمورد سارا چیه؟

محسن از شنیدن اسم سارا، چشمانش برق میزند، با خوشحالی شوخی را چاشنی حرفش می کند تا حرف دلش را راحت بزند:

- آهان... باز مامان دلش عروس میخاد... قرار منو اسیر یکی کنه تا به خواسته ی دلش برسه.

- از کجا معلوم دوماه تویی؟

- نه پس برا بابا میری خواستگاری؟

بعد از کمی خنده، زهرا گفت:

- محسن بی شوخی منو بابات از این دختره خوشمون اومده، خواستیم ببینیم نظر تو در این مورد چیه؟

محسن در دلش شور و شوقی برپا شد و از این که صحبت درمورد عشقش، سارا بود خیلی خوشحال شد:

- هرچی شما بگین مامان.

- نه دیگه پسرم، منو بابات راضی هستیم ولی شرط تویی که می خواییم ببینیم به دلت نشست یا نه؟

- اگه شما پسندیدین پس حله دیگه مادرم... چون قراره فردا پس فردا مادرشوهرش بشین و اینطور که معلومه زیاد

بگو مگو نمی کنین که منم اعصابم خورد بشه... مگه نه بابا؟

سرنوشت تکراری

احمد همیشه از محسن راضی بود، هم از رفتارش هم از گفتارش، با حرف محسن لبخند زد و با تکان دادن سرش حرف محسن را تایید کرد، زهرا گفت:

- پس آقا محسن، من از شون سارا رو خواستگاری می کنم.

از وقتی فرید مُرد، محسن سعی کرد با رفتار و گفتارش همیشه مادر و پدرش را شاد نگه دارد، برای همین اکثراً صحبت هایش همراه با شوخی بود:

- نه مامان الان خوابیدن زشته.

- از دست تو محسن.

همه بعد از تمام کردن آب میوه، بلند شده و به اتاق خود رفتند، زهرا با خیالی راحت روی تختش دراز کشید و زود بخواب رفت. احمد کناره تخت محسن نشست. وقتی محسن متوجه شد، بلند شد و نشست:

- اِع... بابا ببخشید... متوجه نشدم.

- راحت باش پسر... نخواستم پیشه زهرا صحبت کنم، آخه میدونی که اون که تصمیم گرفت دیگه نمی شه منصرفش کرد، برا همین خواستم ببینم واقعا نظر خودت چیه؟ از این دختره خوشت اومده یا فقط بخاطر مادرت راضی هستی؟

محسن خیلی راحت حرف دلش را به احمد می گفت تا زهرا:

- من از وقتی سارا رو دیدم ازش خوشم اومد و رفته رفته اخلاقش، متانتش، باعث شد بیشتر به طرفش جذب بشم.

- خب خدا رو شکر، فکر می کردم زهرا داره الکی میگه از دلت خبرداره.

- نظر شما چیه بابا؟

- منم باهات موافقم، دخترِ خوبیه، فقط حس می کنم کمی زوده برا خواستگاری اما مادرت هم بیجا نمی گه که شاید اینا خواستن فردا پس فردا برگردن، اون وقت تکلیف چی میشه؟ برا همین اگه از دختره خوشت اومده بذنا همین فردا زهرا بهشون بگه ببینیم چی می گن؟

- من خیلی خواستم بهش نزدیک بشم، باهاش حرف بزوم ولی اون همیشه فاصله اش رو باهام حفظ کرده، احساس می کنم همیشه برا یه عمر زندگی روش حساب کرد و اعتماد کرد بهش، بابا.



احمد لبخند به لب، دستش را روی دستِ پسرش گذاشت و با تکان دادن سرش حرف محسن را تایید کرد، از روی تخت بلند شد و با گفتن " شب بخیر " از اتاق بیرون رفت.

محسن با خیال شیرینِ سارا خواب از سرش پرید، دستانش را زیر سرش گذاشت و با تجسم چهره ی زیبا و پر از آرامش سارا، لبخند زد و فردا را آرزو کرد که زودتر همه از علاقه ی او باخبر شوند، با خود می اندیشد که آیا سارا هم به او علاقه دارد یا نه؟ در این ده روز سارا هیچ رفتاری از خود دلیل بر دوست داشتن، محسن از خودش نشان نداده بود، از فکر اینکه شاید سارا، او را دوست نداشته باشد، ناراحت می شد اما در دلش مصمم بود که عاشق این دختر زیبا رو شده، پس برای بدست آوردنش هر چند سخت باشد ولی تلاش خواهد کرد و از اینکه پدر و مادرش هم با او همراه هستند احساس قدرت کرد.

## 15

مریم در حال بیدار کردن سارا بود که بهرام گفت:

- مریم ول کن بذار بچه بخوابه.

- آخه صبحانه اش دیر میشه، ساعت نه شد، تا بیدار بشه آماده بشه وقت صبحانه ام تموم شده.

- عیب نداره، بذار خودش بیدار شه.

از صدای مریم و بهرام، سارا بیدار شد:

- سلام، صبحتون بخیر.

- سلام، دخترم.

- صبح شمام بخیر... زود باش ماما، از تایم صبحانه یه ساعت مونده.

- باشه مامان.

سارا از تخت پایین آمد و بعد از شستن دست و صورتش، همان طور که مریم موهای طلایی سارا را شانه میزد، بهرام دستی به موهای دخترش کشید و گفت:

سرنوشت تکراری

- ماشاالله... سارا هیچ وقت موها تو کوتاه نکن، حیفه.

- چشم بابا... ماما یه خوابی دیدم.

- چه خوابی؟

- خواب دیدم...

سارا در خوابش محسن را دیده بود ولی نتوانست به مریم بگوید:

- چی دیدی دخترم؟

- ماما، دیدم تو یه باغ دارم قدم میزنم اونجا یه درّه بود، یکی صدام زد گفت " سارا دستت رو بده، من کمکت می کنم تا از درّه رد بشی " من هم دو دل بودم تا اینکه دوباره ازم خواست تا دستمو بدم بهش، همین که خواستم دستم رو دراز کنم به طرفش یه نفر دیگه دستش رو گذاشت رو شونم گفت " نه سارا باهاتش نرو، من خودم هستم، بهت کمک می کنم "...

سارا به قسمت آخر خوابش که رسید کمی لحن صدایش شوق داشت:

- خب، بعدش چی شد؟

- همین بود ماما.

- اونا کی بودن؟ ندیدی صورتشون رو؟

سارا به طرف مریم برگشت، نگاهش یادی از گذشته داشت، با صدای بهرام هر دو آرام و چشم در چشم هم از جا بلند شدند:

- مریم، سارا... من منتظرم... نمایین؟

در سالن هتل همه مشغول خوردن صبحانه بودند ولی برعکس همیشه از خانواده ی محسن خبری نبود، بعد از صبحانه در مسیر برگشت به اتاق مریم به زهرا زنگ زد:

- الو... سلام.

- سلام مریم جان.

- خوب هستین؟

- ممنونم... شما خوبین؟

- متشکرم... هتل هستین؟

- نه، بیرون از هتلم... کاری داشتی؟

- نه، سر صبحانه ندیدمتون، فکر کردم شاید بی خداحافظی رفتین.

- این چه حرفیه؟ مگه میشه ما بی خبر بریم... امروزم انشالله سر فرصت خوبی مزاحمتون میشیم.

- خواهش می کنم مراحمی عزیزم.

- پس فعلا، می بینمتون.

- انشالله ، خداحافظ.

بهرام دستی به جیبش کرد:

- مریم گوشی منو ندیدی؟

- نه.

- بابا گذاشته بودین رو میز.

- آخ، پس مونده پایین... شما برید منم برم گوشیم رو بردارم.

با رفتن بهرام، مریم نگاهی به دخترش انداخت:

- سارا، امروز اونی که تو خواب دیدی، انگار آشنا بود که اینقدر سرمستت کرده...

سارا نگاهی از عشق به مریم کرد، دستش را گرفت و لب هایش را به گوش مادرش نزدیک کرد:

- بله مامان، اونی که دستش رو گذاشت رو شونم ولی چهره اش رو ندیدم، آشنای آشنا بود... یاشار من بود، مامان.

بعد آهی کشید، مریم عاشق دخترش بود، سارا را بغل کرد:

- مامان، صدای روحم رو نوازش کرد، وقتی بعد از گفتن جمله اش منو بوسید احساس کردم زنده شدم، دوباره جون گرفتم.

مریم خوب میفهمید حس سارا چیه؟ درکش می کرد، چون خودش همه ی آنها را تجربه کرده بود، با گفته های سارا خودش را انگار در آینه می دید:

- مامان، کاش خواب نبود و یا کاش من از خواب بیدار نمی شدم.

مریم شانه های دخترش را در دستانش گرفت، شانه های نحیفی که بار سنگینی داشتند و این بار واقعا برای شانه های ظریف دختر زیبای او زیادی سنگینی می کردند:

- سارای من، دنیا فقط یاشار رو نداشت، خیلی ها هستن که بهتر و سرترا از یاشار هستن... دیگه نبینم با یه خواب ...

با آمدن بهرام حرف مریم ناتمام ماند، بهرام سارا را از دستان مادرش گرفت:

- چرا شما مادر، دختر و همیشه یه لحظه تنها گذاشت... تقی به توقی فقط گریه.

با دستانش صورت دخترش را که مروارید غلطانی روی گونه هایش روان بود را پاک کرد و گفت:

- زود برید حاضر شین بریم کمی بگردیم بعد بریم برا زیارت... زود باش مریم.

خودش ایستاد و رفتن همسر و تنها دخترش را نگاه کرد.

احساس می کرد در گریه ها و سرنوشت تنها دخترش عامل اصلی فقط خود اوست، همراه با آهی که از عمق دل درد گرفته اش زبانه می کشید، دستش را روی سرش کشید و در گذشته دنبال دلیلی برای توجیح کارش می گشت تا احساس گناه نکند و از عذاب وجدانش کم شود ولی هر بار که به مطیع بودن سارا می رسید ته قلبش تیر می کشید و از درد چشمانش را می بست حتی مریم هم از این درد او خبر نداشت، آرام به طرف دیوار رفت و سنگینی جسم رنجورش را به روی دیوار انداخت با خودش تصمیم گرفت در حرم جز خوشبختی سارا از خدا چیزی طلب نکند، با صدای مریم سرش را که اندازه ی یک عمر خستگی داشت از دیوار کند:

- بهرام... خوبی؟... چی شده؟

- خوبم... چیزی نیست.

- مطمئنی؟

- بله خانومم... سارا کو؟

- داره میاد.

مریم شوهرش را خوب می شناخت و دردش را می فهمید، هر چه باشد آنها یک عمر عاشق هم بودند و بعد از کلی رنج و دوری به هم رسیده بودند، با غم هم آشنا بودند، مریم نگاهش درگیر بهرام بود همان طور که دلش درگیر غم عشقش بود و نگران از اینکه تنها پنااهش را ناراحت می دید، با آمدن سارا همه به طرف حرم راه افتادند، بی خبر از کسانی که آنجا به انتظارشان بودند.

زهره پیشنهاد کرده بود تا خواستگاری را در حرم مطرح کنند و احمد و محسن هم قبول کرده بودند، قرار گذاشتند تا بعد از نماز ظهر در حیاط حرم، روی فرشهای پهن شده، در آن فضای معنوی و خالص، برای محسن خواستگاری کنند.

سرنوشت تکراری

زهرا و احمد، بهرام و مریم، هر کدام بی خبر از دیگری برای دردانه های خود در حرم طلب روزهای خوب و خوشی را می کردند.

وقتی زهرا از صحن حرم به حیاط رسید دید بهرام هم با محسن و احمد روی فرش نشسته اند، آرام آرام به آنها نزدیک شد:

- سلام... زیارت تون قبول باشه.

هر سه یکی یکی جواب دادند و زهرا در حال نشستن پرسید:

- آقا بهرام خانواده کجا هستن؟

- اوناهاشن دارن میان.

با دیدن مریم و سارا که از دور می آمدند، ضربان قلب محسن بالا رفت، در جای خود اندکی جابجا شد، کمی نگذشت که همه دور هم جمع شدند و احوال پرسسی کردند.

زهرا خوب می دانست که باید زودتر بحث را شروع کند تا فرش ها را جمع نکردند چون دلش می خواست در همان مکان مقدس همه ی حرف ها زده شود، برای همین بعد از تعارفات و صحبت های معمول گفت:

- آقا بهرام، مریم جان، توی این مدت که ما باهم همسفر شدیم خیلی بهمون خوش گذشت و خوش شانس بودیم که همسفرهایی مثل شما داشتیم.

- ممنونم زهرا جون، لطف دارین، با شما بودن هم برای ما افتخاره.

- خیلی متشکرم... این مسافرت بهترین خاطرات زندگیمون رو ساخت.

- نکنه دارین برمی گردین؟... حرفاتون بوی خداحافظی میده...

- نه، اگه قسمت بشه انشالله می خواهیم از این به بعد با همدیگه فامیل بشیم.

برای چند لحظه همه سکوت کردند، مریم و بهرام نگاهی به هم کردند، محسن سرش را پایین انداخته بود، سارا همچنان آرام به نظر می رسید، زهرا دوباره ادامه داد:

سرنوشت تکراری

- آگه بی مقدمه بود معذرت می خوام... آخه ما دلمون می خواد همه ی حرفا رو همین جا بزنینم... البته آگه شما راضی باشین؟

مریم با چهره ی مهربانش، نگاهش را از بهرام به طرف سارا برد و جواب داد:

- ما رو غافلگیر کردین...

احمد گفت:

- مزه ی خواستگاری هم به همین غافلگیر کردناس... مگه نه آقا بهرام؟

- چی بگم احمد آقا؟

زهرآ اداامه داد:

- توی این روزا که باهم بودیم، سارا خیلی به دلمون نشست، انگار چندین ساله که با شما آشناییم... گفتم شاید شما همین روزا قصد رفتن بکنین، برا همین خواستیم زودتر تکلیف مشخص بشه... همه چی رو در مورد ما و پسر محسن رو هم می دونین.

باز هم سکوتی برقرار شد، بهرام به یاد چند دقیقه ی پیش افتاد که در حرم از خدا آرزوی خوشبختی دخترش را می کرد، انگار خدا صدایش را شنیده بود چون نسبت به محسن حس خوبی داشت و در دلش آرزوی داشتن همچین پسری را می کرد، با صدای احمد آقا رشته ی افکارش بریده شد:

- نظر شما چیه آقا بهرام؟

- من... چی بگم؟...

احمد خندید:

- هر چی دلت می خواد مرد... بپرس هر سوالی داری... این محسن، این شما... ما که عروسمون رو پسندیدیم، حالا شما می مونید و محسن.

محسن صورتش تغییر رنگ می دهد، سرخ می شود و سرش را بیشتر پایین می برد:

- البته آقا بهرام تعریف از خود نباشه، ما هم برای تربیت محسن کم نداشتیم، پسر خوبیه، مثل سارای شما.

سرنوشت تکراری

در جواب زهرا، بهرام هم نگاهی به محسن می کند و می گوید:

- صد البته که آقازاده است، فقط...

احمد به میان صحبت بهرام می پرد:

- ببخش حرفت رو قطع می کنم آقا بهرام، دیگه اما و اگر و فقط نداریم برادر من، بذار این دو جوون خودشون برا خودشون تصمیم بگیرن.

- منم عرضم همین بود، ماها فقط ناظریم، این دو تا هستن که برا خودشون باید تصمیم بگیرن.

- پس اگه شما هم راضی باشین این دو تا همین جا بمونن با هم صحبت کنن، ما هم بریم برا خودمون بگردیم، استراحت کنیم...

زهرا ادامه ی حرف شوهرش را می گیرد:

- بله این خوبه، تنها که باشن بهتر می تونن حرفاشون رو بززن... البته با این حرفا هنوز بازهم توی مشهد موندنی شدیم.

احمد می گوید:

- صد البته همین طور هس، باید بخاطر بچه ها چند روزی رو هم بمونیم... مگه نه آقا بهرام؟

- اگه بچه ها راضی باشن من حرفی ندارم.

مریم نگاهی به سارا می کند و آرام می پرسد:

- جواب تو چیه دخترم؟... می خوایی صحبت کنی؟

زهرا با زرنگی بلند می شود و می گوید:

- مریم جان، بیا بریم... چرا نخواد صحبت کنه... بیاین ماها بریم تا اونا راحت باشن.

احمد و بهرام هم بلند شدند، مریم در گوشی از سارا پرسید:

- توی خوابت محسن ازت می خواست که دستش رو بگیری؟



سرنوشت تکراری

سارا آرام می گوید:

- بله... مامان من همه چی رو می گم بهش.

مریم دستان دخترش را با محبت گرفت:

- سارا، منو بابات عاشقت هستیم، هر چی فکر می کنی درسته همون کارو بکن.

زهرا بازوی مریم را می گیرد:

- بیا بریم عزیزم، بذار حرفاشون رو بزنی.

- من حرفی ندارم زهرا جون، ولی همه چی یهویی شد...

- همین خوبه، ما و شما مسافریم، فرصت مقدمات رو نداریم، انشالله بقیه ی مراسمات رو دقیق انجام می دیم... بذار

بچه ها به تفاهم برس، بعد.

بهرام نگاهی به سارا کرد، باز هم دلهره ی پدرانۀ ای داشت، در دلش دعا می کرد تا این بار دخترش خوشبخت شود،

رو به سارا گفت:

- سارا، دخترم، اگه موندنی شدیم به آبجیت خبر بده.

سارا منظور بهرام را خوب فهمید و برای او لبخند زد و چشم گفت.

همه با هم از سارا و محسن دور شدند، زهرا برگشت و گفت:

- عجله نکنید، تا اذان مغرب که ما برمی گردیم خوب حرفاتون رو بزنین.

سرنوشت تکراری

نازی از حرف های نرگس و مهشید در تعجب بود و این را از نگاهش می توانست فهمید:

- من خیلی شوک شدم... باورم نمیشه... الان حس می کنم انگار سارا رو نمی شناسم... شما اصلا شبیه خواهرای ناتنی نیستین... خیلی با هم مهربونین.

مهشید لبخند زد:

- بله نازی، خیلی چیزا رو آدم نمی تونه باور کنه ولی اتفاق می افته:

- آخه چطور؟

نرگس نگاهی به مهشید کرد:

- همه اش زیر سره بابای شما بود خاله.

- بله درسته، اونم مثل بهرام فکر می کرد، احساس می کرد داره دخترش رو خوشبخت می کنه ولی متاسفانه برعکس جواب داد.

نازی هنوز هم از حرفاها آنها سر در نمی آورد و همه ی توجه اش را به گفته های مهشید داده بود:

- با اینکه من خیلی کوچیک بودم ولی همه چی خوب یادمه، مریم و بهرام میمردن برای هم، خیلی عاشق هم بودن، اون وقتا مثل امروز نبود، دخترا نمی تونستند راحت ابراز علاقه کنن، حتی نمی تونستند به پدر و مادرشون بگن که عاشق شدن.

وقتی بهرام اومد خواستگاری، مریم بال نداشت پرواز کنه، انگاری دنیا رو بهش دادن ولی حیف که خوشحالیش مثل سارا زیاد طول نکشید چون بهرام گفت که می خواد بره سربازی و وقتی تموم کرد میاد و با مریم عقد می کنه سه ماه نشده بود که پسر همسایه مون، کاظم، اومد خواستگاری مریم، کاظم توی مغازه ی پدرش کار می کرد، خیلی فرد مسئولی نبود، همیشه این پدرش بود که هوای اونو داشت، وقتی اونا اومدن خواستگاری، آجی مریم که فهمید بابا موافق ازدواج اون با کاظمه چند روزی رو مریض شد، مامانم خیلی بهش گفت " به بهرام قول دادی که منتظر می مونی تا برگرده، حالا می خوایی دخترت رو شوهر بدی؟ این کاره زشتیه مرد " ولی گوش بابا به این حرفا بدهکار نبود، اون تصمیم خودش رو گرفته بود و فقط در جواب مامان می گفت " اومدیم و بهرام از جنگ و سربازی برنگشت و یا اینکه جانباز شد، دلت می خواد دخترت فقط پرستاری بکنه یا زندگی؟ " با این حرفا مامانم کوتاه می اومد و نمی تونست حریف بابام بشه تا اینکه یه ماه نشده مریم و کاظم عقد کردند و رفتند سر خونه زندگی شون...

سرنوشت تکراری  
نرگس با تاسف گفت:

- کاش مامان هم مثل سارا چند ماهی رو نامزد می موند.

مehشید در حال گرفتن آروین از لاله گفت:

- اون وقت نامزدی مثل امروز زیاد رایج نبود، اکثرا بعد از توافق دو خانواده، خیلی زود عروسی مختصری می گرفتند.

باز نرگس گفت:

- و خیلی زود هم بچه دار می شدند.

نازی کم کم از ماجرای این خانواده سردر می آورد، مهشید ادامه داد:

- آره، مریم خیلی زود حامله شد، طفلی از روزی که کاظم به خواستگاریش اومده بود خنده از صورتش رفته بود،  
بیشتر شبیه یه مرده ی متحرک بود تا آدم زنده.

از اینکه حامله بود خیلی ناراحت بود و دلش می خواست تا بهرام از سربازی برنگشته از اون محله اسباب کشی کنن  
برن ولی کاظم خیلی بی لیاقت از اونی بود که بتونه توی یه جایی به دور از کمک پدرش برای خودش زندگی بسازه،  
آبجی مریم خیلی تحملش بالا بود که می تونست اخلاق گند کاظم رو تحمل کنه، وقتی مریم شش ماهه باردار بود به  
ما گفت که کاظم معتاده ولی بابام گفت اگه تو زن زندگی باشی باید باهاش بسازی و کاری کنی که اون مواد رو ترک  
کنه، مامانم مخالف بابا بود و نمیداشت مریم برگرده خونه ی خودش اما بازم نتونست حریف بابام بشه و مریم رفت  
خونه ی خودش، یه ماه نشده مریم خونی و کبود اومد خونه ی ما، کاظم مواد زده بود با تموم وحشی گری آبجی رو  
گرفته بود زیر مشت و لگد، از بس حالش خراب بود و کتک خورده بود درد شکمش هم به دردش اضافه شد، نصفه  
شب نرگس هفت ماهه به دنیا اومد، دیگه مامانم اجازه نداد مریم برگرده، به بابام هم گفت " اگه مریم طلاق نگیره  
دیگه حاضر نیس خودش هم تو خونه ی ما بمونه و میذاره میره " اینبار مامانم خیلی جدیتر از قبل بود چون دید که  
مریم از مرگ برگشت، ازدواجش به یک سال نکشیده بود که طلاق گرفت، اول ها کاظم هی تهدید می کرد که نرگس  
رو میدزده یا مریم رو می کشه ولی اعتیادش اونقدر عاجزش کرده بود که نمی تونست خودش رو از زمین بلند کنه  
چه برسه به اینکه بتونه برا کسی خطر داشته باشه، کاظم چهار سال قبل از اینکه با مریم ازدواج کنه معتاد بوده ولی  
حیف که ما نمی دونستیم خیلی طول هم نکشید یه روز وقتی سر مواد با دوستاش درگیر شد یکی هولش داده بود  
اونم نتونسته بود خودش رو نگه داره زمین خورده بود و سرش به لبه ی سنگ می خوره و همون جا جون میده می  
میره.

## سرنوشت تکراری

نرگس با دستش موهای لاله را نوازش می کرد و انگار از اینکه دختر واقعی بهرام نیست غمگین بود، مهشید ادامه داد:

- همین که دوسال سربازی بهرام تموم شد برگشت، روز اول برگشتنش با کادو و شیرینی اومد خونه ی ما، هیچ وقت فراموش نمی کنم اون روز، مامانم با دیدن بهرام گریه کرد و بابام از خونه رفت، منم توی اتاق با نرگس بازی می کردم، مریم با دیدن بهرام از هوش رفت، بهرام تو شک بود و فقط نگاه می کرد، مامانم با گریه و زاری هم به آبجی می رسید و هم از سرنوشت سیاه دخترش برای بهرام می گفت، من از نگرانی متوجه نرگس نبودم یک لحظه دیدم نرگس داره آرام آرام به بهرام نزدیک می شه و وقتی بهش رسید رفت بغل بهرام نشست، در کمال تعجب ما بهرام به روی نرگس خندید، توی آغوشش گرفت، نوازشش کرد و بوسید، تا آبجی به هوش بیاد نرگس رو تو آغوشش نگه داشت وقتی مریم به خودش اومد نرگس رو داد بغلش و بدون هیچ حرفی رفت، زیاد طولش نداد و سه روز بعد اومد خواستگاری، انگار نه انگار اتفاقی افتاده با ارزش و احترام کامل برای مریم مراسم عروسی گرفت و برد خونه ی خودش، مریم همیشه میگه " من شرمنده ی خوبی های بهرام هستم، اون مردی به تمام معناست " و برای خوشبختیش همیشه شاکره.

نازی در کمال تعجب و با نگاه کردن به نرگس که با یاد گذشته اشکی از گوشه ی چشمش می غلطید، گفت:

- باور کردنی نیست... عین توی فیلما.

- آره همین طوره.

- سارا هم می دونه؟

- وقتی یاشار بعد از طلاق سارا دوباره به خواستگاریش اومد اون موقع برا اینکه موقعیت خودش رو بهتر درک کنه همه چی رو بهش گفتن.

- یعنی تا اون موقع نمی دونست؟

- نه.

- وقتی برا اولین بار فهمید چه عکس العملی داشت؟

- اونم مثل تو شوکه شده بود، عجب روزی بود، اول آبجی رو بغل کرد و گریه کرد بعد هم نرگس رو.

نرگس با پشت دستش اشکش را پاک کرد و گفت:

سرنوشت تکراری

- سرنوشت چه بازی ها که با آدم نمی کنه...

با صدای تلفن لاله به طرف گوشی دوید و تلفن را برداشت:

- بله... بفرمایید.

- سلام گلم.

- وای سلام خاله ... مامان خاله ساراس.

نرگس و مهشید به طرف تلفن رفتند، لاله شیرین زبانی می کرد:

- خاله برام چی خریدی؟

- یه کفش خوشگل.

- ممنون خاله جونم... به مادر جون و بابا بهرامم بگو برام سوغات نخرن آخه تو خریدی.

- نه گلم اونا هم برات سوغات خریدن، از همونا که دوست داری.

- وای عروسکه؟

- بله عروسکه، شیطون تو که گفتی سوغات نمی خوایی؟

- خوب دیگه حالا خریدن... خاله دلم برات تنگ شده.

- فدات بشم عروسکم، منم دلم برات تنگ شده.

- پس کی میاین؟

- به زودی.

نرگس گوشی را از لاله گرفت، لاله از پشت گوشی سارا را بوسید و گوشی را به مادرش داد:

- سلام سارا، خوبی؟

- سلام آجی، ممنونم، شما چطورین؟

سرنوشت تکراری

- ما هم خوبیم، چه خبرا؟

- سلامتی.

- از کجا فهمیدی اینجام؟

- به گوشت زنگ زدم برداشتی بعد به علی زنگ زدم گفت خونه مایی.

- آره با خاله و نازی نشستیم.

- وای پس جمع تون جمعه.

- بله جای شما خالی.

- به همه شون سلام برسون، حالشون رو بپرس.

- قصد اومدن ندارین؟

- نه برا همین زنگ زدم بگم که یه هفته دیگه هم موندنی شدیم.

- برا چی؟

- بعدا بهت می گم.

- گوشه رو بده با مامان و بابا هم صحبت کنم.

- اونا نیستن... من تنهام.

- باشه، زود برگردین پوسیدیم از تنهایی.

مهشید و نازی با صدای بلند می گویند:

- خیلی تنهاییم، سارا.

و سارا با شنیدن صدای آنها جواب داد:

- آره، صدای تنهایی تون میاد.

سرنوشت تکراری

هر دو خواهر خندیدند و نازی و مهشید هم لبخند زدند، نرگس خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت:

- کی میان نرگس؟

- یه هفته دیگه.

- چه خبره؟

- بله خاله خانم، انگار از دست ما فرار کردن.

- شایدم از دست تو.

همه با هم می خندد.

19

در حیاط حرم سارا و محسن روی سکوی حوض وسط حیاط نشسته بودند، محسن سارا را نگاه کرد و در دلش از اینکه در آن لحظه کنار آرزوی خودش نشسته، شادمان بود:

- مثل فرشته ها هستین، توی چادر سفید.

سرنوشت تکراری

سارا به طرف محسن برگشت و پرسید:

- شما چرا از من خوشتون اومده؟

محسن انتظار هر سوالی داشت ولی انگار غافلگیر شده باشد آب دهانش را قورت داد و با صدای بریده جواب داد:

- چون شما همه ی خوبی ها رو یکجا دارین.

- لطفا دقیق جواب بدین، برام مهمه نظرتون رو درمورد خودم بدونم.

- خب... من...

برعکس محسن، سارا خیلی خونسرد حرف میزد:

- آقا محسن شما چی؟

- من... عاشقتون شدم.

- تو این مدت کم؟

- کمم نیس... ده روزه.

- ولی از من چی می دونید شما؟

- همین که ...

محسن به طرف حوض برگشت و به صورت خود آب زد و گفت:

- نه خواب نیستم.

از حرکت و حرف محسن، سارا لبخندی زد و سرش را پایین انداخت، محسن با همان جدیت گفت:

- خواب نیست که زبونم گرفته، اگه خواب بودم الان مثل بلبل چهچه میزدم.

سارا آرام بی آنکه صدایش دربیاید می خندد و محسن عاشقانه نگاهش می کند:



سرنوشت تکراری

- می پرسین چرا از شما خوشم میاد؟... چرا خوشم نیاد؟ مگه ممکنه یکی شما رو ببینه و خوشش نیاد؟ نه فکر نمی کنم... امکان نداره، خب معلومه شما یه دختر به تمام معنی هستین... از وقتی شما رو دیدم این اولین باره که خنده ی شما رو شاهد هستم.

- شاید موقعیتش پیش نیومده.

- خیلی وقتا موقعیتش بوده ولی شما متین تر از اونی هستین که به هر کسی جرعت نزدیک شدن به خودتون رو بدین و من عاشق متانتتون شدم.

محسن نگاهش را به سارا دوخت، دیگر اضطرابی نداشت و راحت حرف دلش را میزد و از احساس پاکش را می گفت:

- هرچه از شما بگم بازم کمه، از زیبایی چهره، دلنشینی صداتون، متانتتون، خانمی تون و اون...

محسن مکثی کرد، به صورت بی احساس سارا چشم دوخت و ادامه داد:

- اون چشمای سبز خمارتون، دلم رو ویران می کنه... من چرا شما رو نخوام وقتی همه ی خوبی ها رو یکجا دارین؟

سارا نگاهی به محسن کرد ولی زود چشمان ویرانگرش را از محسن گرفت. محسن گفت:

- توی این مدت که با شما بودم خیلی از رفتارهاتون رو زیر نظر گرفتم و از اخلاق و برخورد شما خوشم اومده.

سارا همچنان ساکت گوش می داد:

- خیلی وقتا دلم می خواست بهتون نزدیک بشم و باهاتون صحبت کنم ولی تو وجود شما یه چیزی هست که مانع میشه و اونم رفتار و اخلاق بجای شماست که توی این دور و زمان کمتر دختری داره.

سارا با خود اندیشید، که ندانسته های محسن را چطور به او بگوید از کجا شروع کند:

- سارا خانم، همشه اش که من نباید حرف بزنم شما هم صحبت کنید.

حالا دیگر سارا آن راحتی اولش را نداشت و نمی دانست اگر محسن از نامزدی او باخبر شود چه عکس العملی نشان میدهد، او به مادرش گفت که همه چیز را خواهد گفت، ولی فکر نمی کرد گفتنش اینقدر سخت باشد:

- شما نمی خواین از من سوالی پرسین؟

- چه سوالی؟

سرنوشت تکراری

- از هر چی دلتون می خواد... از کارم، درس، آینده ام، اینکه برا زندگی مشترکمون چه برنامه هایی دارم...

محسن با چنان اشتیاقی از زندگی مشترک حرف میزد که سارا نگاه مستش را به او دوخت و دلش با شنیدن حرف های او، برایش سوخت:

- دلم می خواد یه زندگی براتون بسازم که آب توی دلتون تکون نخوره، به هر چی بخواین برسین، بهترین ها رو داشته باشین، خونه ی بهتر، ماشین بهتر...

محسن احساس کرد که نگاه سارا از عشق هست که آنگونه مستانه به او خیره مانده و در دل پیروزمندانه شادی کرد و خواست که خودش هم چشمان سیاهش را غرق در نگاه معشوقش کند:

- شما لایق بهترین ها هستین سارا خانم و من تلاش می کنم تا بهترین زندگی رو براتون بسازم کافیه دلتون رو به من بدین و اجازه بدین تا آخر عمر کنارتون باشم.

خواب دیشب به یادش آمد بود، که محسن از او می خواست تا دستش را به او بدهد و وقتی او خواست دستش را به محسن دهد این یاشار بود که دستش را روی شانه های او گذاشت و خواست که با محسن نرود تا با او بماند، سارا با یاد بوسه ای که یاشار در خواب از گونه اش کرد، بی اختیار لبخند زنان چشمش را بست و دستش را روی گونه اش گذاشت و هنوز گرمی آن بوسه برای او لذت بخش بود چون با آنکه نزدیک به دوسال نامزد بود اما هرگز چنان حسی را تجربه نکرده بود و او همچنان پاک و معصوم بود، به یاد شعر یاشار افتاد که در زمان نزدیک به نامزدیشان در گوشش همیشه زمزمه می کرد:

با یادت چشمامو می بندم

عطرت میاد آروم می خندم

با یادت چشمامو می بندم

عطرت میاد آروم می خندم

آنقدر این شعر را زمزمه کرد تا رویایش حقیقی شد، صدایی آشنا او را می خواند، صدایی که جانی دوباره به او میداد:

- سارا، عشقم، فرشته ی من، خانوومم.

سرنوشت تکراری

سارا نمی خواست چشمانش را باز کند، دوست داشت تا آخر عمرش در همان حال و هوا با همان صدای دلربا در حس و حال عاشقی بماند اما صدا دوباره او را خواند:

- ملکه ی زیبا رویه من، چشمتو وا کن، دلم میخواد اشعه ی سبزت منو یخم کنه، بخارم کنه، نیستم کنه... عشقم...  
سارای من...

سارا نتوانست بیشتر از این تحمل کند و چشمانش را باز کرد، از چیزی که میدید تعجب کرده بود، هیجان زبانش را بند آورده بود:

- فکر نکن اونا فقط چشمای تو هستن، اونا ماله منن، یاقوت های سبز منن، حق نداری وقتی پیشه منی ببندیشون...  
باشه؟

سارا باورش نمی شد، یار گمشده اش جلوی چشمانش نشسته بود، داشت با کلمات دل از او می روبرو بود:

- چیه نازنینم؟ انگار سالهاس منو ندیدی؟

- یاشار؟

- جان یاشار...

- من بازم دارم خواب تو رو می بینم؟

- نه تو خواب نیستی عزیزم.

- ولی تو رفته بودی...

دستش را به لبان سارا نزدیک کرد:

- هیسسسس... چیزی نگو...

سکوت می کند و بعد محکم دستانش را به هم می کوبد، سارا از صدای ناگهانی داستان یاشار می ترسد و یاشار می خندد:

- یاشار منو ترسوندی.

- فدای ترست بشم، قربونه دل گنجشگیت برم، فقط خواستم ببینی که خواب نیستی... نگاه کن اینجا کجاست؟

سرنوشت تکراری

سارا اطرافش را نگاه کرد، او در حیات قدیمی خاله مهشیدش بود، از تعجب حرف نمی زد، با نگاهش دنبال محسن گشت ولی از محسن خبری نبود، یاشار نگاهش می کرد:

- حالا باورت شد که خواب نیستی؟

- نه ... هنوز احساس می کنم دارم خواب می بینم و هر لحظه ممکنه از خواب بیدار بشم.

به طرف یاشار که روی صندلی نشسته بود رفت، روبرویش روی صندلی نشست، در چشمانش زل زد و گفت:

- اگه این خوابه دلم نمی خواد هرگز بیدار بشم.

یاشار لبخند به لب با همان حالت آروم، مغرورانه و مردانه اش گفت:

- تو چقدر زیبایی عشقم، قدرت خدا رو فقط در خلقت تو میشه دید... همه ی عمرم اگه نگات کنم بازم سیر نمیشم.

سارا با ناز همیشگی و تکان دادن شانه هایش گفت:

- پس چرا رفتی و منو تنها گذاشتی؟

- من کی رفتم؟

- وقتی همه چی داشت درست می شد... وقتی می خواستیم نامزد بشیم... چرا رفتی؟... نگفتی چی به سر منو دلم میاد؟

- من نرفتم عروسکم، همین جام، کنارت، منو ببین.

- دارم می بینمت، ولی اینا همه اش یه خوابه.

- نه خواب نیست، من هستم، کنارتم.

بعد صورت کوچک سارا را میان دستانش گرفت و گفت:

- دوستت دارم.

سارا گرمی دستان مردانه اش را حس کرد، چشمانش را بست و گفت:

- منم دوستت دارم.

سرنوشت تکراری

- پس بیا باهم بریم خرید.

سارا از خرید خاطره ی خوبی نداشت. چشمانش را باز کرد و بلند شد:

- چه خریدی؟

- خرید عقد...

- عقد؟

- بله، می خوام برا همیشه ماله همدیگه بشیم... بریم؟

- نه من نمیام.

- چرا؟

- دفعه ی قبل که رفتیم برا خرید عقد یادت نیست؟

- سارا، این اولین باره داریم میریم خرید... تو حالت خوبه؟

- من خوبم.

- پس این حرفا چیه؟... داری منو نگران می کنی.

- تو یادت رفته، ما قبلا یک بار رفتیم خرید و من تصادف کردم بعدش تو رفتی و برنگشتی...

- پاشو قبل از خرید ببرمت دکتر... تو حالت خوب نیس عزیزم.

سارا با بغض نگاهش را به یاشار دوخت و با خود فکر کرد، کسی که عشق اوست در آن لحظه روبه رویش نشسته،

لبخند تلخی زد:

- ببینم ملکه ی زیبای من بغض کرده.

بلند شد رفت کناره سارا نشست، دستش را گردن سارا انداخت :

- من هرگز تنهات نمی ذارم، مگر...

سرنوشت تکراری

سارا در آغوش امنی بود و احساس خوبی داشت، به طرف یاشار برگشت و پرسید:

- مگر چی؟

یاشار صورت همچون ماهه سارا را دوباره میان دستانِ مردانه اش گرفت، در چشمانش زل زد و گفت:

- مگر مرده باشم...

سارا دستش را روی لبان یاشار گذاشت و گفت:

- هیس... دیگه این حرفو نزن، باشه؟

یاشار دستی را که روی لبانش بود، بوسید:

- با تو برای همیشه جاودانه میشم، عشقم.

سارا سرش را روی شانهِ یاشار گذاشت و یاشار شروع به نوازش موهایش کرد:

- حرف بزن سارا، دلم برات تنگ شده بود، برای صدای دلنشینت... حرف بزن زیبا رویه من.

- منم دلم برات تنگ شده بود... خیلی... میفهمی یاشار... خیلی تنهام...

یاشار در گوش سارا زمزمه کرد:

- دیگه تنها نیستی عشقم

سارا با خیالی راحت سر روی شانهِ یاشار گذاشت، چشمانش را بست و یاشار خواند:

- با یادت چشمامو می بندم

عطرت میاد آروم می خندم

قطره اشکی روی دستِ یاشار چکید:

- پاشو ببینمت... منو نگا کن... داری گریه می کنی؟

سرنوشت تکراری

سارا را از خودش جدا کرد، صورتش را به طرف خودش برگرداند، جنگل سبز چشمان سارا سیلاب داشت، یاشار اشکی را که روی گونه ی دختر رویاهای او روان بود را پاک کرد، با دستانش شانه های سارا را گرفت، بوسه ای روی گونه او گذاشت و سارا دستش را روی همان گونه اش گذاشت و گفت:

- حالا دیگه مطمئن شدم دارم خواب می بینم... چون یاشار من جز خواب هرگز منو لمس نمی کنه... دیشب منو بوسیدی.

یاشار همان طور که شانه های سارا را در دستانش داشت او را محکم تکان داد و با خنده گفت:

- اینا خواب نیست سارا، باور کن... خواب نیست.

سارا دیگر صدای یاشار را نمی شنید، فقط میدید که او را محکم تکان می دهد، کمی بعد دوباره صدا آمد:

- سارا... سارا خانم... سارا...

این صدای یاشار نبود، رفته بود ولی سارا بدون اینکه کسی را ببیند احساس می کرد یک نفر تکانش می دهد اما جلوی چشمان او فقط سفیدی بود و دیگر هیچ.

به یکباره روی صورتش آبی پاشیده شد، نفسش را تازه کرد، چشمانش را بست و باز کرد تا بتواند ببیند:

- سارا خانم شما حالتون خوبه؟

سارا منگ همه جا را نگاه می کرد:

- چی شده؟ من کجام؟ اینجا کجاست؟

محسن لیوان آب را به دست سارا داد:

- این آب رو بخورین.

سارا انگار محسن را نمی شناخت، با تردید آب را گرفت و پرسید:

- بازم رفت؟

- کی؟

محسن متعجب شد، حالش دگرگون شد:

- من اینجا چیکار می کنم؟ شما کی هستین؟

محسن هم احساس گنگی بهش دست داد فقط نگاه می کرد با خود گفت " شاید حق با بابا بود ما خیلی عجله کردیم "

- آقا محسن من از شما معذرت می خوام.

صدای هق هق سارا، دل محسن را به درد آورد، دخترِ معصوم و بیچاره به نظرش می رسید با حالتی که داشت، صورت ظریفش را میان دستان بلورینش گرفته بود و های های گریه می کرد و اشک می ریخت، دلش به حال او سوخت دوباره لیوان آبی پر کرد و آورد:

- سارا ... بیا این آب رو بخور.

سارا صورتش را پاک کرد، چشمانش سرخ شده بود، آب را از محسن گرفت، جرعه ای نوشید و سرش را پایین انداخت:

- آگه حالتون خوب نیس ببرمتون دکتر؟

با صدایی گرفته و سر به زیر جواب داد:

- نه، خوبم.

- یادتون اومد من کی هستم؟

سارا نتوانست جواب دهد و فقط سرش را تکان داد، از اینکه به صورت محسن نگاه کند خجالت می کشید، محسن سرش را روی دستانش گذاشت و به فکر فرو رفت، سارا از این حالت محسن فهمید که حال او هم خوب نیست. نمی دانست چقدر در عالم رویا بوده و چه ها بر زبانش آورده. از سکوتی که بین شان حاکم بود خسته شد. به طرف حوض برگشت. آبی به صورتش زد و با آهی که کشید محسن به طرفش برگشت. حالا هر دو نگاهشان گره خورده بود ولی سارا زود سرش را پایین انداخت:

- ببخشید نمیدونم چی شد... شرمنده.



سرنوشت تکراری

- از حرف من ناراحت شدین؟

چه جواب می داد؟ در صورتی که اصلا حرفی از محسن نشنیده بود. جسمش کناره او بود ولی روح و روانش به سوی صاحب دلش پر کشیده بود:

- یادتون اومد چرا اینجا هستیم؟

حرف محسن کنایه داشت؟ اگر کنایه داشت حقم داشت، چون بی خبر از همه چیز برای محبوب دلش از زندگی رویایی اش سخن می گفت، غافل از اینکه دختر رویاهایش حتی یک کلمه هم نشنیده بود. سارا به او حق میداد که ناراحت باشد:

- متاسفم آقا محسن، من به درد شما نمی خورم.

محسن حال خوشی نداشت ولی از اینکه در لحظه ای همه ی آرزوهایش نابود شوند ترسید. هنوز فرصت داشت و باید می فهمید که چرا؟ برای همین تا سارا بلند شد که برود دستش را گرفت:

- سارا نرو.

سارا برگشت و محسن را نگاه کرد، چقدر حرف ها و حرکات محسن شبیه به یاشار بود:

- لطفا بشین سارا... نمی خوام رویایی که با تو ساختم به این زودی تموم بشه.

سارا دستش را کشید:

- ببخش سارا... حالم خوش نیس، منم مثل تو داغونم، چون تو داغونی، اما نمی دونم چرا؟

راست می گفت حالش چندان تعریفی نداشت:

- نمیشه... شدنی نیست.

- وای سارا... بشین تو رو خدا...

سارا حال منقلب محسن را که دید نشست. محسن سرش را میان دستانش می فشرد. این حالت او حاکی از حال خرابش بود. پس اوضاع روحی هر دو ویران بود:

- من معذرت می خوام... روز شما رو هم خراب کردم... برگردیم هتل؟

سرنوشت تکراری

- وای خدای من...

این کلمه را محسن چند بار تکرار کرد:

- دختر میدونی با من چیکار کردی؟

انگار سارا ترسیده بود. شاید ندانسته حرف هایی در زمانی که دلش پیش خودش نبود، زده بود که محسن را اینگونه منقلب کرده بود:

- ای وای...

- بریم هتل؟

- سارا تو رو خدا این قدر از رفتن حرف نزن... مگه نمی بینی منو؟ منم آدمم... اینجا نشستیم... منو ببین... کنارتم...

سارا سرش پایین بود. محسن به طرفش خم شد:

- منو نگاه کن سارا، نامرد نباش... فهمیدی یک دل نه صد دل عاشقت شدم داری ناز می کنی یا اذیت می کنی؟... بگو بفهمم.

دلش سوخت برای پسر جوانی که هیچ از او نمی دانست و دلباخته اش شده بود:

- سارا نگاه که می کنی و حرف نمیزنی انگار با اون چشمای خمارت منو دارم میزنی... حرف بزن نامرد.

سارا فکر کرد شاید اگر از گذشته اش به او بگوید محسن راحتتر می تواند از او دل بکند:

- آخه من دیوانه وار دوستت دارم، سارا... نمیدونی منو کشتی تو... من اینجا با هزاران ذوقو شوق دارم برات از آینده ی مشترکمون می گم فکر می کنم گوش میدی بعد از یک ساعت رویا بافی برمی گردم میبینم اصلا تو توی این دنیا نیستی و من دارم فقط برا خودم حرف میزنم...

هر دو بی پروا روبروی هم نشسته چشم در هم دوخته بودند. مثل آنکه سالهاست با هم آشنايند و حالا داشتند از دوری های مشقت بار می گفتند:

- می پرسم، سارا نظرت چیه؟... می گی...

سرنوشت تکراری

محسن در صورت سارا معصومیتی دید و ادامه نداد. ترجیح داد سکوت کند و آن چهره ی نگران را فقط نگاه کند. با سکوت محسن، سارا سرش را پایین انداخت:

- شرمنده ام...

- برای چی؟

- برای حرفایی که وقتی تو حال خودم نبودم گفتم.

- حرفای بدی نزدی... فقط... خوش بحال کسی که توی روایات داشتی باهاش ...

محسن نخواست با ادامه ی حرفش موجب ناراحتی سارا شود:

- من دیشب شما رو توی خواب دیدم.

با این جمله خواست کمی از ناراحتی که محسن داشت و او خودش را مسبب آن میدانست کم کند:

- منو؟... چطور دیدین؟

- بله شما ازم می خواستین تا دستم رو بدم بهتون که کمک کنید از دره رد بشم.

محسن لبخندی تلخ زد:

- شما چی؟ دستتون رو دادین؟

انگار کار خراب شد چون سارا جوابی نداد و فقط گفت:

- من به درد شما نمی خورم، آقا محسن.

- وای خدای من... بازم گفتی؟... چرا منو اذیت می کنی سارا؟... سارا به روح برادرم دوستت دارم... عاشقتم... برات جونم میدم... با من اینطوری نکن... اذیتم نکن... اگه ناز کردنه، نکن این ناز رو نمی خوام... هر بار این جمله رو میگی

داغونم می کنی... چرا؟... سارا چرا؟

- منو نمی شناسی... در مورد گذشته ام نمیدونی...

- گذشته ات چیه؟

سرنوشت تکراری

- مگه حالمو ندیدی؟... گذشته ام منو به اون وضع می ندازه.

محسن ناراحت سرش رو پایین می اندازد:

- منظورت ... یاشاره؟

شنیدن اسم یاشار از محسن برای سارا عجیب بود:

- پس شما میدونید؟

- وقتی من هی می گفتم سارا... تو هم جواب میدادی یاشار.

هر دو حسی متفاوتی داشتند. محسن از گفتن نام یاشار ناراحت می شد و سارا با شنیدن آن اسم مست می شد. این حالت او دور از چشم تیز محسن نبود.

حرف زدن از گذشته کاره آسانی نبود. سارا سرش را پایین انداخت. نمی دانست از کجا آغاز کند قصه ی نافرجام خودش را. مثل نخ درهم رفته ای که سرش پیدا نبود، گم شد بود در دورادور. محسن گفت:

- من حاضرم بشنوم... سارا حرف بزن... من حالم خوب نیست... اگه می دونستی وقتی دیشب تصمیم گرفتیم امروز ازت خواستگاری کنیم تا زمانی که تو بری توی، نمیدونم اون چی بود، کابوس بود، خواب بود، عالم خلسه بود، نمیدونم چی بود ولی بیشتر شبیه رویا بود چون خیلی بهت شیرین بود که نمی خواستی ازش بیرون بیایی. آره رویای شیرینت. تا اون زمان من خودم رو خوش شانس ترین می دونستم ولی حالا تو با تکرار اینکه منو تو ما نمی شیم و حرف نزدنت داری منو می کشی آرام آرام... بهم رحم کن سارا... من فقط عاشقتم... گناهی ندارم... میفهمی سارا؟!... بهم بگو هر چی که لازمه بدونم، هرچیزی که به منو تو ربط داره... فقط هی نگو شدنی نیست.

- اگه از گذشته ام بشنوی خودت می فهمی که چرا می گم شدنی نیس.

محسن از روی عصبانیت خندید و با مشتت محکم زد روی زانوی خود:

- سارا نسبت به من چه حسی داری؟

سارا ترسیده بود. حرکات عصبانی محسن، پیمان را بیادش می آورد:

- نمیدونم.

سرنوشت تکراری

- واقعا نمیدونی؟

- نه... داری منو می ترسونی؟

- چرا می ترسی؟

- همیشه اینقدر عصبانی میشی؟

- نه، اگه بگم این اولین بارمه باور می کنی؟

سکوت سارا، محسن را بیشتر عصبانی می کرد:

- ای وای بر من سارا... سارا از عصبانیتیم بفهمم چقدر دوستت دارم... دارم آتیش می گیرم...

- من نمیدونم این چه دوست داشتنی هس که هی شما عصبانی میشین.

محسن خودش را کنترل کرد. کمی سکوت کرد. بلند شد تا قدم بزند. کمی دور شد. از دور نگاهی به دختری کرد که

آرام و قرارش را گرفته بود. چه معصومانه به گنبد طلایی نگاه می کرد. در دلش گفت " حق با سارا است، چرا

عصبانی شدم؟ منم دارم اون رو اذیت می کنم. اون نمی تونه درک کنه در دلم چه غوغایی برپاس "

وقتی کمی آرام شد به طرف سارا رفت باز روبرویش نشست:

- سارا منو ببخش عصبانی شدم. باور کن من کلا پسر آرامی هستم ولی وقتی از لبای تو که عشق منی اسم یه...

به اینجا که رسید دستی به صورتش کشید و ادامه داد:

- بهم حق بده من دارم از عشقم بهت میگم تو هم یاشار یاشار می کنی... حتی حالا که اسمش رو می گم دارم

ناراحت می شم.

سارا فقط گوش می کرد:

- منو ببخش.

باز به طرف سارا خم می شود:

- می بخشی؟

سرنوشت تکراری

سارا نگاهی نمی کرد. محسن خودش را به سارا نزدیک کرد و در گوشش زمزمه کرد:

- نه، همیشه از تو دست کشیدو

بدونه تو نفس کشیدو

همیشه بی تو زندگی کرد

مگه کسی هست

با عشقشمت بتونه بد شه

از این همه علاقه رد شه

همیشه آخه بچه گی کرد

سارا دیگه اخماتو وا کن

منو محسن صدا کن

توی چشمام نگا کن

از این همه شباهت رفتاری محسن و یاشار در عجب بود. به طرف محسن نگاه کرد و ته لبخندی زد:

- من که معذرت خواستم سارا... قول میدم دیگه عصبانی نشم... حالا دوباره بخند.

سارا لبخند زد ولی ته دلش می گفت " وقتی از گذشته ام خبردار بشه بلند میشه میره و پشت سرشم نگا نمی کنه "

- حل شد سارا؟

- باشه.

- نشد باید برگردی به طرف من و زل بزنی تو چشمام تا منو با اشعه ی چشمات سیرابم کنی چون خیلی تشنه ی

توام...

سارا به طرف او برگشت:

سرنوشت تکراری

- حالا نگام کن سارا... نگا کن... ببین چه زود پرو شدم... من همینم... میدونم تو هم زود عاشقم میشی... حالا بگو.

- چی بگم؟

- بگو دوستم داری.

سارا چیزی نگفت:

- شوخی کردم... فقط خواستم حالِ هوامون کمی عوض شه.

محسن همان شوق اولیه اش را داشت ولی در ظاهر. چون ندانسته هایش هنوز در دلش او را آزار میداد:

- هر وقت احساس کردی می تونی در مورد گذشته حرف بزنی من آماده ام بشنوم ولی سارا آگه دلت نمی خواد نگو

بذار همه چی نگفته باقی بمونه و اجازه بده پیام به زندگیت، منم قول میدم از گذشته نپرسم... اجازه میدی؟

- آقا محسن...

- نشد سارا... گفتم منو محسن صدا کن... الان دیگه ما داریم وارد مرحله ی اصلی زندگیمون میشیم پس مثل من

راحت اسمم رو بگو.

- نمی تونم...

- بگو محسن...

سارا مثل همیشه متین و آرام خندید:

- تا اسمم رو نگی به حرفات گوش نمیدم.

دستش رو برد به طرف گوشش و گفت:

- آگه اسممو نگی گوشام رو می گیرم تا صدای زیبات رو نشنوم... نمی ترسی امتحان کن...

- باشه... می گم.

- منتظرم.

- محسن.

سرنوشت تکراری

محسن چشم هایش را بست، دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- وای خدا جونم شکرت... چقدر قشنگ اسمم رو می گی... دوباره بگو.

- باشه... میگم ولی اینطوری نکن همه دارن نگا می کنن.

- ای وای سارا... این لحظه ها بهترین لحظه های عمرم هستن.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- و کاش این لحظه های شیرین ادامه داشته باشن... همه اش دسته توه سارا... نگفتی اجازه میدی پیام تو زندگیت؟

- الان کنار می پس یعنی توی زندگیم هستی.

- برای یک عمر می خوام کنارت باشم نه یه رهگذر.

- باید اول سرگذشتم رو بشنوی بعد تصمیم بگیری که بمونی تو زندگیم یا بری؟

- پس یعنی تو منو قبولم کردی؟

سارا نگاهی عمیق به محسن کرد. آری اشتباه نکرده بود. هر چند قیافه های محسن و یاشار با هم فرق داشتند ولی هیکل و قامتشان مثل هم بود و رفتارشان مردانه، متین و مغرور. این شباهت ها باعث شده بود تا احساس کند حالا که یاشار رفته و او را تنها گذاشته شاید این محسن باشد که بتواند گذشته ی او را قبول کند:

- سارا... تو می تونی از گذشته ات چیزی به من نگی.

- ولی حق شماست که بدونین با کی ازدواج می کنین؟

محسن با لبخند دستش را به موهایش کشید:

- من دیوونه ات هستم دختر، تو داری دیوونه ترم می کنی... سارا اول بگو حسست به من چیه؟

سارا سرش را پایین انداخت. نگاهه محسن پر از التماس بود. از هیجان بلند شد چند قدمی زد و برگشت سر جای اولش:



سرنوشت تکراری

- سارا آگه از درونم خبر داشتی دلت به حال من سوخت و با من اینطور رفتار نمی کردی... بگو سارا، منو قبولم می کنی؟

- الان نمی تونم بگم.

- چرا؟

- دلم می خواد بعد از اینکه حرفامو گفتم، بگم.

محسن تسلیم شد:

- باشه من تسلیم شدم هر وقت دوست داشتی منو از منگی در بیار.

- محسن.

محسن چشمانش را بست با لبخندی مردانه گفت:

- جانم سارا.

حال سارا از این همه شباهت رفتاری داغون می شد. تا اینکه نتوانست پنهان کند و به زبانش آورد:

- چرا من خدا؟

- چی شد سارا؟

بغضش را فرو خورد:

- محسن منو ببخش حرفایی که میزنم شاید تو رو خیلی ناراحت کنه.

- من حاضرم بشنوم.

- سخته بگم... ولی ...

آب دهانش را قورت داد. دستش را روی سینه اش گذاشت. نفس نفس میزد و جمله اش را بریده بریده گفت:

- حرفات... رفتارت... خیلی... شبیه...

سرنوشت تکراری

گفتنش خیلی سخت بود. سرش را نمی توانست بلند کند. از اینکه دوباره محسن ناراحت شود می ترسید. نتوانست حرفش را تمام کند ولی محسن فهمید و با اخم گفت:

- خیلی شبیه یاشارم؟

سارا چشمانش را بست و منتظر ماند تا محسن چیزی بگوید. محسن نفسی عمیق کشید:

- منو نگا کن سارا... خواهش می کنم از گذشته چیزی نگو بذار پنهان بمونه... مگه نمی گی این حق منه که بدونم... سارا من از حقم می گذرم... نگو... نگو.

سارا از استرس لب هایش را گاز می گرفت. او تا به حال همچین حسی نداشت. ترس را فقط در دوران بعد از طلاق وقتی پیمان او را به انباری برده بود تجربه کرده بود ولی این ترس فرق داشت:

- سارا... باور کن نمی خوام از گذشته بشنوم، دوست ندارم بدونم چی شده؟ یا من شبیه کیم؟ اصلا برام مهم نیست اون کیه؟ چیکارت بوده؟... نگو نمی خوام... فقط بهم بگو من کجای زندگیت قراره باشم؟ اینو بگو... من کجای زندگیتم؟

- محسن، من می ترسم.

محسن کلافه خندید:

- ای جانم، چرا می ترسی؟ از چی می ترسی؟

- از ...

- از من؟

- بله.

- مگه من لولو هستم؟

با دست روی پایش چند ضربه ی آرام زد:

- خیلی زرنگی سارا... هر بار سوال می کنم و ازت می خوام جواب منو بدی تا تکلیفم رو بدونم با زیرکی بحث رو عوض می کنی... باشه اگه نمی خوایی جواب نده... حالا چرا ازم می ترسی؟

## سرنوشت تکراری

- میگی نمی خوایی از گذشته بدونی، این یعنی اینکه برات مهمه و من می ترسم اگه نگم و ندونی فردا اون زندگی رویایی که ازش حرف میزنی تبدیل به جهنم بشه و تو این آدم نباشی... می ترسم ازت، نمی خواستم بهت بگم ولی نمیدونم چرا گفتم... می ترسم از ناراحت شدنت.

محسن اضطراب سارا را به وضوح می دید:

- من هرگز زیر قولم نمیزنم، اگه بهت می گم قول میدم از گذشته نپرسم مطمئن باش نمی پرسم.

- زمان همه چی رو عوض می کنه.

- پس بذار در مورد حالا صحبت کنیم.

- گذشته ی من چیزی نیست که بشه پنهانش کرد.

- بذار پیام به آیندت با هم همه چی رو درست می کنیم.

سارا مکثی کرد و چشم در چشم محسن دوخت تا عکس العملش را بعد از حرفش ببیند و به یکباره گفت:

- من یکبار نامزد شدم.

محسن ابروهایش را کشید و دستانش را به نشانه ی تسلیم شدن بالا آورد:

- باشه سارا... پس مجبورم می کنی گوش بدم... دوست داری آزارم بدی؟... باشه... حرفی ندارم.

- دوست ندارم ناراحتت کنم ولی مجبورم بگم.

- من اجباری نمیبینم.

- قبل از اینکه از یکی دیگه بشنوی بهتره خودم همه چی رو بگم.

- باشه با اینکه هیچ علاقه ای ندارم بشنوم ولی گوش میدم.

سارا نفسی کشید و گفت:

- نزدیک به دو سال با پیمان نامزد بودم بدون هیچ علاقه ای. بعد طلاق گرفتم. قرار شد با یاشار نامزد کنم به

همدیگه علاقه داشتیم ولی اون رفت و دیگه برنگشت. اونم ادعا می کرد که جونش رو برام میده ولی نمود...

سرنوشت تکراری

محسن به حال سارا تاسف خورد. همچنین به حال خودش:

- سارا ای کاش تو رو خیلی زودتر از اینا می دیدم.

سارا نگاهی سرد کرد و گفت:

- از اینکه با خانواده ی خوبی مثل شما همسفر بودیم خیلی خوشحال شدم.

سارا منتظر جوابی نماند و بلند شد تا ماجرا کشدار نشود. همان طور که از محسن دور می شد به یاد حرف پدرش افتاد و گوشی را از جیبش بیرون آورد تا به نرگس اطلاع دهد که هنوز ماندگار هستند. منظور بهرام از ماندگار شدن زمانی بود که جواب سارا به محسن مثبت باشد ولی سارا با روحیه ای که داشت ماندن را ترجیح میداد.

محسن دور شدن دختری را که همه ی زندگی او، عشق او، رویای او و صاحب دل ویران او بود را تماشا می کرد. در همه ی عمرش سعی کرده بود تا به همه چیز منطقی نگاه کند اما حالا احساسش داد می کشید که با تمام وجود آن دختر را می خواهد. حتی فهمیدن گذشته هم مانع از خواستن سارا نمی شد.

سارا دور و دورتر می شد. محسن به خودش آمد تا دیر نشده از راز دل سارا سردر بیاورد. زود از جایش بلند شد تا به سارا برسد.

صحبت با نرگس لبخند را بر لبان سارا برگردانده بود. در حال صحبت سایه ی محسن را می دید که کنارش راه می رود. محسن با فهمیدن اینکه سارا ماندنشان را خبر میدهد در دل احساس رضایت کرد. شانه به شانه ی هم می رفتند. موقع خداحافظی سارا ایستاد و در حال صحبت با نرگس به محسن چشم دوخت که عاشقانه نگاهش می کرد و اشاره می کرد که قطع کند:

- کاری دارین، آقا محسن؟

- بازم که شدم آقا.

سارا سرش را پایین انداخت:

- خودت میگی، خودت می بُری و خودتم میدوزی؟... پس من چی؟

- آقا م...

- من محسنم... کجا میری؟

سرنوشت تکراری

- میرم هتل.

- من از دستت چیکار کنم سارا؟ اگه قرار باشه فردا پس فردا هم بی خبر بذاری بری باور کن شاکی میشم ازت.

از بی پروایی محسن خوشش آمد. نگاهش که می کرد در قالب محسن، یاشار را می دید. با وقار و مردانه:

- بریم باهم یه قهوه بخوریم؟

- نه ممنون از دعوتتون.

- سارا باور کن داری منو...

خودش را کنترل کرد و خشمش را فرو خورد:

- چرا داری حرص میدی؟

حس ترس از خشم محسن که در سارا به وجود آمده بود قابل دیدن بود. با حرکتی که محسن به طرف او کرد و

ترسیدنش را دید. محسن را از رفتارش پشیمان کرد:

- چرا می ترسی سارا؟

لرزش دستان سارا، محسن را بیشتر شرمنده کرد:

- خاک برسر من که تو رو می ترسونم... ببخش شرمنده ام.

- تقصیر شما نیس، باید برم استراحت کنم.

- هی نگو برم برم.

سارا چند قدم عقب رفت:

- وای بر من... چی کردم ... دستات داره می لرزه... منو حرصم نده دختر.

یکی از خادمینی که آنها را میدید جلوتر آمد. بعد از سلام کردن از سارا پرسید:

- دخترم مشکلی پیش اومده؟ این آقا انگار شما رو اذیت می کنن.

سرنوشت تکراری  
- نه مشکلی نیست.

سارا وقتی دید خادم در رفتن تردید دارد گفت:

- ایشون نامزد من هستن، کمی ناراحتشون کردم، شما بفرمایید... ممنونم.

محسن از حرف سارا خوشش آمد. در کمال تعجب دید که سارا دستش را به طرف او دراز کرده، با تردید دست سارا را گرفت:

- محسن بریم قهوه.

دست در دست هم از خادم دور شدند. در همان اطراف نزدیکی هتل با هم رفتند به کافی شاپی دنج و آرام.

وقتی نشستند سارا چشم از محسن برنمی داشت در حالی که محسن حتی او را نگاه هم نمی کرد. تا وقتی سفارش شان بیاید هیچ کدام حرفی نزدند:

- معذرت می خوام که ناراحتت کردم.

محسن جوابی نداد و همچنان سر سنگین بود:

- وقتی عصبانی میشی یاده پیمان می افتم، نامزدم. کسی که انتخاب خودم نبود مجبور بودم باهاش ازدواج کنم. بخاطر اون از یاشار گذشتم. پیمان توی آلمان زندگی می کرد. منو نمی شناخت اونم مثل من اجباری به خواستگاری اومده بود. بدون علاقه نامزد شدیم و به محض جاری شدن عقد اون رفت آلمان. کارو زندگیش اونجا بود. ماه ها بهم زنگ نمیزد تا اینکه آخرای نامزدی اومد ایران و گفت که برادرش که یه پیرمرد در حال مرگ بود براش نقشه کشیده که ما رو باهم نامزد کنه تا بعد با یه ماجراهایی که خیلی طولانیه همه چی رو بهم بزنه که بتونه خودش با من ازدواج کنه...

محسن بدون هیچ حرفی فقط گوش میداد. از سرگذشت دختری با آن سن و سال تعجب می کرد. رفته رفته خشمش با شنیدن دردهایی که سارا کشیده بود می خوابید:

- ... بعد از طلاق حاجی که دید نمی تونه منو بدست بیاره همه چی رو از چشم پیمان دید. هرچی پیمان داشت رو ازش گرفت. وقتی پیمان دید هم منو از دست داده هم داروندارشو تصمیم گرفت ازم انتقام بگیره. برا همین برگشت ایران. یه روز که داشتم می رفتم کتابخونه سر راهم سبز شد. منو با چاقویی که توی دستش داشت تهدیدم کرد. ازم خواست تا باهاش برم. منم از ترس زبونم بند اومده بود. چاقو رو به پهلو فشار میداد... منو برد به یه انباری. می

سرنوشت تکراری

گفت " زجر کشت می کنم، تو همه چی منو نابود کردی " تا می خواستم بگم که با زور باهات ازدواج کردم خودت هم خبر داری که قراره نامزدی منو یاشار بخاطر تو بهم خورد. منو می گرفت به مشت و لگد...

محسن وحشت را در چهره ی سارا میدید. حالا دلیل ترس او را درک می کرد:

- ... نمیدونم چند روز اونجا بودم. همه جا تاریک بود. اون فقط قدم میزد با خودش حرف میزد. دلیل بدبختی هاشو گردن من می انداخت تا می اومدم حرفی بزنم باز از کوره در می رفت و اونقدر میزد که خودش خسته می شد...

محسن دستمالی را به سارا داد تا اشکش را پاک کند و از اینکه باعث شده بود تا سارا یاد آن روزها بی افتد ناراحت شد:

- معذرت می خوام سارا.

- سرنوشت من تقصیر شما نیست.

- از اینکه طوری رفتار کردم که نامزدت و اون روزای سخت یادت بیاد شرمنده ام.

- عیبی نداره.

- چطور شد رهات کرد؟

سارا با تاسف سرش را تکان میدهد:

- یاد گذشته جز ناراحتی چیزی نداره پس لازم نیس بگی سارا.

- نه من جدا از گذشته ام نیستم برا همین دلم می خواد همه چی رو بدونی تا بتونی تصمیم بگیری که می تونی با من زندگی کنی یا نه؟

- باشه اگه دلت می خواد، بگو... من سر تا پا گوشم.

- ممنونم که گوش میدی.

- من جونمم برات میدم.

سارا جرعه ای قهوه خورد و ادامه داد:

سرنوشت تکراری

- پیمان واقعا قصد زجرکش کردنم رو داشت. وقتی پرسید " چرا بهم دروغ گفتی که ازت طلاق نمی گیرم ولی بعدش گرفتی؟" بهش گفتم "اگه دروغ نمی گفتم ازت خلاص نمی شدم کاش می مردم و با تو نامزد نمی شدم" به طرفم یورش کرد اونقدر زد و به دیوار کوبیدم که دستم شکست ولی از بس همه جام از کتک درد می کرد متوجه نشدم. برگشتم بهش گفتم " تو رو خدا نزن دیگه خسته شدم بذار کمی استراحت کنم بعد دوباره می زنی" با این حرفم آرام شد. دست از زدن برداشت یه گوشه نشست و وقتی خواست بره بیرون پرسید " چیزی می خوایی بخوری برات بخرم؟" گفتم نه. اومد سرم رو کوبید به دیوار. دیگه نفهمیدم چی شد. وقتی به هوش اومدم دیدم تنهام. همه جام درد می کرد...

- حیف تو سارا، حیف.

سارا اشکش را پاک کرد و نگاهش را به محسن دوخت:

- محسن...

- جانم سارا.

از تکرار آن روزهای وحشتناک حال سارا بهم خورد. هق هق گریه نمی گذاشت حرف بزند:

- دیگه ادامه نده سارا... صبر کن حالت خوب شه بعد.

محسن از پسر جوانی که در حال سفارش گرفتن در آن طرف کافی شاپ بود خواست تا لیوان آبی بیارد. در مقابل چشمانش دید که چطور سارا نشسته از حال رفت و با سر به میز خورد. محسن ترسیده بود. از صندلی خود بلند شد به طرف سارا رفت تکانش داد:

- سارا... سارا... بیدار شو...

سر سارا را از میز بلند کرد لیوان آب را از پسر گرفت. سارا را به صندلی اش تکیه داد با دستش صورت سارا را بالا آورد:

- کمی آب بخور عزیزم... سارا صدامو می شنوی؟

محسن چند قطره آب را به صورتش پاشید تا هوشیارش کند. کمکش کرد تا جرعه ای آب بخورد:

- خوبی؟



سرنوشت تکراری

سارا با سر جوابش را داد که خوبم:

- بذار پیام کنارت بشینم.

صندلی خود را به صندلی سارا چسباند. خدمتکار پرسید:

- آقا اگه لازمه آمبولانس خبر کنیم؟

- نه ممنون از لطفتون، لطفا از کیک هاتون بیارین.

- چشم الان میارم.

- متشکرم.

سارا بی حال سرش را روی صندلی اش تکیه داد. با حرف محسن او را نگاه کرد:

- ای جان من، چشمات خمار بود حالا خمار تر هم شد...وای به حال من... چطور نگات نکنم؟

محسن اسیر آن چشمان سبز بود:

- از دستت چیکار کنم؟ هر لحظه که می گذره عاشقترو دیوونه ترم می کنی... آخه نامرد...

برای عوض کردن حال هوای آن لحظه حرف دلش را در قالب شوخی گفت:

- دیگه صبرم تموم شده سارا، اگه یه باره دیگه حالت خراب بشه مجبورم بغلت کنم ببرمت دکتر...

با این حرف صورتش سرخ شد ولی بازم ادامه داد:

- می بینی که مقدماتشم آماده کردم. صندلم رو آوردم کنارت و الان همه چی برای بد حال شدن تو و بغل کردن من

مهیاس. اگه نمی ترسی غش کن... زود باش.

سارا با تمام بی حالی خندید:

- می بینی کاره دنیا رو سارا؟ اولش نمی تونستم بهت نگا کنم ولی حالا دلم می خواد درستت قورت بدم دختر.

با این حرف محسن کلی خندید:

سرنوشت تکراری

- وای محسن از خنده دلم درد گرفت.

- بخند عشقم حق تو فقط خنده است... دیگه گریه ات رو نبینم.

دیگر سارا احساس می کرد محسن هم ایده آل های او را دارد ولی از این فکر که جای یاشار را او بگیرد ناراحت می شد:

- دلم برات می سوزه سارا.

- چرا؟

- آخه خودت نمی تونی خودت رو از دور ببینی و بدونی که چه شاهکاری هستی.

سارا لیوان آب را برداشت ولی لیوان از دستش سر خورد و افتاد روی پاهای محسن و شلوارش خیس شد و لیوان زمین افتاد شکست:

- ای وای معذرت می خوام.

- عیبی نداره.

سارا از روی میز چند تا دستمال کاغذی برداشت و داد محسن:

- دخترا باید روز خواستگاری روی داماد یه چیزی رو بریزن حالا من شانس آوردم خونه نیستیم وگرنه چایی رو می ریختی روم.

- شرمنده نمی دونم چطور شد؟

- شرمنده منم سارا. امروز خیلی اذیتت کردم.

محسن وقتی بلند شد تا دستمال ها را توی سطل آشغال بریزد دستش خورد و گوشی از روی میز افتاد:

- از هیجان همه اشیاء دارن خودشون رو پرتاب می کنن پایین... می بینی خانمی؟

سارا لبخند زنان گفت:

- عروس دستپاچلفتی دیده بودیم ولی دومادش رو نه.

سرنوشت تکراری

محسن خنده کنان گوشی رو برداشت و دستش رو کشید روی گوشی تا تمیزش کند در همان حال که می نشست تکه شیشه ی شکسته ی لیوان که روی صفحه ی گوشی بود انگشتش را برید:

- آخ...

- چی شد محسن؟

- شیشه رفت دستم.

سارا دست محسن رو گرفت:

- وای ببینم...

محسن اولین کسی نبود که از هر حرکت سارا خوشش می آمد. آنقدر در رفتار، گفتار و اخلاقش ظرافت داشت که باعث می شد همه او را در دل تحسین کنند و محسن هم از این امر مستثنا نبود. همان طور که سارا با دلپره دست محسن را در دستان بلورینش داشت، محسن غرق تماشای او بود:

- آخه چرا امروز اینطوری شد؟

- بله عروس خانم. رو لباسم آب ریختی، اعصابم رو خرد کردی دستم سالم بود که اونم بریدی.

سارا دستش را کنار کشید:

- وای چقدر دردش بیشتر شد، سارا دستم رو ول نکن.

سارا منظور محسن رو متوجه نشد، فکر کرد راست می گوید:

- مگه نمی گم دستم رو بگیر... بیا ول کردی دردش بیشتر شد.

سارا گردنش را کج کرد و گفت:

- پس داری ادا در میاری؟

از ناز کردن سارا خوشش آمد. سرش را به طرف بالا گرفت:

- خدایا این دختر رو خلق کردی که منو بکشی؟... سارا زیادی ناز کنی کار دستت میدم، گفته باشم.

سرنوشت تکراری

- داری منو می ترسونی.

بعد از جمله اش دستانش را لرزاند و خندید:

- سارا ادا در نیار گفتم کار دستت میدم.

- فعلا که من کار دستت دادم. دستت رو بریدم. رو لباس آب ریختم، اعصابتم که نگو، وای وای وای.

- عاشقتم دختر، تو چقدر نازی آخه؟

خنده کنان بلند شد:

- کجا میری سارا؟

- برم چسب زخم بگیرم بیام.

محسن بلند شد و جدی گفت:

- لازم نیست تو بری، خودم میرم.

- محسن؟

- بله من بهت غیرت دارم از همین حالا این رو بدون.

سارا برگشت و سر جایش نشست. منتظر ماند تا محسن با یک سوزن و چسب برگشت:

- چه بلاها که سرم نمیاری دختر.

- چی شده؟

- بیا این سوزن رو بگیر.

- چیکارش کنم؟

- شیشه رفته زیر پوستم درش بیار.

سارا دست محسن را گرفت و شروع کرد به بیرون کشیدن شیشه.

سرنوشت تکراری

محسن با حسرت به سارا نگاه می کرد و با خود می گفت " کاش از گذشته ات چیزی نمی دونستم، حیف".

- تموم شد.

- شیشه در اومد؟

- بله.

- فدای دستات بشم، عشقم.

سارا ساکت ماند:

- چی شد سارا؟

- فکر می کنم خیلی زود شروع کردیم.

- چی رو؟

- صمیمی شدن رو.

- باز شروع شد؟... من دوست دارم بهت بگم، عشقم، گلم، نازم، خانومم...

- باشه آروم تر...

- نه بلند میگم تا همه بتونن بشنون. تا کسی جرعت نکنه به دردانه ی من چپ نگا کنه.

سارا با لبخندی ملیح سرش را تکان داد و چسب را روی زخم زد:

- من که راحت به دست نیاوردمت گلم، در راهه رسیدن به تو جانبازم شدم، دستمو ببین.

این اولین باری بود که محسن میدید سارا از ته دلش می خندد. محسن فکر می کرد با شوخی هایش خودش را در

دل سارا جا می کند ولی سارا کسی نبود که هر دم عاشق یکی شود. هنوز عشق اولش در دلش زنده بود و او هر

لحظه ناخودآگاه محسن را با یاشار مقایسه می کرد. محسن شوخ تر از یاشار بود و سارا احساس می کرد یاشار

چیزی دارد که او را ممتازتر می کند ولی نمی توانست آن را پیدا کند. این موجب سردرگمی او می شد:

- داره صدای اذان میاد سارا.

سرنوشت تکراری

- باید برگردیم حرم.

- اما من هنوز نتوانستم بفهمم تو دلت چی می گذره؟

- تو هنوز گذشته ی کامل منو نمی دونی...

باز محسن اخم کرد:

- نمی خوامم بدونم گلم. همین اندازه که گفتی بسه. نمی خوام.

سارا سرش را پایین انداخت. همه چیز دوباره تکرار می شد:

- چطور بگم تا قبول کنی که دوست ندارم بشنوم، گذشته ها گذشته.

- تو با گذشته ی من مشکل نداری؟

- نه اگه تکرارش نکنی مشکلی ندارم.

سارا گذشته اش را بزرگترین عیب خود می دانست. حالا محسن ادعا می کرد که نمی خواهد از گذشته ی او بشنود.  
سارا پرسید:

- پس منو با همه ی چیزایی که بهم ربط دارن و هرچند امروز نمی خوایی گوش بدی ولی شاید در آینده از همه اش مطلع بشی، قبولم می کنی؟

محسن باورش نمی شد که سارا در خواستن او تردید دارد. به چیزی که شنیده بود شک کرد:

- چی گفتی سارا؟

سارا سر به زیر گفت:

- تو منو با همه ی گذشته ام قبول داری؟

محسن که خودش را شوهر سارا احساس کرد در دلش جشنی گرفت. دست دراز کرد و با انگشتش از چانه ی سارا گرفت و صورتش را بالا آورد:

- منو نگاه کن خانومم، از اینکه شوهر بانویی چون تو باشم به خودم می بالم.

سرنوشت تکراری

سارا دست محسن را از چانه ی خود کشید:

- سارا منو به زندگیت دعوت کن.

سارا خوب فهمید که از دست این عاشق دلباخته خلاصی ندارد پس با خواسته ی او موافقت کرد:

- من ازت می خوام تا در کنارم باشی.

- نه نشد بهتر بگو.

- محسن جان من از تو می خوام تا برای یک عمر کنارم باشی.

- سارا خیلی ممنونم که منو قبولم کردی... نمیدونی چه حسی دارم، الان تو آسمانم احساس می کنم خوشبختتر از من وجود نداره.

محسن دلش نمی خواست از سارا جدا شود اما آنها مجبور بودند تا به حرم برگردند.

20

لاله و آروین هر دو خوابیده بودند. نازی به نرگس کمک می کرد تا میز ناهار را جمع کند و مهشید در حال شستن ظرف ها بود.

نازی در حال گذاشتن لیوان ها روی سینک ظرفشویی پرسید:

- می تونم یه سوالی بکنم؟

- چرا که نه.

- چرا شما هم بعد از اسباب کشی کردن مریم خانم، تغییر مکان دادین؟

- من اون موقع آروین رو حامله بودم و تنها بودم در ماههای آخر خطرناک بود برا همین اومدیم اینجا که به خونه آبجی نزدیک باشم.

- حیف، اگه شاید اونجا می موندین الان یاشار و سارا ازدواج کرده بودن.

سرنوشت تکراری

نرگس جواب داد:

- اگه می موندن هم فایده ای نداشت.

- نه نرگس، نازی راست می گه شاید اگه اونجا بودیم اون دو تا بهم می رسیدند.

- نه خاله ممکن نبود، حاجی هرگز نمی داشت.

- حاجی اون حاجی قدیم نبود، کاری از دستش بر نمی اومد.

- شما خبر نداری چیکارا کرد اون نامرد.

- چیکار کرد؟

- هیچی.

مehشید دست از کار کشید و نشست:

- نرگس یا باید نمی گفتی از اولش یا حالا که گفتی تا آخرش رو باید بگی.

نرگس مکثی کرد و نازی که احساس کرد ماندن او بیشتر از این فضولی محسوب می شود. آماده شد و قصد رفتن کرد:

- من دیگه رفع زحمت می کنم.

- کجا نازی؟

- دیگه بهتره برم.

- نه هنوز وقت رفتن نرسیده.

- نرگس اصرار نکن، نازی خودش میدونه که ما باهاش تعارف نداریم، مگه نه نازی؟

- بله، شما نسبت به من خیلی لطف دارین.

- اما خاله، فکر می کنم موندن نازی بهتره.



سرنوشت تکراری

- من مخالفتی ندارم آگه خودش دوست داره بمونه.

نازی با خجالت گفت:

- شما که می دونین من سارا رو مثل یه خواهر دوست دارم و یه جورایی وظیفه ی خودم می دونم که بهش کمک کنم تا به یاشار برسه.

نرگس کیف نازی را از دستش گرفت:

- پس بمون.

مهشید گفت:

- حس می کنم شما دو تا یه چیزایی رو به من نمی گید.

- درسته خاله.

- ممنونم از صراحتت.

- میدونی خاله، چند روز پیش نازی بهم تلفن کرد و گفت که یاشار رو میشناسه.

مهشید نگاهی به نازی کرد:

- از کجا؟

- یاشار پسر عمه ی دوست داداشم هست. چند ماه پیش داداشم با دوستاش رفته بودن کوه نوردی که یاشار هم با پسر داییش اومده بوده. اونجا عکس دسته جمعی گرفته بودن که یاشار رو تو عکس دیده بودم. بعد هم که عکسی رو که دست سارا بود رو دیدم.

- شاید شبیه هم باشن و یکی نباشن.

- نه از داداش پرسیدم خودش.

- پس که اینطور...

- منو نرگس تصمیم گرفتیم یه کارایی بکنیم.

سرنوشت تکراری

- چه کاری؟

- کاری کنیم تا یاشار و سارا باهم روبرو بشن.

- اون وقت چی بشه؟

- اگه اینا روبرو شن همه چی حله.

- چه حل شدنی؟ داغ دل سارا تازه می شه با دیدن یاشار.

نرگس گفت:

- نه داغی در کار نیس، یه سوء تفاهم بود که اونم با کمی صحبت کردن حل میشه.

- نرگس چی میگی؟ به دختر مردم قول نامزدی بدی بعدش بذاری بری، این سوء تفاهمه؟

- ببخشید خاله جون شما از بوسی ماجراها خبر نداری.

- کدوم ماجرا؟ نرگس، جون بسرم نکن هر چی می دونی بگو منم بفهمم کی به کیه.

- نمیدونم چطور بگم.

- نرگس؟

- باشه خاله صبر کن. بخدا گفتنش راحت نیس. فقط ازت می خوام زود قضاوت نکنی. قول بده اول گوش کنی بعد

نظرت رو بگی.

- باشه قول میدم.

- چند روز قبل از تصادف سارا، یاشار اومد دم درِ خونه ی ما. با علی کار داشت. از اومدن اون وقت شب یاشار

فهمیدم چیزی شده. وقتی علی رفت منم آیفون رو برداشتم تا از ماجرا سردر بیارم. شنیدم که از حاجی صحبت می

کردن. یاشار می گفت "حتی ازش شکایت هم کردم ولی اون دست بردار نیس". علی هم هی می گفت "شرمنده ام،

حاجی دیوونه شده، شما صبر کن من خودم باهات صحبت می کنم". وقتی یاشار رفت و علی برگشت خونه. باهام

حرف نزد. تا اینکه خودم پرسیدم ازش. اول امتناء می کرد ولی تا اینکه فهمید یه چیزایی رو شنیدم زبونش باز شد.

گفت "حاجی یه نفر رو اجیر کرده که یاشار رو تعقیب و تهدید کنه".

- حاجی به واسطه ی یکی هی یاشار رو تهدید می کرده که نباید با سارا ازدواج کنی وگرنه سارا رو می کشم.

- خب یاشار از حاجی شکایت می کرد.

- آخه خاله تو که خوب میدونی حاجی آدم زیاد داره. خودِ یاشار به علی گفته بود " اقدام کردم به شکایت ولی نتونستم ثابت کنم چون کسی که باهام تماس می گرفت و تهدیدم می کرد از تلفن عمومی زنگ میزد ". برا همین اومده بود پیشه علی که واسطش کنه تا حل بشه.

- یاشار از کجا می دونست که حاجی داره تهدیدش می کنه؟ مگه نمی گی یه نفر دیگه به یاشار زنگ می زد. شاید اون یه نفر رو پیمان اجیر کرده بود.

- آخه حاجی اولش به یاشار پول پیشنهاد می کنه و می گه اگه پول رو قبول نکنی هر اتفاقی برا سارا بی افته پای خودته. بعد که یاشار پول رو قبول نمی کنه حاجی شروع می کنه به تهدید. علی می گفت یاشار از دست حاجی هی سیم کارتش رو عوض می کرده ولی بازم اون پیداش می کرده.

- عجب داستانی شد. اون وقت همه ی اینا رو تو میدونستی و چیزی به من نگفتی؟

- خاله ازت خواستم تا زود قضاوت نکنی. اون روز که یاشار از علی خواست تا پادر میونی کنه همه چی به خوبی حل شه به علی تاکید کرد که کسی چیزی نفهمه چون حاجی نمی خواسته کسی از این ماجرا بویی بیره هر چند اثبات کردنی نبود ولی یاشار می گفت اگه حاجی بفهمه اومدم اینجا حتما تلافی می کنه. وقتی علی رفت با حاجی صحبت کنه و منصرفش کنه از کارایی که می کرده حاجی میزنه زیره همه چی و انکار می کنه که چنین چیزی اتفاق نیافتاده و همه ی حرفا کاملاً تخیلاتِ یاشاره.

نازی ساکت گوش می داد:

- وقتی سارا تصادف کرد و رفتیم بیمارستان، یاشار، علی رو کنار کشیده و گفته بود " حاجی که فهمید اومدم به شما همه چی رو گفتم ازم خواست تا از زندگی سارا برم کنار و منم قبول نکردم. از تلفن ها و تهدید هاش خسته شدم و گفتم مگه شهرِ هرته که هر کاری دلت خواست بکنی، تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی. امروزم با سارا میرم برا خرید عقد، باهاش ازدوادم می کنم ". بعد که اینا میرن بیرون برا خرید اون نفر به یاشار زنگ میزنه که برو جنازه ی سارا رو تحویل بگیر و یاشار برمی گرده می بینه سارا وسط خیابون افتاده.

- یاشار به علی می گه " من دیگه نمی تونم بیشتر از این زجر کشیدن سارا رو ببینم و برا همیشه قید ازدواج با سارا رو میزنم به حاجی بگو باهاش کاری نداشته باشه".

- انگار دارم خواب می بینم. حاجی که تا دیروز منجی خوشبختی بهرام و تو بود حالا شده بلای جون سارا... پس بگو چرا بعد از غیب شدن یاشار دوباره اومد خواستگاری... بی شرف.

- خب فکر می کرد وجود یاشار مانع ازدواجش با سارا میشه و وقتی یاشار رو از میدان خارج کرد احساس کرد با شکست دوباره ای که سارا تو زندگیش خورد حتما قبول می کنه باهاش ازدواج کنه.

- اون روز یادمه که حتی نمی تونست از جا بلند شه پیرمرد مردنی.

هر دو با یاد اون روز خندیدند و مهشید گفت:

- من فکر می کردم همون روز سخته می کنه و می میره.

- نه خاله اون جون سخت تر از این حرفا بود.

- حالا نرگس خانم حکمت اینکه شما این موضوع به این مهمی رو حالا داری به من می گی چیه؟ من اون قدر غریبه ام که حالا باید بشنوم؟

- آخه علی ازم خواست چیزی به کسی نگم. گفت " نرگس می بینی که عموی من دیوونه شده بخاطر اینکه یاشار همه چی رو به من گفته با ماشین سارا رو زیر کرده آدماش، می ترسم اگه کسی از این ماجرا بویی ببره، بزنه بکشه خواهرت رو. بیا باعث مرگش نشیم".

- علی که اینقدر به فکر جون سارا بود می رفت شهادت میداد که عموی به قول خودش دیوونه اش داره یاشار رو به وسیله ی جون سارا تهدید می کنه.

- چیزایی می گی خاله. مگه کسی می تونست حریف اون ملعون بشه. شما که خوب شناختیش. یادت نیس با پیمان برادر خودش چیکار کرد سر دزدیدن سارا؟

- آره یادمه.

- خب علی هم آدمه ساکت و آرومیه، از عموشم می ترسه.

سرنوشت تکراری

نازی با تعجب پرسید:

- پیمان سارا رو دزدید؟

مهشید با تاسف سرش را تکان داد:

- بله دزدید.

- آخه چرا؟

- بعد از طلاق، پیمان از آلمان با حاجی تماس گرفت. تهدیدش کرد که برو پیشه بهرام و بگو که همه ی چیزایی که پشت سر من گفتم رو خودت برنامه ریزی کردی. وقتی حاجی میگه "من هیچ وقت به کارام اعتراف نمی کنم می خواستی حواست جمع باشه که متاهلی و غلط اضافه نمی کردی".

پیمان میگه "من برمی گردم و رسوات می کنم حاجی". با این حرف پیمان، حاجی هر چی رو که به پیمان داده بود، ازش می گیره. کارش، شرکت، دارایی، خونه، ماشین خلاصه همه و همه رو می گیره و پیمان میشه آس و پاس و بی خانمان. پیمان هم همه ی اینا رو از چشم سارا می بینه. سارا هم قولش زده بود که طلاق نمی گیرم ازت ولی بعد که طلاق گرفت، پیمان تصمیم می گیره بیاد و انتقام بگیره. یه روز که سارا میرفت کتابخونه اونجا پیمان سر می رسه با چاقو تهدیدش می کنه. طفلی خیلی می ترسه. از ترسش هرچی پیمان می گه دم نمیزنه تا اینکه پیمان میبردش به یه انباری. اونجا سارا رو خیلی کتک میزنه. شکنجه اش میده. بی آب و غذا دو روز نگه میداره. روز سوم جوری سارا رو کتک میزنه که دستش میشکنه. بعدم سرش رو می کوبه به دیوار و وقتی می بینه از سر سارا خون میاد. هرچی صداس می کنه می بینه سارا بیدار نمیشه. فکر می کنه سارا مرده. از ترسش فرار می کنه.

چشمان درشت نازی از تعجب تا ته باز شده بود:

- اصلا باورم نمی شه... هیچ کدوم از اینا رو سارا بهم نگفته... آخه دختر هم اینقدر تودار؟... چطور پیداش کردین؟

- از نرگس پرس.

نرگس گفت:

- وقتی سارا غیبش زد، منو علی فکر کردیم که کاره حاجی می تونه باشه. برا همین علی رفت خونه حاجی. ازش خواست که بذاره سارا برگرده خونه اما حاجی گفت از سارا خبر نداره. ولی برا پیدا شدنش هر کاری می کنه. بعد رفتیم سراغ یاشار که شاید از ترس حاجی پنهونی با سارا فرار کرده باشه و فهمیدیم یاشار و خانوادش از اون محله

سرنوشت تکراری

رفتن و کسی از شون خبر نداره کجا هستن. همه نا امید شده بودیم از پیدا کردن سارا. تا اینکه حاجی به علی زنگ زد و گفت که آدرس سارا رو پیدا کرده. ما رفتیم به آدرسی که حاجی داده بود و دیدیم سارا بیهوش وسط انباری، خونی و کبود افتاده بود. بردیمش بیمارستان. بعد از اینکه حالش خوب شد و تونست همه چی رو بگه از پیمان شکایت کردیم ولی خیلی طول کشید تا بگیرنش.

نازی با تاسف گفت:

- اون روز وقتی سارا ماجرای آشنایش با یاشار رو برام تعریف کرد و بعدش زد زیر گریه با خودم گفتم خیلی ها دردهای بیشتر از این رو هم کشیدن، چقدر سارا کم طاقته که برا یه همچین ماجرای اینطور های های گریه می کنه!!! نگو طفلی خیلی درد کشیده و من خبر نداشتم.

مehشید گفت:

- امروز حرفایی شنیدم که برام خیلی تازه گی داشت نازی. منم مثل تو از خیلی چیزا خبر نداشتم.  
- خاله جونم شما که بیشتر از من سارا رو دوست دارین و میدونین که همه اینا بخاطر سارا بود.  
- مطمئنی همه چیز رو گفتی؟ خوب فکر کن شاید یه چیزایی رو از قلم انداختی... اگه بعدا بگی دیگه قبولم نیست.

- خاله؟

- خب راست میگم دیگه، خوب فکر کن.

نر گس سکوت کرد و مهشید پرسید:

- حالا چطور می خواهید این دو تا رو باهم روبرو کنید؟ کاراگاهان محترم.

نازی گفت:

- من می تونم به داداشم بگم یاشار رو با یه بهونه ای بیاره.

مهشید گفت:

- از کجا معلوم هنوز این دو بهم علاقه دارن؟

نازی جواب داد:

سرنوشت تکراری

- از گریه ها و طرز حرف زدن سارا معلوم بود که هنوز عاشق یاشار هست. طوری مست می شد از گفتن اسم یاشار که هر ناشناسی هم می تونست حدس بزنه که قصه ی عاشقیه.

مهشید پرسید:

- سارا عاشقه، قبول. ولی از کجا معلوم که یاشار هم هنوز خاطر خواهه ساراست؟

نرگس گفت:

- هست.

- از کجا می دونی؟

- از اون جایی که به علی گفته بود کاش سارا تا مرگ حاجی ازدواج نکنه.

- خب که چی؟

- یعنی حاجی بمیره بعد اون بیاد با سارا ازدواج کنه.

- پس حالا چرا نمیاد؟ پنج ماهه حاجی گور به گور شده... چرا یاشار پیداش نیست؟

- نمی دونم... شاید خبر نداره.

- نه نرگس جون، تو هنوز تو توهمی.

نرگس به فکر فرو رفت و مهشید پرسید:

- این موضوع رو اون موقع به سارا گفتین؟

- کدوم؟

- اینکه یاشار منتظر می مونه که حاجی بمیره.

- نه.

- چرا؟

سرنوشت تکراری

- درسته اون موقع یاشار گفته بود که یا سارا یا هیچ کسه دیگه. علی گفته بود اگه سارا ازدواج کرد چیکار می کنی؟ اونم جواب داده بود تا آخر عمرم مجرد می مونم. اما با این حرفا ما تصمیم گرفتیم به سارا چیزی نگیم چون آدمیزاده شاید زمان عوضش کرده.

- حالا به حرفم رسیدی.

- خاله نمیدنم چرا تو دلم یه حسی میگه این دوتا برا همدیگه خلق شدن و آخرش به هم میرسن... مثل مامان و بابا.

21

همه در رستوران مشغول خوردن شام بودند. مریم و بهرام تمام حواسشان به سارا و محسن بود. احمد و زهرا هم آرام تر از همیشه بودند. محسن در دلش گفت " چرا کسی از ما نتیجه را نمی پرسد؟".

همه ساکت و آرام مشغول خوردن غذا بودند. سارا منتظر بود تا همه شام را تمام کنند و به هتل برگردد و بخوابد. مزه ی خواب دیشبش شیرین بود و آرزو می کرد کاش دوباره همچون خوابی ببیند.

وقتی بهرام و مریم دست از غذا کشیدند، سارا بی وقفه آرام در گوش مادرش گفت:

- مامان لطفا بریم.

مریم با اشاره منظورش را بهرام رساند و بهرام گفت:



سرنوشت تکراری

- خب، احمد آقا ما ديگه با اجازه ي شما بريم.

احمد با دستمال دهانش را پاک کرد:

- چرا اينقدر زود؟ نشسته بوديم آقا بهرام.

زهرا گفت:

- هنوز كلي حرف برا زدن داريم.

مريم در حال بلند شدن جواب داد:

- انشالله بمونه برا فردا.

به احترامشان همه بلند شدند. محسن نگاهش به سارا خيره ماند تا بتواند از او خداحافظي کند. سارا با گرمي نگاهش، جان او را شعله ور کرد. محسن تا جايي که مي توانست پشت سر سارا او را با نگاهش دنبال کرد. زهرا به بازوي محسن زد:

- چه خبره؟

محسن خنديد:

- هنوز مادرشوهر نشده حسودي کردی؟

زهرا جدی جواب داد:

- غذا تو بخور تا يخ نشده.

محسن از سردی پدر و مادرش حسه خوبی نکرد و پرسيد:

- چيزی شده؟

احمد گفت:

- نه پسرم.

محسن با مکث دوباره گفت:

سرنوشت تکراری

- پس چرا ...

زهرا وسط حرفش رفت:

- غذا تو تموم کن بعد کلی حرف داریم.

محسن دست از غذا خوردن کشید. خوب می دانست که بعد از فوت برادرش تنها عزیز و امید آن خانواده ی سه نفر فقط خود اوست. هر چند او همیشه مورد توجه و محبت والدینش قرار می گرفت و این موضوع بعد از فرید قوت یافت. احتمال داد که موضوع طلاق سارا را فهمیده اند و امکان دارد با ازدواجشان مخالفت کنند برای همین زود جبهه گرفت.

احمد هم غذایش را تمام نکرد و به پشتی تکیه داد:

- الهی شکرت.

- احمد چرا غذا تو تموم نکردی؟

- سیر شدم زهرا.

- فکر نکنید من بخاطر شما غدامو نیمه رها می کنم.

- کسی با شما کاری نداره خانم، راحت با آرامش کامل غذا تو بخور.

احمد نگاهی به محسن کرد:

- خب پسر، بگو.

- از چی؟

- از صحبتاتون.

- هیچی.

- یه نصفِ روزه تمام با سارا گپ زدی اون وقت میگی هیچی؟ مگه میشه؟

محسن با یادآوری چهره ی دلنشین سارا لبخند زنان گفت:

سرنوشت تکراری

- از همه چی صحبت کردیم و آخرش به تفاهم رسیدیم.

احمد دستی به صورتش کشید:

- پس همه چی تموم شد؟

زهرا گفت:

- به این زودی؟

- خب خانم مگه شما همین رو نمی خواستی؟

- من که علم غیب نداشتم احمد.

- منم علم غیب ندارم ولی میدونم که صبر کلید همه ی موفقیت هاست.

- اگه صبر می کردیم و صحبتی در کار نبود می شد فهمید که چی شده؟

احمد مکثی کرد و گفت:

- اگه زرنگی می کردی بله می شد.

- مثلاً چطور؟ آقای زرنگ.

- تو اگه از گذشته می گفتی یا از زندگی اونا می پرسیدی همه چی روشن می شد.

زهرا دست غذا کشید:

- از گذشته گفتم، چندین بارم گفتم ولی مریم چیزی نگفت.

- همه که مثل شما با همه دردودل نمی کنن.

محسن وقتی جروبحت پدر و مادرش رو دید، پرسید:

- یکی به منم بگه چی شده؟

زهرا گفت:

سرنوشت تکراری

- یعنی تو نمیدونی؟

- نه ماما، از کجا بدونم؟

- سارا چیزی بهت نگفت؟

- در مورد چی؟

- خانوادش، خودش.

- مثلاً چی؟

- محسن؟

- چیه ماما؟ چرا من هیچی از حرفاتون نمی فهمم؟

احمد گفت:

- چی شده زهرا؟ چرا بچه رو سوال پیچ می کنی؟

- آخه ...

- آخه نداره، مگه تو خودت نبودی که گفتی بریم خواستگاری؟ حالا چرا اینطوری می کنی؟

- اون موقع چیزی نمی دونستم.

- حالا گناهه محسن چیه که همه چی رو فهمیدی؟

محسن هرگز راضی به ناراحتی پدر و مادرش نبود برای همین آرام گفت:

- هر چی که فهمیدی به منم بگو ماما.

با حرف محسن، زهرا آرام شد:

- بله خانم، ما که با هم دعوایی نداریم.

محسن برای عوض کردن جو با لحن شوخی گفت:

سرنوشت تکراری

- اما انگار سرِ جنگ داشتن.

احمد دستش را روی شانه ی زهرا گذاشت و گفت:

- من بخاطر تو هرگز با خانوومم دعوا نمی کنم، آقا پسر.

پدرو پسر خندیدند ولی زهرا همچنان پکر بود:

- مامانِ گلم، مامانِ خوشگلم بخند... اخماتو وا کن... اینطوری می خوایی منو دامادم کنی؟ با اخمو تخم؟

- میدونی محسن من برا این ناراحتم که چرا مردم مثل خوده ما صافُ صادق نیستن.

- چطور مگه؟

- من فکر نمی کردم که دختر به این خوبی، آرومی، یه بار طلاق گرفته باشه.

- از کجا فهمیدی مامان؟

- مادر، پدرش گفتن.

- پس می تونستن نگو... چرا می گی صادق نیستن؟... اگه صادق نبودن که نمی گفتن... درسته.

- آخه من از همه ی زندگیم برا مریم تعریف کرده بودم تا اونم به حرف بیاد. بفهمم توی گذشته ی اونا چیزه خاصی نبوده. اما اون با زرنگی تمام هیچی به من نگفته بود تا به امروز.

- مامان اون زرنگی نکرده بلکه خوب میدونه هر حرفی جایی داره. تا دیروز که از قصد ما خبر نداشتن چیزی هم به ما نگفتن.

- آفرین محسن، منم حرفم همینه پسر. اونا با صداقت تمام وقتی فهمیدن ما خواستگار هستیم همه ی چیزایی که باید می دونستیم رو برامون گفتن. اما مادرت گوش نمیده. هی حرف خودش رو میزنه.

- احمد آقا من تا قبل از اینکه از همه چی باخبر بشم کشته مرده ی این دختر بودم ولی حالا نه.

- آروم زهرا، حالا ناراحتی نمی تونی به خوبی تصمیم بگیری بذار برا بعد.

- خب دارم راستش رو می گم. این دختر به درد محسن نمی خوره.

سرنوشت تکراری

- ما فقط می‌تونیم نظر خودمون رو بگیریم ولی تصمیم‌گیری با خودشه.

محسن با شنیدن حرف‌های مادرش فهمید هنوز به سارا دست نیافته دارد از دستش می‌دهد:

- مامان، سارا بدشانسی آورده. طلاقش دلیل بر بد بودنش نیست. خودش طلاق گرفته. طلاقش که ندادن.

- از کجا می‌دونی راستش رو می‌گن؟ در ضمن مهم‌اینه که یه بار طلاق گرفته.

محسن ساکت ماند. احمد گفت:

- زهرا دیگه بس کن.

- من نمی‌تونم با آینده‌ی تنها پسر من بازی کنم. خودم گفتم بریم خواستگاری حالا هم حرفم رو پس می‌گیرم.

احمد متوجه تغییر حال محسن شد. ولی زهرا کوتاه نمی‌آمد. محسن تاب شنیدن حرف‌های مادرش را نداشت. بلند شد:

- کجا میری محسن؟

- میرم یه دوری بزخم بابا.

زهرا گفت:

- بیا بشین تا تصمیم بگیریم که چیکار کنیم.

- چه تصمیمی مامان؟

- برا زندگی تو، آینده‌ی تو.

- شما هر کاری دلتون می‌خواد بکنین.

با دور شدن محسن، احمد گفت:

- خیالت راحت شد خانم؟

- چیکار کنم احمد؟ همین یه پسر رو دارم. هنوز از زندگی مشترک چیزی نمیدونه. تجربه‌ی ای نداره. اون وقت بیارم

براش دختری رو بگیرم که هم عاشق شده هم نامزد شده. انصافه؟

سرنوشت تکراری

- گناهه مردم رو نشور خانم. ما که خبر نداریم حق با کیه.

- برا همین می ترسم.

- اما من احساس کردم محسن عاشقش شده.

- غلط کرده. اون هنوز بچه اس نمی فهمه.

- اگه بچه اس چرا ازدواج رو یادش انداختی؟

زهرآ جوابی نداشت و ساکت ماند:

- محسن از ازدواج حرفی نمی زد. تو یادش انداختی.

- حق با شماس. اشتباه بود کارم. حالا می خوام جبران کنم.

- چطوری؟ محسن عاشق شده. از اون طرف هم فکر کنم سارا هم قبولش کرده. حالا با دل دوتا جوون چطور بازی

کنیم؟ تو دلت میاد؟

- نه خب.

- پس چیکار کنیم؟

زهرآ مکثی کرد و گفت:

- نمیدونم احمد. فکرم کار نمی کنه، تو بگو.

- من می گم ولی کو گوشه شنوا؟

- با کنایه حرف نزدن دیگه، من که میگم تصمیم با تو.

- حتما؟

- بله حتما.

- پس پاشو بریم.

- دنبال محسن... تا ببینیم خودش چی میگه.

- آخه احمد....

- نشد زهرا. خودت گفتی تصمیم با من. پس لطفا بذار کارم رو بکنم.

- باشه.

## 22

سارا روی تخت توی اتاقش دراز کشیده بود. به همه ی حرفهایی که با محسن زدند فکر می کرد. تمام کلمات مقابل چشمانش جان می گرفت. با خود گفت "چه چیزه یاشار از محسن سرترا؟". ولی باز هم جوابش را نیافت. "اما اون منو تنها گذاشت. زد زیره همه قولش. محسن شوخه. غیرت داره. گذشته م رو قبول داره. قدو قامتش حرف نداره اما خیلی زود از کوره در میره... اره خودشه خیلی زود عصبانی میشه اما یاشار خیلی صبور بود". نمی توانست قبول کند که محسن از یاشار سرتراست. اما می خواست خودش را قانع کند که دیگر یاشاری نیست. جسمش نبود اما روح و روانش لبریز از عشق یاشار بود. مردی صبور و مهربان که سارا هرگز از بودن با او نه خسته شد نه رنجی برد.

سارا با پیدا کردن جواب سوالش می فهمد چرا هنوز یاشار در قلبش جای داشت. یاد آن روزها افتاد که با هم در حیاط خاله مهشیدش ساعت ها صحبت می کردند. سارا از سختی های دوران نامزدیش برای او می گفت و یاشار چقدر صبورانه به پای حرف هایش می نشست بدون اینکه اعتراضی بکند. یا ناراحت شود. سنگ صبور سارا می شد تا دلش را خالی از غم ها کند. وقتی حرف های سارا تمام می شد، با آبپتی مردانه لبخند میزد و می گفت "همه ی اون روزای سخت گذشته از این به بعد با هم یه دنیای تازه می سازیم. دنیای پر از عشق و شوق خواستن من که دیوارنه وار خواهانت هستیم. ملکه ی زندگی من".



سرنوشت تکراری

با این جمله ی او سارا همه ی غم هایش را فراموش می کرد. اینبار او به پای حرف های عاشقانه ی یاشار می نشست. با خود گفت " کاش در همان روزها می ماندم".

صدای درِ اتاق سارا را از رویای شیرینش جدا کرد:

- بیا تو مامان.

بهرام و مریم با روی خندان وارد اتاق سارا شدند:

- خوابت میاد دخترم؟

- نه بابا جون، فقط دراز کشیدم.

سارا بلند شد و نشست. مریم پرسید:

- چه خبر گلم؟ چی شد؟

- همه چی رو گفتم.

- بهترین کارو کردی.

- البته ماهم همه چی رو گفتیم.

- مثلاً چی رو بابا؟

- خب اینکه منو مامانتم ماجرامون مثل تو بود.

لحن خنده دار بهرام باعث شد تا هر سه کلی بخندند. مریم با خنده گفت:

- حالا فکر کن اونا از این حرفای تازه چقدر تعجب کرده بودن.

بهرام که همچنان می خندید و گفت:

- آره خشکشون زده بود.

مریم از شدت خنده دستش را روی شکمش گذاشت و خنده کنان گفت:

سرنوشت تکراری

- تا به خودشون بیان یه ساعتی طول کشید.

سارا از اینکه پدر و مادرش از ته دل می خندیدند، خوشحال بود. از اینکه برای مسائلی که روزی روزگاری بزرگترین مشکلات زندگی شان بود اما حالا برای همان سختی ها چه راحت از ته دل می خندیدند متعجب بود:

- وای بهرام، خدا عمرت بده کلی خندیدیم.

- بخند عزیزم بخند.

- خب سارا حالا تو بگو.

- چی بگم مامان؟

- از صحبت هاتون... محسن وقتی همه چی رو شنید، چه عکس العملی داشت؟

- اون فقط می گفت نمی خوام از گذشته ی تو چیزی بدونم.

- وا مگه میشه؟

- چرا نشه مریم؟ حتما خیلی ناراحت میشه از شنیدنش.

- اما بابا جون...

سارا حرفش را قطع کرد:

- بگو دخترم، ما سر تا پا گوشیم.

- بابا یاشار هر حرفی که میزدم گوش میداد تا آخرش رو.

بهرام فهمید که هنوز یاشار در دل سارا زنده است:

- دخترم چرا هر کسی که برا خواستگاری تو میاد زود با یاشار مقایسه اش می کنی؟

- آخه بابا اون هیچ ایرادی نداشت. تنها ایرادش دوست داشتن زیادی من بود.

مریم می فهمید حرف دل دردانه اش را. دست سارا را در دستش گرفت و دستی به صورت نازش کشید:

سرنوشت تکراری

- فدای دلت بشم سارای من. از امروز حرف بزن. چی تصمیم گرفتی؟

- آره گلم بگو ماهم بدونیم.

- محسن پسره خوبیه اما خیلی زود عصبانی میشه.

- این خوب نیست، مگه نه بهرام؟

- بله این شد یه امتیازه منفی. دیگه؟

بهرام کاغذی از جیبش بیرون کشید و روی آن یک علامت منفی گذاشت:

- بابا؟

- داریم ارزیابی می کنیم دخترم، تو ادامه بده.

بهرام که خنده را روی صورت سارا دید. کاغذ را تا کرد و در جیبش گذاشت:

- فقط همین؟

- بله مامان.

- از خودش هم پرسیدی چرا زود عصبانی میشی؟

- بله گفتم وقتی عصبانی میشی پیمان یادم می افته.

- برای بار اول کارت خوب بود که همه چی رو بهش گفتم ولی از این به بعد از گذشته حرفی نزن، ببین بازم عصبانی

میشه یا نه؟

- بهرام ما که نظر سارا رو نپرسیدیم، چه بعدی؟

- خب حالا می پرسیم، نظرت چیه دخترم؟

- نمیدونم بابا.

- دلت می خواد بیشتر شناسیش؟

سرنوشت تکراری

- مامان باور کن خودمم نمی دونم. به کمک شما نیاز دارم.

- بذار ببینیم فردا چی میشه؟ اونا امروز از زندگی ما ماجراهایی رو شنیدند که تا دیروز نمی دونستن. فردا معلوم میشه... پاشو مریم بریم تا سارا هم بتونه استراحت کنه.

بهرام خم شد پیشانی سارا را بوسید و شب بخیر گفت و رفتند. بهرام لیوان را برداشت و برای خودش از یخچال آب ریخت:

- مریم آب می خوری؟

مریم جلوی پنجره روی مبل نشست:

- نه، ممنون.

از شیشه ی بزرگ سکوریت انگار تمام شهر زیر پای او بود. گنبد طلایی زیر نور مهتاب چه زیبا می درخشید. بهرام هم کنارش نشست. هر دو خوب می دانستند و به یاد دارند چه شبها و روزها دردهای همدیگر را گوش کردند. هرگز خسته از مصاحبت باهم نشدند. یک عمر رفیق و دوست هم بودند. هم اینکه مریم دستش را روی زانوی بهرام گذاشت، بهرام هم دستش را روی دست همسرش می گذارد، مریم می گوید:

- می دونی بهرام فقط یه آرزو دارم.

- چه آرزویی؟

- اینکه سارا هم مثل من بتونه عاقبت بخیر بشه. مثل من یه مردی توی زندگیش بیاد که با اومدنش همه ی غصه های گذشته رو بشوره ببره... سارا هم یه مردی می خواد مثل تو.

بهرام دست مریم را بوسید:

- ممنونم.

- بنظرت اون مرد می تونه محسن باشه؟

- محسن تو این روزا که من شناختمش پسر خویبه. درسته سارا میگه زود عصبانی میشه اما من فکر می کنم چون حرفایی شنیده که اصلا انتظارش رو نداشته.

سرنوشت تکراری

- پس یعنی هر وقت یه چیزه غیرمنتظره بشنوه باید از کوره در بره؟

- فرق می کنه. امروز روزی بود که اون انتظار داشته فقط از خودش و آینده اش با سارا بگه و بشنوه.

- منم به محسن خوشبینم فقط...

- بخدا توکل کن مریم. هر کسی که بیاد برا خواستگاری سارا، ما که نمی تونیم بفهمیم ذات اون فرد چیه؟ حالا خوبه با خانواده ی محسن چند روزی رو همسفریم و چیزه بدی از اونا ندیدیم.

- نه ندیدیم.

- باید بذاریم صبح تا شب باهم بگردند تا به اخلاق همدیگه شناخت پیدا کنن و خودشون تصمیم بگیرن.

- مگه هنوز موندگاریم؟

- آره سارا می گفت به نرگس زنگ زدم گفتم که یه هفته دیگه برمی گردیم.

- پس یعنی دلش می خواد محسن رو بشناسه.

- فکر کنم.

- دختر زیبای من... کاش بختتم مثل خودت زیبا باشه.

بهرام چشمش را به گنبد دوخت:

- بهرام؟

- بله.

- می دونی، دیشب سارا تو خوابش یاشار رو دیده.

بهرام سکوت کرد:

- می گفت دیدم محسن بهم می گه دستت رو بده بهم تا کمکت کنم وقتی هم سارا خواسته دستش رو بده به محسن، یاشار اومده گفته نه سارا نرو من خودم هستم و بهت کمک می کنم.

بهرام نگاهی به مریم می کند:

سرنوشت تکراری

- می بینی بهرام، قسمت اول خوابش چه زود تعبیر شد؟

- خرافاتی نباش مریم.

- چه خرافاتی؟ میگم نصف خوابش همین امروز صبح تعبیر شد، مگه ندیدی؟

- خب که چی؟

- من می گم به سارا بگیم.

- چی رو؟

- یاشار قبل از اینکه بره...

بهرام دست خودش نبود هر با که از یاشار صحبت می شد ناخودآگاه اخم می کرد. خودش هم متوجه این قضیه شده بود. اینبار هم میان حرف مریم پرید:

- کجا بره؟

- بهرام دوباره چی شد؟

- دست خودم نیست. احساس می کنم این پسر برا سارا نحسی داره.

- تو که اهل خرافات نیستی. این حرفا چیه؟

- هر وقت اسم این پسره اومده یه بلایی سر سارا میاد.

- نگو بهرام، خودتم خوب میدونی اینطور نیس.

- اصلا ول کن چرا اسمش رو آوردی؟... پاشو بریم بخوابیم.

- هنوز حرفم رو نگفتم.

بهرام ناچار سر جایش نشست:

- بفرما.

## سرنوشت تکراری

- اون وقتا که سارا تصادف کرد و دیگه یاشار پیداش نشد. قبل از رفتنش به علی گفته بود میرم و وقتی میام که حاجی مرده باشه و اون وقت می تونم راحت با سارا ازدواج کنم.

- چه حرف مزخرفی زده.

- نه مزخرف نیس بهرام.

- چرا باید حاجی بمیره تا این بتونه ازدواج کنه؟

- چون حاجی نمیداشت اون با سارا ازدواج کنه.

- چه حرفا میزنی مریم.

- حاجی هی یاشار رو تهدید می کرد که نباید با سارا ازدواج کنی.

- همه ی این حرفا رو از خودش در آورده. تو هم ساده باورت شده.

- یاشار این حرفا رو بهم نگفته.

- پس کی گفته؟

- نرگس.

- نرگس؟ از کجا؟

- یاشار وقتی می بینه نه می تونه شکایت کنه نه توان درافتادن با حاجی رو داره میاد به علی میگه و نرگس از همه چی باخبر میشه. علی میره تا با حاجی صحبت کنه که دست از کاراش برداره و حاجی برای اینکه یاشار رو بترسونه که چرا به علی گفته بواسطه ی یه نفر سارا رو با ماشین زیر می کنه. یاشار وقتی میبینه حاجی رو حرفش ایستاده تصمیم می گیره موقت از زندگی سارا کنار بگیره.

- مریم من باور نمی کنم.

- تو هیچ وقت نخواستی بدی حاجی رو باور کنی.

- اگه راست می گی، چرا حالا این حرفا رو به من می گی؟

سرنوشت تکراری

- منم تا دو ماه پیش خبر نداشتم. نرگس و علی از ترس حاجی به کسی چیزی نمی گفتن.

- حاجی که پنج ماهه مرده.

- نرگس می گفت خواستیم تا یاشار برگرده و خودش همه چی رو بگه.

- اما برنگشت، درسته؟

مریم حرفی نزد:

- بله مریم، اینا همه اش بازیه.

- وقتی برگشتیم خودت حقیقت رو از علی پرس.

- خسته شدم از بس حرف این پسره رو زدیم.

- اون پسر...

- نگو مریم... وقتی می فهمم هنوز تو دل سارا کسی به نام یاشار زنده اس داغون میشم.

- چرا؟ مگه چه بدی به تو کرده؟

- دخترم رو قال گذاشت. بیشتر از این؟

- حاجی که بیشتر از اون دخترت رو قال گذاشت. با اون فیلمی که برامون بازی کرد. اون حتی به برادره خودش پیمان هم رحم نکرد.

- خدا رو شکر که گور به گور شد. بس کن مریم...

این اولین باری بود که مریم می دید بهرام اشک میریخت:

- ... من دلم بیشتر از تو، از دست حاجی خونه. من بهش اعتماد کردم. نداشتم دخترم با کسی که خودش انتخابش

کرده و دوستش داره ازدواج کنه. خودم با دستای خودم دخترم رو بدبخت کردم. هر روز دارم توی این آتیش می

سوزم... فکر می کنی خیلی برام راحتیه که سکوت سارا رو می بینم... ای کاش داد بزنه. فریاد بکشه. بگه بابا چرا منو

بدبخت کردی؟... ولی نمی گه... وقتی نگام می کنه، بغلم می کنه، می گه بابا دوستت دارم، از درونم آتش می گیرم...

می سوزم... خبر نداری مریم. هر روز با دیدن سارا می میرم و زنده می شم...



سرنوشت تکراری

مریم دستمالی دست بهرام داد و گفت:

- تو که از عمد نکردی... سارا بیدار بشه تو رو اینطور ببینه می میره بهرام... آرام باش عزیزم.

مریم همیشه از یک اخلاق بهرام عذاب می کشید آن هم تعصبش نسبت به حاجی بود. ولی حالا می دید که بهرام در ظاهر تعصب نشان میداده. یک لیوان آب آورد و به بهرام داد:

- اینو بخور تا آرام بشی.

بهرام نفس عمقی کشید. صورتش را پاک کرد و آب خورد:

- خیلی برام سخته... وقتی یاشار قرار شد با سارا نامزد کنه خیلی خوشحال شدم که دخترم داره به آرزوش میرسه ولی اونم خیلی طول نکشید... من چه بدونم... از همه چی بی خبر بودم... حالا که کار از کار گذشته همه چی رو می گی؟

- بخدا منم تازه فهمیدم، گفتم که.

- وقتی فهمیدی باید می گفتی.

- می خواستی چیکار کنی؟

بهرام سکوت کرد. خودش هم نمی دانست چه کاری از دستش بر می آید:

- پاشو بریم بخوابیم.

بهرام ساکت بود:

- نمی خوابی؟... بهرام؟

- نه نشستم تو برو بخواب.

مریم هم کنارش نشست.

- از روز اول که دیدمش مجذوبش شدم. نمی توانستم بهتون بگم چون فکر می کردم شما با ازدواجم موافقت نمی کنید. میگین هنوز برات زوده اما وقتی خودتون پیشنهاد کردید. پیشه خودم همه چی رو تموم شده فرض کردم. با قبولی مسئله از طرف سارا... حالا هم اگه دوست ندارید مشکلی نیست.

- مسئله دوست داشتن نیست پسرم. اگه به دوست داشتن باشه هر کسی سارا رو ببینه خوشش میاد. از بس دختر همه چی تمومه ولی مسئله توی. ندانسته های ماست، که امروز مطلع شدیم.

- بابا من مشکلی با طلاق سارا ندارم چون از روی علاقه نبوده. اون کسی هم که دوستش داشته قرار نامزدی رو گذاشته بعد رفته دیگه برنگشته...

با این حرف محسن، هر چند در مسیر برگشت به هتل، زهرا به احمد قول داده بود ساکت بماند ولی نتوانست و با تعجب گفت:

- بیا احمد اینم یه موضوع تازه که بابا مامانش نگفته بودن.

- باشه زهرا داریم صحبت می کنیم ببینیم چی کار کنیم؟

بعد رو به محسن پرسید:

- نگفت چرا گذاشته رفته؟

- نه، خودشم نمی دونه.

سرنوشت تکراری

- ببین محسن تصمیم آخر با خودته. ما بعنوان والدینت نظر خودمون رو میگیریم. با این داستان هایی که شده نمیدونم بغیر از این ها چیا رو بهمون نگفتن؟ راست گفتن یا دروغ گفتن؟ ولی خلاصه اش اینه که با این ازدواج هم در آینده خودت و هم اون دختر رو بیچاره می کنی.

- اما من که گفتم با گذشته ی اون کاری ندارم.

زهرا گفت:

- الان که حس خواستن سارا در تو بیداد می کنه نمیذاره بفهمی. فردا پس فردا که حضورش در کنارت عادی شد، می فهمی چه اشتباهی کردی.

- چیکار کنم؟

- تو شهر خودمون بعده برگشتن می گردم برات یه دختر خوب پیدا می کنم.

محسن خنده ی تلخی کرد:

- بیچاره سارا هی می گفت من به دردت نمی خورم ولی من بهش اصرار می کردم حالا برم بگم چی؟

- هنوز که طوری نشده پسر، میگیرم فکرامون رو کردیم دیدیم شدنی نیست.

احمد گفت:

- نه زهرا این خوب نیست، بذار اول ببینیم محسن حرف دلش چیه؟

- معلومه دیگه احمد هی پرسیدن داره....

- زهرا لطفا بذار خودش بگه.

محسن سرش را پایین انداخت:

- بگو پسر، می خواهی چیکار کنی؟

- هر چی مامان بگه.

- مامانت نظر خودش رو می گه. مهم تویی. ما فقط از آینده و از رویه تجربه میگیریم.

سرنوشت تکراری

- نمیدونم بابا، باور کنید نمیدونم... من نمی خوام بقول شما بعد از مدتی از تصمیمم پشیمون بشم... اما از طرفی هم موندم...

محسن سردرگم شده بود. نمی توانست تصمیم بگیرد. سکوت محسن را احمد شکست:

- برا چی موندی پسرم؟

- من خیلی به سارا اصرار کردم قبول کنه.

- عیبی نداره.

- چرا مامان خیلی عیب داره.

- فکرش رو نکن، ما حلش می کنیم.

- چطوری مامان؟

احمد پرسید:

- محسن پس تو تصمیمت رو گرفتی؟

محسن با تاخیر و تاسف جواب داد:

- بله بابا.

- یعنی دیگه سارا رو نمی خوایی؟

این بار محسن فقط سرش را تکان داد:

- ناراحت نباش محسن. همین که تو الان به احساست با عقلت غلبه می کنی معنای اینه که از ته قلبت سارا رو دوست نداری...

محسن با عجله گفت:

- نه بابا دوستش دارم.

سرنوشت تکراری

- آگه این یه عشق واقعی بود هرگز نمی تونستی به این آسونی رو قلبت پا بذاری. من این رو گفتم تا زیاد ناراحت نباشی.

حرف احمد، محسن رو به فکر فرو برد:

- عیبی نداره محسن. مقصر تو نیستی. سارا خیلی زیباست. برا همین هر کسی در اولین دیدار دوستش داره ولی این به معنای عاشق شدن نیست. این حس رو زیبایی سارا به وجود میاره.

مدتی به سکوت گذشت. محسن سوال کرد:

- حالا چی میشه؟

زهرا گفت:

- نگران نباش پسرم.

- چطور میشه مامان؟ بهشون چی میگین؟

- خودم حلش می کنم.

- آخه...

- تو نگران چی هستی؟ اصرار کردی که کردی.

محسن نگران سارا بود. با خودش فکر کرد " سارا بازم احساس سرشکستگی می کنه که اینم مثل یاشار ادعای عاشقی کرد و فرار کرد ". اما حرف دلش را نتوانست بر زبان بیاورد و فقط دلش به حال آن دختر سوخت:

- زهرا چی می گی بهشون؟

- قرار نیست چیزی بگیم. همین الان بلند می شین وسایل مون رو جمع می کنیم و برمی گردیم.

- نه این کار خوبی نیست زهرا. دور از انسانیته.

- تو راهه بهتری سراغ داری؟

احمد کمی فکر کرد:

سرنوشت تکراری

- فردا از شون خدا حافظی می کنیم و می گیم قسمت نشد.

- پس خودت تنهایی میری. من نمیام.

- منم با مامان موافقم بابا.

احمد بر خلاف میلش تسلیم حرف زهرا شد. شروع کردند به جمع کردن وسایل ها.

23

مریم و بهرام، سارا را از خواب بیدار نکردند برای صبحانه. خودشان تنهایی رفتند تا اگر با محسن و خانوادش روبرو شدند عکس العمل شان را اول خودشان ببینند. اما در تالار غذا خوری از آنها خبری نبود. موقع برگشتن صبحانه ی سارا را برداشتند. هنگام خروج یکی از کارکنان هتل بعد از پرسیدن نام بهرام پاکتی را به او داد:

- باز کن ببین چیه بهرام؟

بهرام پاکت را باز کرد و شروع به خواندن کرد:

" سلام آقا بهرام

مزامح وقت شما نمی شوم و اصل مطلب را می نویسم. امیدوارم برای اینکه بی خبر و خدا حافظی، از شما جدا شدیم ما را ببخشید. از روبرو شدن با شما خجالت کشیدیم. با ماجرای دیروز و بی خبری ما از زندگی گذشته ی شما باعث شد تصمیم بگیریم تا شب به شهرمان برگردیم. محسن احساس می کرد که عاشق سارا هست اما با فهمیدن حقایق از اینکه آیا می تواند در آینده باعث خوشبختی سارا شود یا نه مردد ماند و نخواست آینده خودش و سارا را خراب کند. باز هم معذرت می خواهیم. لطفا ما را ببخشید. امیدواریم سارا به زودی به آن زندگی که لایق اوست برسد.

حلالمان کنید.

ارادتمند شما احمد "

سرنوشت تکراری

بهرام بعد از خواندن نامه دگرگون شد. دستانش قادر به نگهداشتن سینی صبحانه ی سارا نشد. مریم زود سینی را از دستش گرفت:

- وای... بهرام چی شد؟

بهرام روی صندلی سالن نشست. نامه را به طرف مریم گرفت. مریم سینی را روی میز گذاشت. نامه را گرفت و شروع به خواندن کرد. وقتی نامه را تمام کرد، حالش بهتر از بهرام نبود. برای کنترل اوضاع گفت:

- همون بهتر که رفتن.

بهرام حرفی نزد:

- یه خانواده که آداب معاشرت بلد نیستن و با یه نامه خداحافظی می کنن همون بهتر فامیل آدم نشن.

بهرام سرش را با تاسف تکان داد:

- چرا ناراحتی بهرام؟ باید خدا رو شکر کنی...

- برای چی مریم؟ ... برای اینکه هرازگاهی یکی پیدا میشه با دل دخترم بازی می کنه؟

- نگو بهرام، مگه سارا عاشق محسن بود؟

- نه نبود. همین که سارا بدونه یکی با فهمیدن گذشته ی او پا پس گذاشته کافیه که دوباره روحیه اش رو ببازه.

- خب بهش نمی گیم.

- براش سوال نمی شه که اینا یهویی چرا غیب شدن؟

- الان که سارا با ما نیس. بهش می گیم سر صبحونه باهم بودیم و بهشون جواب منفی دادیم.

- نمیگه وقتی من جواب منفی ندادم، چطور شما نه گفتین؟

- نه، خودت بهتر از من میدونی که سارا نمی پرسه.

بهرام سرش را میان دستانش گرفت:

- نمیدونم مریم، موندم... تو حکمت خدا موندم.

سرنوشت تکراری

- انشالله که خیره.

مریم سینی را برداشت و گفت:

- پاشو بریم، الان سارا بیدار میشه.

بهرام نامه را در سطل آشغال انداخت و باهم به طرف اتاقشان حرکت کردند:

- مریم شما هم جمع کنین برگردیم.

- مگه نگفتی یه هفته دیگه می مونیم؟

- اون وقتی بود که هدفی داشتیم اما حالا چی؟

- پس اول بریم حرم برا خداحافظی.

- نه نمیریم.

- دیگه چرا؟

- چون دیروز از ته دلم از خدا خواستم که دخترم رو خوشبخت کنه اما ...

مریم نگذاشت ادامه دهد:

- بهرام ناشکری نکن. من به حکمت خدا ایمان دارم.

- حکمتش فقط عذاب دادن دختر من... خودم باعث بدبختیش شدم... لعنت به من. لعنت به حاج صادق...

به در اتاق رسیده بودند. مریم گفت:

- تو نمی خواد بیایی تو اتاق. برو بیرون یه دوری بزن تا سر حال شی.

- باشه نمیام. خودت بگو... من نمی تونم تو صورت نازش نگاه کنم.

- طوری نشده بهرام. لطفا بزرگش نکن. اگه سارا هم بخواد گله کنه ما باید بهش آرامش بدیم. باشه؟

- باشه. من رفتم.



سرنوشت تکراری

با رفتن بهرام، مریم در را باز کرد و وارد اتاق شد. سارا تختش را مرتب می کرد:

- سلام گلم بیدار شدی؟

- سلام مامان.

- بیا برات صبحونه آوردم.

- چرا بیدارم نکردین باهاتون برم؟

- شیرین خوابیده بودی. دلم نخواست بیدارت کنم.

سارا مشغول خوردن صبحانه شد:

- مامان نمی خوری؟

- نه من خوردم.

مریم دخترش را نگاه می کرد و در این فکر بود که چطور ماجرا را بگوید:

- میدونی چرا بیدارت نکردم؟

- نه، چرا؟

- فکر کردم شاید داری خوابی شیرین مثل خواب دیروزت رو می بینی. حیفم اومد بیدارت کنم.

سارا مشغول خوردن بود و نتوانست چیزی بگوید و فقط با لبخند نگاهش کرد:

- چی خواب دیدی؟

- یادم نیس مامان.

- منم هیچ وقت یادم نمی مونه شبا تو خواب چی می بینم.

- مامان شما دیشب بیدار بودی با بابا؟

- چطور؟

سرنوشت تکراری  
- آخه صداتون می اومد.

- آره بهرام خوابش نمی اومد منم باهاش نشستیم.

- و دردُ دل کردین.

- مگه تو خواب نبودی؟

- نه خوابم نمی اومد.

- گوش میدادی؟

سارا با انگشتش نشان داد و کودکانه گفت:

- فقط یه کوچولو.

- کار خوبی نکردی.

- معذرت می خوام مامان.

دست مریم را گرفت:

- ببخش مامان جونم.

- باشه صبحانه تو بخور.

صورت مریم را بوسید:

- دیگه سیر شدم.

- تو که چیزی نخوردی.

- قراره بخورم.

- کی؟

- بعد از حرفای شما.

سرنوشت تکراری  
مریم ماند که از کجا شروع کند:

- مامان چرا به من نگفته بودین که همه چی زیر سر حاجی بود؟

مریم خودش را برای گفتن ماجرای محسن آماده کرده بود اما دید سارا از دیشب می پرسد:

- از دیشب فکر می کنم چرا یاشار همه چی رو به خودم نگفت؟

مادرها همیشه زیرکانه رفتار می کنند تا هوای بچه هایشان را داشته باشند و مریم هم مستثنی از این غریزه ی الهی نبود. برای همین سکوت کرد تا بفهمد سارا تا کجاها را شنیده است:

- اگه به خودم گفته بود شاید الان ما کناره هم بودیم، مگه نه مامان؟

- نمیدونم گلم.

- وقتی این حرفا رو شنیدم خواب از سرم پرید... مامان؟

- جونم.

- یه تصمیمی گرفتم.

- چی؟

- ناراحت نمی شی بگم؟

- نه عزیزم بگو.

- می خوام به محسن جواب رد بدم.

سارا کارِ مادرش را راحت کرد:

- چرا دخترم؟

- چون اگه یاشار گفته که بعد از مرگ حاجی باهام ازدواج می کنه حتما میاد.

مریم به حال دخترش تاسف خورد. به پاکی و سادگی دل کودکانه ی او:

سرنوشت تکراری

- مامان ای کاش خیلی زودتر از اینها بهم می گفتین یا حداقل دیروز که زهرا خانم ازم خواستگاری کرد.

- چرا عزیزم؟

- خب پسرِ مردم گناه داره. دیروز خیلی التماس می کرد که فقط قبولش کنم و بهش بله بگم اما...

- اما چی؟

- دیروز بهش گفتم جوابم مثبته اما حالا اگه بفهمه که جوابم منفیه داغون میشه طفلی.

سارای ساده دل، به فکر محسن بود که از جواب او ناراحت خواهد شد غافل از اینکه آنها رفته اند:

- مشکلی نیست سارا جون، مهم تویی.

سارا خوشحال گفت:

- واقعا مامان؟

- بله گلم، تا تو نخوایی هیچ اتفاقی نمی افته. مهم نیست که محسنم ناراحت بشه یا نه.

- من نمی خوام بازم با اونا روبرو بشم.

مریم خیالش خیلی راحت شد، سارا را بغل کرد و بوسید:

- چطور بهشون می گی مامان؟

- خودم می دونم چطور بگم، تو نگران نباش.

- بابا چی؟

- هر تصمیمی تو بگیری بابات قبول می کنه.

مریم به سینی اشاره کرد:

- حالا بخور.

- چشم مامان جونم.

سرنوشت تکراری

- منم برم زنگ بزnm به زهرا تا زیاد منتظر نمونم.

- مامان اگه اصرار کردن بگو اصلا نمیشه.

- باشه.

مریم به طرف اتاق رفت. در را بست و برای دل ساده ی دخترش اشک ریخت. دقایقی بعد سارا در را زد:

- مامان؟

- بله... میام الان.

زود اشکش را پاک کرد. با دستانش صورتش را باد زد تا سارا چیزی نفهمد. وقتی حالش جا آمد از اتاق خارج شد. سارا پشت در ایستاده بود:

- چی شد مامان؟

- خب... گفتم... خیلی ناراحت شدن.

- مامان میگم کاش برگردیم.

- چرا؟

- اگه بمونیم اینا اصرار می کنن که باز ما صحبت کنیم اما من دلم نمی خواد دوباره با محسن حرف بزnm.

مریم با خوشحالی گفت:

- اگه تو بخوایی برمی گردیم... بذار به بابات زنگ بزnm بگم ببینم چی میگه.

همین که خواست شماره را بگیرد، بهرام وارد شد:

- داشتم بهت زنگ میزدم بهرام.

- مامان بذار خودم بگم.

بهرام از چیزی خبر نداشت ولی از حال خوش سارا حس خوبی پیدا کرد:

سرنوشت تکراری

- بابا جون همیشه برگردیم خونه؟

مریم که پشت سرِ سارا ایستاده بود، چشمکی به بهرام زد و گفت:

- سارا به محسن جواب منفی داد. برا همین میگه برگردیم خونه.

بهرام خوشحال گفت:

- فدای دخترم بشم. باشه برمی گردیم.

سارا از خوشحالی بالا پایین پرید:

- آخ جون....

و بهرام را بغل کرد و بوسید:

- ممنونم بابایی.

- زود جمع کنین بریم.

سارا به اتاقش برگشت تا وسایلش را جمع کند. در این فاصله بهرام پرسید:

- چطور شد؟

- حرفای دیشب ما رو شنیده.

- پس از رفتن اینا که خبردار نشد؟

- نه، فکر می کنه خودش جواب نه داده.

بهرام نفسی کشید:

- خوب شد.

- در عوض حالا هم به یاشار امیدوار شده.

- حالا برگردیم ببینیم چی میشه.

سرنوشت تکراری

- توکل به خدا.

- برو تو هم وسایلت رو جمع کن. منم برم با هتل حساب کتاب کنم.

- باشه.

24

مehشید با نرگس تلفنی صحبت می کرد. آروین کارتون تماشا می کرد:

- کی بهت خبر دادن؟

- یک ساعت پیش مامان زنگ زد.

- یعنی راه افتادن؟

- دیروز صبح.

- پس هنوز دو سه روزی تو راه دارن؟

- مامان می گفت زیاد توقف نمی کنن تا زودتر برسن.

- می گفتن یه هفته بعد میان آخه، چی شده یهویی؟

سرنوشت تکراری

- نمی دونم خاله، فقط خواستم بهت خبر بدم.

- ممنون که گفتی.

- اگه بتونی فردا یه سر بریم خونه رو تمیز کنیم، شاید همین فردا برس.

- باشه میریم.

- خاله از نازی خبر نداری؟

- نه، چطور؟

- آخه قرار بود از یاشار خبر بگیره.

- نرگس دست نگه دارین.

- چرا؟

- بچه بازی نیست که، حالا که دارن برمی گردن بذار برسن ببینیم خودِ سارا چی میگه.

- ما که نمی خواهیم سارا بویی بیره.

- زندگیه اون، اون وقت نمی خواهید چیزی بدونه؟

- نه کاری می کنیم که همه چی اتفاقی به نظر بیاد.

- من یادم رفت از نازی بپرسم، یاشار هنوز مجرده؟

- خاله حرفا میزنی ها، اگه مجرد نباشه چیکار داریم که با سارا روبروش کنیم.

- چی بگم آخه؟

- مجرد بودنش هم دلیلی میشه برا اینکه آدم امیدوار باشه بهش. شاید بخاطر سارا هنوز ازدواج نکرده.

- پس چرا قدمی برنمیداره؟

- نمی دونم.



سرنوشت تکراری

- میگم احتمال داره که اصلا خبری از مرگ حاجی نداشته باشه.

- شاید.

آروین شروع کرد به گریه کردن:

- نرگس صدای آروین بلند شد باید برم.

- باشه خاله، فردا می بینمت.

- به نازی هم خبر بده فردا بیاد اونجا.

- چشم میگم.

- خدا حافظ.

- خدا حافظ.

25

برعکس مسیر رفت، حالا سارا خوشحال بود. این چیزی نبود که از چشم بهرام پنهان باشد. هر لحظه که از آینه به سارا نگاه می کرد می دید روی صورتش یک لبخند زیبا نشسته. هرچند احساس می کرد دیری نمی پاید باز سارا از

سرنوشت تکراری

نیامدن یاشار ناامید می شود و باز چهره ی خندان دخترش غمگین می شود. ترجیح داد بیشتر به دخترش نگاه کند. مریم میوه پوست می کند و به بهرام میداد:

- ممنونم.

- نوش جونت عزیزم.

- آگه تو نبودی من از گرسنگی تلف می شدم.

صدای خنده فضای ماشین را پر کرد. سارا برای خود در پشت ماشین مشغول بود. با نازی چت می کرد و همه ی ماجرای محسن را برایش تعریف می کرد. به امید اینکه دوباره یاشار را خواهد دید، آرزو می کرد که هرچه زودتر به خانه برسد. نازی هم از دوره همی هایش با نرگس و مهشید را برایش می نوشت:

- داری با کی چت می کنی؟

- نازیه مامان.

- چی میگه؟

- از مسافرتمون می پرسه.

- حتما دلتون برا همدیگه خیلی تنگ شده.

- نگو مامان، خیلی.

- چه حرفا که واسه گفتن دارین.

- بذار راحت باشن مریم.

- چشم آقا.

نرگس باغچه را آب می داد. لاله دوچرخه سواری می کرد. نازی آروین را در بغلش نگه داشته بود تا خودش را با آب حوض خیس نکند. مهشید و اکرم خانم در حال پختن غذا بودند. همه منتظر بودند تا مسافران از راه برسند.

نرگس در حال شستن حیاط پرسید:

- نازی با داداشت حرف زدی؟

- بله گفتم ولی قبول نمی کرد تا اینکه مجبور شدم همه چی رو برایش تعریف کنم.

- چی شد آخرش؟

- با مصیبت قبول کرد تا شماره ی یاشار رو از دوستش بگیره.

- خوبه، خودت بهش زنگ میزنی.

- من؟

- بله، اگه ما زنگ بزنییم ما رو می شناسه ولی تو رو نه.

- من چی بهش بگم؟

- بهش می گی بیاد به همون پارک.

- خب؟

- ما هم با سارا میریم. در یک فرصت مناسب تنهاتش میذاریم تا قدم بزنه و مثلا تصادفی با یاشار روبرو بشه.

- اون وقت من به یاشار چی بگم؟

نرگس به فکر فرو رفت:

- اِمممم... بگو... نمیدونم... فکر نکردم.

- قسمت مهمش رو فراموش کردیم.

سرنوشت تکراری

- بگو یه دوست منتظر شماست تو اون پارک.

- بد نیس خوبه.

- آره این بهتره.

- راستی گفتم که سارا می دونه؟

- چی رو؟

- حرف یاشار که به علی آقا گفته.

- اینکه بعد از مرگ حاجی...

- بله.

- اون وقت از کجا میدونه؟

- مادرتون بهش گفته.

- چرا باید مامان بگه؟

- مستقیم که نگفته، داشته با باباتون صحبت می کرده، سارا هم شنیده.

- آهان... حتما سارا خیلی خوشحال شده.

- بله، خیلی.

- وای.

- چرا؟ ما که خودمون داریم برا روبرو شدنشون برنامه میریزیم.

- ولی قرار نبود که در جریان باشه. یه وقت دیدی یاشار زد زیره همه چی. اونوقت بازم سارا می شکنه، خُرد می شه.

- می تونیم بازم چیزی نگیم و همه چی معمولی باشه.

- راس میگی، سارا که از ما خبر نداره؟

سرنوشت تکراری

- خب بله.

- خوب شد. من فقط ترسم از شکستن دوباره ی قلب ساراس.

- همه چی درست میشه.

اکرم خانم به حیاط آمد و رو به نازی گفت:

- خانم کارم تموم شده، من می تونم برم؟

- باشه برو... دستت درد نکنه.

اکرم خداحافظی کرد و راه افتاد:

- اکرم خانم به مامان بگو من دیر میام.

- چشم خانم.

مهشید هم به دنبال اکرم خانم به حیاط آمد و آروین را از نازی گرفت:

- خیلی ممنون نازی، اگه تو و اکرم خانم نبودین تنهایی از پس کارا برنمی اومدیم.

- خواهش می کنم من که کاری نکردم.

- نگه داشتن آروین خودش خیلیه.

- ممنونم.

نرگس هم کارش را تمام کرد و به جمع آنها پیوست:

- خسته نباشی خاله.

- ممنونم.

- غذاها تموم شد دیگه؟

- بله.

سرنوشت تکراری

- وای کاش زود بیان من خیلی گرسنه ام.

- برو به زنگ بزن ببین کجا هستن.

- باشه.

آروین در بغل مهشید به خواب رفت:

- نازی بیا بریم تو به چایی بخوریم.

- باشه بریم.

لاله هم با آنها وارد خانه شد و نرگس گوشی را گذاشت:

- دارن میان، سر خیابون خودمون هستن.

لاله شادی کنان به طرف در دوید:

- به به اومدن...

- لاله مواظب باش، زیاد دور نشو مامانی.

- نرگس از خدا هر چی می خواستی اون لحظه بهت میداد.

- بله خاله.

نازی با خوشحالی به حیاط رفت. با صدای هیاهوی لاله همه به استقبال مسافران رفتند که وارد حیاط می شدند. همه

سلام و روبوسی کردند. وقتی نوبت به نازی و سارا رسید همدیگر را محکم بغل کردند:

- سارا خیلی دلم برات تنگ شده بود.

- نازی منم همین طور.

لاله با عجله گفت:

- خاله سارا بریم خونه سوغاتی منو بده.

سرنوشت تکراری

- باشه گلم چشم.

بعد از خوردن شام نازی خداحافظی کرد:

- من دیگه با اجازتون میرم.

- نازی بمون هنوز سارا وقت نکرده باهات حرف بزنه.

- مامان راست میگه، بمون نازی.

- نه برم، شما هم از راه رسیدین خسته هستین، فردا میبینمت.

- پس تا فردا.

سارا نازی را تا دم در بدرقه کرد و تا رفتن کامل نازی به خانه شان او را نگاه کرد. نازی دست تکان داد. با کلیدش در را باز کرده و داخل شد. به محض ورودش به حیاط می بیند، شهرام از ماشینش پیاده می شود.

نازی و شهرام همیشه باهم جروبخت داشتند. اما از وقتی قرار شده بود شهرام شماره یاشار را به او بدهد، رفتار نازی با او ملایمتر شد.

نازی به طرف شهرام رفت:

- سلام داداش.

- سلام آبجی خفاش من.

- خودت داری شروع می کنی ها.

- خفاشی دیگه، این وقت شب از کجا میایی؟

- از خونه سارا.

- پس اومدن.

- آره بعد از ظهر رسیدن.

- تو هم تا این وقت اونجا بودی؟

سرنوشت تکراری

- نداشتن پیام، گفتن باید برا شام بمونی.

- خدا شانس بده.

- شماره رو گرفتی؟

- نه هنوز ندیدمش... خیلی عجله داره؟

- کی؟

- دوستت، سارا خانم.

- شهرام آروم، می شنون.

- بیا کیفم رو بردار.

نازی با مکث و حرص کیف را از دست شهرام گرفت. شهرام خنده کنان گفت:

- آروم آبجی.

- باشه دوره منم میشه.

- عمرا نازی جون.

دستانش را توی جیبش گذاشت و سوت زنان از کناره نازی گذشت.

صبح نازی با صدای مشمت، که سارا به دیوار اتاقش می کوبید، بیدار شد. کمی روی تخت نشست. دوباره با صدای مشمت به خودش آمد و او هم شروع به کوبیدن کرد. زود از تخت بلند شد. موهای ژولیده اش را شانه کرد. صبحانه را خورده نخورده آماده ی رفتن به خانه ی سارا شد. به در نرسیده برگشت و دفتری را که سارا در آن گذشته اش را نوشته بود برداشت. به در خانه ی سارا که رسید دید در باز است و سارا منتظر اوست:

- سلام.

- سلام، صبحت بخیر.

- شب رو خوب خوابیدی؟



سرنوشت تکراری  
- خیلی شیرین خوابیدم.

- اما من نه.

- چرا؟

- از هیجان امروز... کلی حرف دارم باهات.

- منم کلی ماجرا دارم.

- پس زود بریم تو اتاقم.

- بریم.

دو دوست دست در دست هم به طرف اتاق سارا دویدند. مریم از دیدن این صحنه می خندید:

- آروم دخترا.

نازی رو تخت نشست:

- شروع کن.

- از کجا؟

- از همه چی باید بگی. هیچی رو از قلم نمی ندازی. البته اگه قابل بدونی.

- نازی حالا که از همه چی خبر داری.

- چه فایده؟ اگه خاله مهشید و آبجی نرگست نمی گفتن که باهات بیگانه بودم.

- باشه معذرت می خوام، حله؟

- خب حله بگو.

سارا شروع کرد از همه چی حرف زد. نازی با هیجان گوش می داد:

- چرا به محسن نه گفتی؟

سرنوشت تکراری

- هیچ کس یاشار نمیشه.

- همین؟

- راستش نازی، محسن به دلم ننشست. وقتی اون داشت از زندگی آینده با من حرف میزد من تو رویای یاشار بودم. میدونی یعنی چی؟ یعنی محسن نمی تونست جای یاشار رو تو دلم بگیره.

برای اینکه سارا زیاد امیدوار یاشار نباشد گفت:

- ولی سارا از کجا میدونی یاشار میاد؟ اصلا معلوم نیس کجاس؟ چیکار می کنه؟

- خودش به علی گفته که میاد. یاشار دروغگو نیست میدونم.

- اصلا شاید ازدواج کرده.

سارا کمی به فکر رفت و گفت:

- من مطمئنم که میاد. عشق منو اون دو طرفه است، نازی.

- فقط ازت می خوام زیاد رویا پردازی نکنی سارا. واقع بین باش تا بیشتر از این عذاب نکشی. من از سرگذشت تو هیچی نمی دونستم. این مسافرت باعث شد فرصتی پیش بیاد تا من بهتر بشناسمت. با هر ماجرای که از تو می شنیدم شاخ در می آوردم.

سارا خندید:

- باور کن سارا، من دختری به مقاومی تو ندیدم.

- این مشکلات و سختیه که آدم رو مقاوم می کنه.

- شنیدن اونا برا من سخت بود چه برسه به تحمل کردنش.

- آره نازی خیلی وقتا هنوز کابوس اون روزا رو می بینم ولی وقتی بیدار میشم میبینم خوابه خدارو شکر می کنم.

گوشی نازی به صدا در آمد. اسم شهرام رو صفحه ی گوشی بود:

- بله داداش.

سرنوشت تکراری

- شماره ی یاشار رو می نویسی؟

صدای گوشی نازی بلند بود و سارا شنید. نازی دستپاچه بلند شد و از اتاق بیرون رفت. سارا شنید که:

- نه، لطفا برام پیام بزن خودکار همرام نیس... ممنونم.

نازی با تاخیر به اتاق برگشت. سارا فکر کرد شاید اشتباهی شنیده و اگر چیزی باشد حتما نازی خودش می گوید. برای همین چیزی نپرسید:

- سارا، میگم یه روز باهم بریم اون محله ی قدیم شما. تو همون پارکی که ازش حرف میزنی.

- برا چی؟

- خیلی دلم می خواد اونجا رو از نزدیک ببینم، می ریم؟

- قول نمیدم چون باید از بابا اجازه بگیرم.

- آره تو از بابات اجازه بگیر منم هماهنگ شم بریم.

- با کی؟

- با تو دیگه.

- عیبی نداره، بهت خبر میدم.

صدای گوشی نازی دوباره بلند شد. اینبار مادرش بود:

- بله مامان.

- نازی کجایی؟

- گفتم که میرم خونه سارا.

- سوئیچ ماشین کجاست پیداش نمی کنم؟

- تو کشوی اول دراوره.

سرنوشت تکراری

- خدا حافظ.

- حالا اومدم کمی باهات خلوت کنم. همه دارن هی زنگ میزنن.

بعد شروع به ذخیره کردن شماره ی یاشار کرد. گوشی را طوری گرفته بود که سارا نتواند صفحه را ببیند:

- سارا بریم کتابخونه عضو بشیم؟

- نه.

- چرا؟

- من هر کتابی بخوام بابا برام از مغازه ی خودش میاره.

- کتابا رو از بابات بگیریم ببریم کتابخونه بخونیم.

- باشه اونجا هم میریم، دیگه؟

- دیگه؟... هیچ جا.

مریم از پایین پله ها دخترها را صدا کرد:

- نازی، سارا بیاین برا نهار.

نازی نگاهی به ساعت کرد:

- وای چه زود ساعت دو شد؟

- آره زود گذشت.

- دیگه برم.

- اول نهار بخور بعد.

- نه برم تا ممنوع الخروج نکردن از خونه.

- کسی بهت چیزی نمیگه.

سرنوشت تکراری

- نه آخه خودم خجالت می کشم سارا. دیشبم اینجا بودم.

- خونه ما که کسی نیست خجالت بکشی. منم و مامان.

- برم فردا میام دوباره.

- هر طور راحتی. اصرار نمی کنم.

نازی دلش می خواست زودتر از سارا جدا شود تا بتواند به نرگس اطلاع دهد که شماره را پیدا کرده. همین که از سارا و مریم خداحافظی می کند سریع به اتاقش میرود. در را می بندد تا راحتتر حرف بزند:

- الو، سلام نرگس خانم.

- سلام نازی، خوبی؟

- ممنونم شما خوب هستین؟

- متشکرم.

- بد موقع تماس گرفتم، شرمنده.

- دشمنت شرمنده عزیزم.

- فقط خواستم اطلاع بدم که شماره رو گرفتم.

- دستت درد نکنه.

- حالا کی بهش زنگ بزنم.

- بذار چند روزی بگذره. حالا خیلی زوده. اینا تازه از مسافرت برگشتن.

- پس من منتظر می مونم تا شما بهم خبر بدین.

- آره بهت می گم، دردسرت دادیم نازی.

- خواهش می کنم، این حرفا چیه؟

نازی خداحافظی می کند. در ذهن خود برای ملاقات با یاشار برنامه میریزد.

27

سارا روزها را می‌شمارد. هر شب با امید اینکه فردا یاشار خواهد آمد می خوابد. هر صبح نیز با همان امید از خواب بیدار می شود. اما فقط با سپری شدن هر روز سرخورده تر می شود. بعد از گذشت دو ماه کم کم قبول می کند که خبری از یاشار نیست. از روزی که به نازی شک کرده، هر وقت برای دیدنش به خانه ی آنها می آید بهانه و فرصتی پیدا می کند تا گوشی نازی را چک کند. در یکی از همان روزها پیام نازی را به یاشار دید و خواند:

- سلام آقا یاشار، اگه وقت داشته باشین دلم می خواهد شما را ملاقات کنم.

اول دلش نمی خواست قبول کند. این را فقط یک تشابه اسمی فرض می کرد. تا آن روزی که مابقی پیام ها را دید. شماره ی یاشار را برداشت و هر وقت از نازی سوال می کرد که کسی بنام یاشار را می شناسد، نازی انکار می کرد و به شوخی می گفت " یاشار رو تو باید بشناسی ". نازی که فهمید سارا گوشی او را چک می کند تمام پیام هایش را پاک کرد و اسم یاشار را در گوشیش تغییر داد.

سارا از کنجکاوی با آن شماره تماس گرفت و در کمال ناباوری صدای یاشار را از پشت گوشی شنید. دستش را روی لبانش گذاشت و بی صدا اشک ریخت. دلش نمی خواست گوشی را بگذارد ولی وقتی یاشار دید کسی جوابی نمی دهد تلفن را قطع کرد.

سرنوشت تکراری

تمام دردهای سارا دوباره زبانه کشیدند. صدای یاشار هر چند دلنشین بود اما آرزو می کرد که ای کاش کسی دیگر آن تلفن را جواب میداد. در دل نازی را نفرین می کرد و از اینکه چه ساده به او اعتماد کرده خودش را لعنت می فرستاد.

سعی کرد تا از نازی فاصله بگیرد. هر وقت نازی می آمد به او بی اعتنایی می کرد تا نازی خودش خسته می شد و زود می رفت. چندین بار تصمیم گرفت تا با یاشار تماس بگیرد و حرف بزند. دلیل ترکش را بفهمد اما تا گوشی را برمی داشت دستانش به لرزه می افتاد. به این باور رسیده بود که یاشار هست ولی سراغی از او نمی گیرد. این داغونش می کرد وقتی دلیلی برای نیامدن یاشار پیدا نمی کرد.

روزها به سختی همان گذشته های تلخ می گذشت. سارا گوشه گیرتر می شد. هیچ کس نمی فهمید درد سارا چیست؟

نازی هر روز به یاشار پیام می داد. اما یاشار جواب نمی داد. نرگس پی گیر بود تا خبری از نازی شود و هی با نازی در تماس بود:

- بله... بفرمایین.

- سلام نازی.

- سلام نرگس خانم، خوب هستین؟

- ممنونم، چه خبر نازی؟

- دارم هی پیام میدم، زنگ میزنم اما اصلا جواب نمیده.

- آخه چرا؟

- نمیدونم.

- میگم نازی شرمنده، زحمتت میشه، یه خواهشی داشتم.

- چه زحمتی، بفرمایید.

- سارا حالش خوب نیست اصلا. نه با کسی حرف میزنه. نه میگه، نه می خنده، شده عین مرده ی متحرک.

سرنوشت تکراری

- بله، دیگه حتی حوصله ی منم نداره.

- نازی جان، شرمنده تو که از همه چی خبر داری... میگم آدرس یاشار رو از داداشت بگیر برو دم در باهاش رو در رو حرف بزن.

- آخه چی بگم؟

- از حال سارا بگو.

- بد نمیشه؟

- بهتر از اینه که جلو چشممون پر پر بشه.

- باشه سعی می کنم.

- وای نازی جون ببخش. تو رو هم توی دردسر انداختیم.

- من برا سارا هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

- پس منتظرم خبرم کنی.

- باشه حتما.

بعد از خداحافظی نازی باز به یاشار پیام میزند:

- اگه این بار هم جواب پیامم رو ندی میام خونه تون.

منتظر می ماند اما باز جوابی از یاشار نمی آید:

- آقای محترم من مزاحم نیستم لطفا جواب بدین. یک نفر حالش خوب نیست. دلیلش هم فقط و فقط شما هستین.

اگه کمی وجدان داشته باشین میفهمین چی می گم و جوابم رو میدید.

نازی تا بحال پیامی به این تندی به یاشار نفرستاده بود. کمی نگذشت یاشار جواب داد:

- سلام، شما؟

- سلام، چه عجب جواب دادین.



سرنوشت تکراری

- من شما رو می شناسم؟

- نه ولی من شما رو خوب میشناسم.

- بفرمایید.

- می خوام شما رو ببینم.

- برای چی؟

- بخاطر کسی که شما توی گذشته اش سهمی دارین و الان اون فرد حالش خوب نیست.

- کیه؟

- فقط وقتی میگم که شما رو از نزدیک ببینم.

- کجا؟

- همون پارک محله ی شما.

- ما محله مون پارک نداره.

- ببخشید، خونه ی قدیمی تون رو می گم.

یاشار جوابی نداد و نازی نوشت:

- شما کی وقت دارید؟

- من ایران نیستم.

نازی برای یک لحظه همه ی امیدش را از دست داد. تا اینکه یاشار پیام داد:

- البته تا پنج روز برمی گیردم.

- لطفا روزی رو که رسیدین ایران بهم بگید تا قرار بذاریم.

- به امید دیدار.

سرنوشت تکراری  
نازی خوشحال به نرگس زنگ زد:

- الو ... سلام نرگس خانم.

- سلام.

- بالاخره جواب داد.

نرگس با هیجان پرسید:

- چی گفت؟

- قرار شد وقتی برگرده ایران بهم خبر بده تا باهاش قرار بذارم.

- اسمی از سارا نبردی؟

- نه نگفتم.

- خودش چیزی پرسید؟

- نه.

- باشه ... به وقتش به منم خبر بده.

- حتما... به سارا هم بگم؟

- نه هنوز، بذار خودش با یاشار روبرو بشه.

- باشه.

- نازی جون یه دنیا ممنونم ازت.

- خواهش می کنم.

- انشالله جبران می کنیم.

28

سارا روی صندلی، در حیاط نشسته بود. بی هدف شاخه گلی را در دستانش می چرخاند. لاله دوچرخه سواری می کرد. نرگس از پنجره نگاهی به حیاط می کند و به حال سارا با تاسف سرش را تکان می دهد. به طرف مریم برمی گردد:

- کاش می بردینش دکتر، مامان.

مریم کتابش را روی میز گذاشت و عینکش را برداشت:

- براش وقت هم گرفتم ولی قبول نکرد بره. می گه من خوبم.

- آره حاله خوبش معلومه.

نرگس نگاهی به ساعت می کرد:

- خاله دیر کرد.

- به سارا گفتی؟

- نه، خاله گفت خودم میام میگم.

- نازی هم با شما میاد؟

سرنوشت تکراری

- آره گفته میاد.

- بیچاره اونم درگیره ماجرای سارا شد.

- خیلی دختره خوبیه. وقتی پای سارا میاد وسط اصلا نه نمیاره.

- نمیدونم چرا تازه گی ها سارا باهاش بد تا می کنه؟

- حالش خوش نیس برا همین.

- قبلانا هر قدر هم حالش بد بود وقتی نازی رو میدید می خندید. باهاش حرف میزد ولی حالا اصلا محلش نمیذاره.

مehشید با آروین وارد سالن شد:

- سلام.

- سلام خاله، دیر کردی؟

- آروین بیدار نمی شد.

مریم آروین را بغل کرد و بوسید. مهشید در حال نشستن به نرگس گفت:

- بی زحمت برام یه لیوان آب بیار.

سارا و لاله هم وارد سالن شدند. لاله به طرف آروین رفت و سارا به طرف اتاقش. مهشید صدا زد:

- سارا.

سارا ایستاد:

- بله خاله جون.

- کجا داری میری؟

- میرم اتاقم کمی استراحت کنم.

- اول صبحی چه استراحتی؟ بیا بشین.

سرنوشت تکراری

- خوابم میاد خاله.

- دهه صبح مگه می خوابن؟ برو حاضر شو بریم.

- کجا؟

- تو حاضر شو بعد میگم کجا؟

- آخه خاله...

- آخه نداریم، فقط حاضر شو بچه ها رو ببریم پارک.

وقتی سارا دید نمی تواند از دست مهشید خلاص شود ناچار قبول کرد و به طرف اتاقش رفت تا آماده شود. نرگس

لیوان آب را به مهشید داد:

- خاله منم آماده شم یا نه؟

- آره تو هم بیا شک نکنه... نازی گفت برا ساعت چند قرار گذاشته؟

- ساعت 12.

- خوبه.

- برم لاله رو آماده کنم بعدم خودم.

- آره برو.

نرگس، لاله را صدا کرد. مریم آروین را زمین گذاشت. کناره مهشید نشست:

- مهشید دیگه بریدم... هر روز سارا مثل مرده ها جلو چشمم رژه میره... دختر شده جسد متحرک. دیگه بهرام هم

نای حرف زدن نداره. خونه شده سوت کور.

بعد آهی جانسوز کشید. مهشید دست مریم را گرفت:

- نگران نباش آبجی همه چی درست میشه.

- نمیدونم... چرا سرنوشت این دختر این طوری شد؟

سرنوشت تکراری

گوشی نرگس روی میز به صدا در آمد. مهشید با دیدن اسم نازی گوشی را برداشت:

- سلام نازی... خوبی؟

- سلام... انگار اشتباهی شما رو گرفتم؟

- نه درسته، نرگس نبود من گوشیش رو جواب دادم.

- آهان، خوب هستین؟

- ممنونم... میایی اینجا؟

- می خواستم اگه صلاح بدونید من نیام.

- چرا؟ کار داری؟

- نه کاری ندارم... امممم... میگم شاید سارا دلش نخواد من با شما باشم.

- این روزا سارا با همه سرد.

- چی بگم؟

- سارا و نرگس دارن آماده میشن. تو هم آماده شو. رفتنی بهت خبر میدم.

- باشه.

- ممنونم بابت همه چی.

- خواهش می کنم.

- می بینمت.

- فعلا.

مهشید به فکر فرو می رود. نرگس در حال شانه زدن موهای لاله پرسید:

- خاله نازی بود؟

سرنوشت تکراری

- بله.

سارا که از پله ها پایین می آید، اسم نازی را می شنود:

- مگه اونم میاد؟

مهشید نگاهی کنجاو به سارا می کند:

- بله میاد.

- برا چی؟

- دوس نداری بیاد؟

- دلیلی برا بودنش نمی بینم.

نرگس گفت:

- خودت بهش قول دادی یه روزی باهش بری همون پارک.

سارا فکر کرد تا روزی را که در مورد پارک با نازی صحبت کرد بخاطر بیاورد. چون این تصمیم را وقتی که گرفتند نرگس با آنها نبود. اما هرچه فکر کرد یادش نیامد. با صدای مهشید رشته ی افکارش در هم شکست:

- این چه لباسیه پوشیدی؟

سارا فقط نگاه می کرد:

- انگار داری میری مراسم عزا؟

- همین خوبه خاله، راحتم.

- اصلا خوب نیس.

دست سارا را گرفت:

- بیا بریم تا بگم چی بپوش... اینا چیه پوشیدی؟

سرنوشت تکراری

سارا سرتا پا سیاه پوشیده بود و مهشید می رفت تا لباسی بهتر برایش انتخاب کند. دیری نگذشت که همه آماده ی رفتن شدند. سارا در لباسی زیبا، همچون فرشته ای حاضر شد. لاله به طرف سارا دوید و بغلش کرد:

- وای خاله جون چه خوشگل شدی؟

مهشید آروین را بغل می کند:

- دختره انگار می رفت تشیع جنازه.

سارا توی آینه خودش را نگاه کرد:

- خاله برا پارک رفتن این لباسا لازم نیس.

- خیلی هم لازمه، زود باشین بریم... مریم نمی آیی؟

- نه شما برید. منم ناهار آماده می کنم تا برگردین.

- باشه پس فعلا آبجی.

- به سلامت.

همه سوار ماشین مهشید شدند:

- سارا، نازی رو هم صدا کن.

- خاله اون برا چی آخه؟

- خیلی بهونه می گیری سارا. بهش زنگ بزن یا برو دم در صداش کن.

نرگس دید که نازی از خانه خارج می شود:

- نمی خواد، خودش اومد.

سارا حتی نگاهی به نازی نکرد:

- سلام به همه.



سرنوشت تکراری

مehشید جواب داد:

- سلام نازی، سوار شو بریم.

- مزاحم نمی شم، با ماشین خودم میام.

- نه نمی خواد، همه باهم میریم.

نازی از برخورد سرد سارا معذب می شد. به ناچار خودش را کناره او جا کرد. هنوز دلیلی برای رفتار دوستش پیدا نکرده بود. ولی سعی می کند تا مثل گذشته او را به حرف بکشد:

- چه خوشگل شدی سارا؟

سارا بی تفاوت جواب داد:

- ممنونم.

مهشید از نرگس و مریم شنیده بود سارا روی خوش به نازی نشان نمی دهد و حالا از نزدیک می دید که رفتار سارا با تنها دوستش خیلی سرد و تلخ شده. در مسیر تا رسیدن به پارک دیگر نازی کلمه ای نگفت. فقط گوشیش را دستش گرفته بود و با صدای پیام زود گوشیش را باز می کرد. پیام از طرف یاشار بود. سارا زیر چشمی نگاه کرد و خواند که:

- سلام، من رسیدم پارک، منتظر شما هستم.

باور این که یاشار هست ولی سراغی از او نمی گیرد برای سارا غیر قابل درک بود و صمیمی ترین دوستش در مورد اینکه با یاشار در ارتباط هست ولی کلمه ای نمی گوید او را از درون آتش می زد. با خود تصمیم گرفت " حالا که یاشار با نازی قرار دارد آنها را در وقت ملاقات فقط نگاه کند و حتی کلمه ای نگوید". چون می دانست با دیدن آن صحنه دیگر قادر به حرف زدن نخواهد بود. با این اندوه از شیشه ی ماشین پارک را می دید. پارکی که روزی محل تمام رویاهای خوب و خوش او بود. تنها مکان برای آرزوی های عاشقانه ی او اما حالا... چه حسی غریب به او دست داد. برای لحظه ای لرزید با اینکه هوا اصلا سرد نبود. حتی نازی هم متوجه شد و پرسید:

- چی شد سارا؟ خوبی؟

با سوال نازی، مهشید و نرگس هم سارا را نگاه کردند و سارا کوتاه جواب داد:

- خوبم.

سرنوشت تکراری  
لاله با خوشحالی گفت:

- آخ جون پارک... رسیدیم.

مهشید آرام ماشینش را پارک کرد و همگی پیاده شدند. نازی از سارا فاصله گرفت و به طرف نرگس رفت:

- نرگس خانم، چیکار کنیم حالا؟

- بذار ببینیم خاله چی می گه؟... اومده؟

- بله پیام داد که رسیده.

مهشید آروین را زمین گذاشت و نگاهی به نرگس کرد. نرگس با حرکتی گفت که یاشار رسیده پارک و مهشید متوجه شد. خودش را به سارا رساند. پشت سر بچه ها آرام راه افتادند. نرگس و نازی هم عقب آنها.

مهشید گفت:

- سارا با نازی قهری؟

سارا انتظار این سوال را نداشت:

- نه خاله جون.

- پس چرا باهاش این طوری رفتار می کنی؟

- نمی خوام حرف بزنم.

- خب چرا؟

- چون حرفی برا گفتن ندارم.

نرگس آرام پرسید:

- نگفت کجا منتظره؟

- نه.

سرنوشت تکراری

لاله هنگام دویدن زمین خورد. نرگس و مهشید به طرفش دویدند. نرگس لاله را بلند کرد:

- چیزی نیس مامان. خوبم.

- قربونه دخترم بشم... مواظب باش عزیزم.

- چشم مامانی.

مهشید و نرگس روی نیمکت نشستند. بچه ها به طرف تاب و سرسره دویدند و قاطی بچه های دیگر شدند. نازی و سارا آرام به طرف آنها رفتند:

- سارا حق داری، این پارک واقعا عالییه، خوشم اومد.

گوشی نازی به صدا در آمد. با دیدن شماره یاشار، نازی از سارا دور شد. باز سارا به شکی که کرده، با دیدن شماره ی یاشار، یقین پیدا کرد. دیگر پاهایش قدرت راه رفتن نداشت. روی اولین صندلی نشست و با نگاهش نازی را دنبال کرد.

- الو... سلام.

- سلام.

- خانم محترم، قرار نیست تشریف بیارید؟

- من الان پارک هستم ولی نمیدونم شما کجا بید؟

- من کناره حوض وسط پارک، بغل مجسمه ایستادم.

- کدوم مجسمه؟

- مجسمه ی نهنگ آبی... لطفا عجله کنید.

- باشه الان میاییم.

- منتظرم.

سرنوشت تکراری

خنده ی رضایت بخش نازی بعد از مکالمه، سارا را حرص می داد. دید که نازی به طرف نرگس و مهشید رفت. اما صدای آنها را نمی شنید.

- چی شد نازی؟

- یاشار زنگ زد، گفت کناره مجسمه منتظره.

نرگس و مهشید چشمانشان برقی زد. نرگس گفت:

- خب نازی با سارا برو.

نازی مکثی کرد و گفت:

- من نرم بهتره.

- چرا؟

- چی بگم به سارا؟

- اِمممم... بگو پاشو یه دوری بزنیم.

نازی به طرف سارا رفت:

- سارا، پاشو یه دوری بزنیم.

سارا بدون آنکه نگاهی کند جواب داد:

- نه، تنها بری بهتره.

- اما من دوس دارم باهم قدم بزنیم.

مهشید از دور دید که سارا رضایت نمی دهد. بلند شد و به طرف آنها رفت. نرگس هم پشت سر او بلند شد:

- چی شده سارا؟

- هیچی خاله.

سرنوشت تکراری

- چرا نشستی؟ پاشو با نازی یه دوری بزن.

- همین جا راحتم خاله.

- یعنی چی سارا؟ اومدیم پارک که یکم حالو هوامون عوض شه.

- ممنون که همه به فکر من هستید... شما برید بگردید. من مواظب بچه ها هستم.

پیامی از یاشار به نازی می رسد:

- مثل اینکه شما قصد اومدن ندارید. شرمنده من وقتم کمه پس میرم.

نازی با پیام یاشار هول شد. دستِ نرگس را کشید و پیام را نشان داد. نرگس پس از خواندن گفت:

- خاله بذار سارا راحت باشه. بیایید یه دوری بزیم برگردیم.

مehشید با تردید به راه افتاد. کمی که از سارا فاصله گرفتند. نرگس گفت:

- تا یاشار نرفته بریم بهش برسیم.

- که چی بشه؟

- خاله، فکر کنم بازم باید نازی زحمت بکشه بره و همه چی رو به یاشار بگه.

- خب؟

- فقط همین راه برامون مونده.

- نمیدونم چرا سارا رفتارش عوض شده؟

به کناره مجسمه رسیدند. نازی نگاهی به نهنگ آبی کرد. سارا چنان از مجسمه برای نازی تعریف کرده بود که مشتاق بود از نزدیک شاهد آن را ببیند. نرگس و مهشید به هر طرف نگاه کردند ولی نتوانستند یاشار را ببینند. نازی پرسید:

- می بینیدش؟

- نه، انگار رفته.

سرنوشت تکراری  
مهشید همان طور که اطراف را نگاه می کرد، گفت:

- نازی مگه شمارش رو نداری؟

- دارم.

- پس زود بهش زنگ بزن تا دور نشده.

- باشه.

- ما برمی گردیم پیشه بچه ها.

- من چی بگم به یاشار؟

- از حال روزِ سارا بهش بگو... اگه تونستی بیارش پیشه سارا.

- باشه.

نازی بلافاصله شماره ی یاشار را گرفت. بعد از چند بوق شنید:

- بله.

- سلام.

- بفرمایید.

- من الان کناره مجسمه هستم، شما کجایی؟

- خانم منو دو ساعت کاشتین اونجا، حالا می گید که رسیدید؟

- من معذرت می خوام. خواهش می کنم بگید کجایی؟

صدایی قطع شد:

- الو... الو... آقای مردی؟... صداتون نیامد... خواهش می کنم جواب بدید... الو...

نازی گوشی را نگاه کرد و دید که مکالمه قطع شده. ناراحت دوباره شماره را گرفت. با صدای یک نفر برگشت:

سرنوشت تکراری

- سلام خانم.

- سلام.

- من یاشار مردی هستم.

نازی دستش را روی قلبش گذاشت و نفسی راحت کشید. با لبخند گفت:

- آخییش... فکر کردم ناراحت شدین و رفتین.

- خیلی منتظر تون شدم.

- میدونم. شرمنده. معذرت می خوام.

- خب، حالا میشه برید سر اصل مطلب چون من وقتم کمه.

- بله حتما.

- من شما رو قبلا دیدم؟

- نه این اولین باره.

- پس...

- موضوع در مورد سارا هست.

- سارا؟

- بله... اصلا حالش خوب نیست.

- چه کاری از دست من بر می آد؟

نازی از حرف یاشار متعجب شد:

- سارا رو میگم.

- خب؟

سرنوشت تکراری

- مگه شما سارا رو نمی شناسید؟

در همین لحظه سارا سر رسید. نگاهی به نازی کرد و بعد یاشار، کسی که همه ی قلب او را تسخیر کرده بود. عشقی که او را محو کرده بود. چطور حالا راحت می توانست باور کند پسری که او را بیشتر از جانش دوست داشت این همه مدت دور از او زندگی کرده و سراغی از او نگرفته؟

دوست داشت یک عمر خیره به یاشار می ماند اما مکثی بیشتر، او را کوچکتر می کرد. باید می رفت. ماندنش بی فایده بود. در دل آرزو می کرد کاش جور دیگری یاشار را ملاقات می کرد. هر چند این صحنه باز هم برایش غیر قابل باور بود اما با چشمانی بارانی از آنها دور شد. با دور شدنش یاشار را غرق کرد. نازی پشت سر سارا دوید ولی او را در میان درختان پارک گم کرد. هرچه دنبالش گشت نتوانست پیدایش کند. وقتی خسته شد به نرگس تلفن کرد:

- سلام.

- سلام نازی.

- سارا پیشه شماست؟

- نه، از وقتی اینجا پیشه بچه ها تنهانش گذاشتیم دیگه ندیدیمش، ما فکر کردیم اومده پیشه تو.

- اومد اما...

- پس یاشار رو دید؟

- بله دید.

- نمی خوایی بیایی برا ما هم تعریف کنی ببینیم چی شد؟

- الان میام.

نازی از اینکه سارا در مورد او دچاره سوء تفاهم شده ناراحت بود. تصمیم گرفت وقتی او را دید همه چیز را برایش توضیح دهد. وقتی پیشه مهشید و نرگس رسید هر دو نفر آنها را غرق در شادی دید:

- نازی؟

- این چه قیافه ای؟



سرنوشت تکراری  
نازی بی معطلی گفت:

- من داشتم با یاشار حرف میزدم که سارا سر رسید و فکر کرد من...

نازی چشمانش پر شد از اشک و حرفش ناتمام ماند. نرگس دستش را گرفت و روی نیمکت نشاند:

- از تو بعیده نازی... بچه شدی؟... سارا بیشتر از چشماش به تو اعتماد داره. هرگز در مورد تو یه همچین فکری نمی کنه.

مehشید سرش را با تاسف تکان داد:

- چیزی گفت بهت؟

نازی چشمانش را پاک کرد:

- نه فقط نگاه کرد و بعد با گریه دور شد. هر چه دنبالش گشتم پیداش نکردم.

مehشید گفت:

- سارا رسماً قاطی کرده.

نرگس پرسید:

- یاشار وقتی سارا رو دید چیکار کرد؟

نازی بعد از دیدن سارا به کلی یاشار را فراموش کرده بود:

- نمیدونم. حواسم پیشه سارا بود. نفهمیدم.

- خاله برگردیم خونه. حتما خودش تنهایی رفته خونه.

- یه زنگ بهش بزن.

نرگس هرچه به سارا زنگ زد جوابی نشد:

- برنمی داره.

29

تا شب خبری از سارا نشد. مریم از بس گریه کرده بود چشمانش قرمز شده بود و مدام مہشید و نرگس را سرزنش می کرد:

- دست از سرش برنداشتین... اون که با شما کاری نداشت... طفلی بچه ام از دست همه ی ما فراری شد...

- مامان این حرفا چیه؟ سارا شده بود یه مرده ی متحرک. بد کردیم که به فکرش بودیم؟

- چی شد؟ حالا مشکلتش رو حل کردی؟ پس کو؟ کجاست؟ سارای من کجاست؟... ای وای خدایا... چرا باید همه ی بلاها سر بچه ی من بیاد؟

مہشید آروین را در بغلش گرفته و قدم میزد تا بچه بخوابد. در حال قدم زدن چشمش به در افتاد. بهرام و علی وارد حیاط می شدند:

- اومدن.

مریم سراسیمه از جا بلند شد:

- پس سارا کو؟... بهرام؟... علی؟... دخترم کجاست؟

- آروم باش مریم.

- چطور آروم باشم وقتی خبر ندارم جگرگوشم کجاست؟

سرنوشت تکراری

بهرام بی رمق خودش را روی مبل انداخت:

- همه جا رو گشتیم... یه قطره آب شده رفته زمین.

با این حرف گریه ی مریم شدت یافت. نرگس با یک لیوان آب پیش مادرش نشست:

- مامان آرام باش... کمی آب بخور.

- نمی خوام نرگس... نمی خوام...

اشک مریم بی وقفه جاری می شد. مهشید با صدای گوشی آروین را زمین گذاشت:

- بله.

- سلام مهشید خانم.

- سلام نازی، خوبی؟

- من خوبم ولی انگار سارا حالش خوب نیس.

- مگه سارا پیشه توئه؟

- نه تو پارک. نتونستم خونه بمونم. یهویی به سرم زد پیام پارک. الان رسیدم دیدم رو نیمکت دراز کشیده ولی

جرعت نمی کنم بهش نزدیک بشم. لطفا خودتون رو زود برسونید.

- ما همین الان میاییم ولی تا اومدن ما اونجا بمون.

- باشه منتظرم.

- ممنونم.

مریم پرسید:

- مهشید چی شده؟... سارا رو پیدا کرده؟...

- بله خواهرم، آرام باش... سارا توی پارک.

سرنوشت تکراری

بهرام بلند شد:

- خدا رو شکر... انشالله که سالمه.

مریم اشک هایش را پاک کرد:

- بریم دنبالش.

همه به طرف در رفتند. علی گفت:

- چرا همگی راه افتادین؟... منو مامان و بابا بریم کافیه. شما بمونید خونه.

نرگس و مهشید با حرف علی در خانه ماندند.

30

نازی از دور سارا را در سایه روشن نور چراغ برق ها می دید. چه درمانده روی نیمکت خشک و سرد، کنار نهنگ آبی، دراز کشیده بود. در دل برای تنها دوستش که در مورد او زود قضاوت کرده غمگین بود. آرزو می کرد کاش هرگز این اتفاقات نمی افتاد. از اینکه در دل تاریکی نتوانسته بود بی خیال سارا شود یا حتی از او دلخور باشد خوشحال بود. برای داشتن همچین حس و دلی بزرگ به خود می بالید. در این تفکرات بود که صدای زنگ گوشی خودش، او را ترساند:

- بله.

- سلام نازی.

- سلام مریم خانم، اومدین؟

- بله، سارا کجای پارک؟

- کنار مجسمه روی نیمکت خوابیده.

تلفن قطع شد و طولی نکشید بهرام، مریم و علی، سارا را پیدا کردند. مریم، قربان صدقه ی دخترش می رفت. او را صدا می کرد و تکانش می داد. تا بیدار شود اما سارا بیدار نمی شد و این همه را ترساند. بهرام دست سارا را گرفت:

سرنوشت تکراری

- مریم دستاش سرده، یخه.

نازی با دیدن این صحنه ها نزدیک می رود:

- چی شده؟

مریم زاری کنان می گوید:

- تکون نمی خوره، بیدار نمی شه... دخترم... سارا...

- زود باشید ببریمش بیمارستان.

بهرام جسم بی جان دخترش را بغل می کند و به طرف ماشین می دوند. نازی دست مریم را می گیرد تا کمکش کند راه برود.

در سالن بیمارستان همه بی حال و بی روح به دیوار تکیه دادند.

با آمدن علی همه به طرف او برگشتند. چشمان نگران مریم و بهرام به لبان علی دوخته شد:

- دکترش گفت "چند روزی باید بستری بشه" حالش خوب نیس.

نرگس با دستش اشکش را پاک کرد:

- نگفت چی شده؟

- گفت "بهش شوک وارد شده و همین شوک باعث بیهوشیش شده و سرماییه که به بدنش وارد شده باعث کرخی بدن شده".

مریم آرام اشک ریزان و ناله کنان گفت:

- ای وای دخترم... تو سرما، روی نمیکت بی جان افتادی... منم توی گرمای خونه فقط برات اشک ریختم... چه می دونستم بدن بی جونت داره سرما می کشه... چه می دونستم سارا... الهی برات بمیرم...

مهمشید دست مریم را گرفت:

- بس کن آبجی. محکم باش. خدا رو شکر کن پیداش کردیم و شکر کن زنده اس.

سرنوشت تکراری  
بعد به طرف نرگس و علی برگشت:

- شما همه رو ببرید خونه. خودم می مونم بیمارستان.

مریم از رفتن امتناع می کرد:

- نه خودم پیشش می مونم.

بهرام وقتی دید مریم با حرف هیچ کسی راضی نمی شود از بیمارستان برود گفت:

- خانومم شما خسته ای. پاشو بریم خونه استراحت کن. حالت جا بیاد. من خودم میارمت پیشه سارا... حالا پاشو بریم.

مریم در این نیم روز انگار سالها پیرتر شده بود. خودش را نمی توانست بلند کند. کمرش راست نمی شد.

دیدن این صحنه برای بهرام آسان نبود. همسر زیبا، باوقار و مهربان او در همین چند ساعت پژمرده شده بود. کسی که همه کس او بود و بیشتر از جان دوستش داشت. دستش را به بازوی مریم قفل کرد و کمکش کرد تا راحت از روی صندل بلند شود. هر دو آرام به راه افتادند و پشت سر آنها علی و نرگس.

مehشید با رفتن همه آهی کشید و از ذهنش همان روز را از صبح دوباره مرور کرد. آرزو کرد ای کاش هرگز کسی به نام یاشار وجود نداشت. این اولین باری بود که از وجود کسی به این نام تا به آن اندازه ناراحت بود. در آن لحظه باور داشت عامل همه ی بدبختی های سارا کسی جز یاشار نیست. سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. از اینکه بهرام هم بویی از ماجرا نبرده خوشحال بود:

- سلام.

وقتی چشمانش را باز کرد، نازی را کنار خود دید:

- سلام نازی، تو هنوز نرفتی؟

- نه نتونستم برم.

- می دونی ساعت چنده؟... دوی نصفه شبه.

- بله، می دونم.

سرنوشت تکراری

- خانوادت نگران میشن.

- بهشون خبر دادم... اونا هم نگران سارا شدن. می خواستن بیان بیمارستان اما گفتم که من اینجام. اگه خبری بشه بهتون می گم.

- امروز به حد کافی زحمت کشیدی نازی. دیگه بهتره بری خونه کمی استراحت کنی.

- تا سارا به هوش نیاد خیالم راحت نمی شه.

- من بهت خبر میدم.

- نه مهشید خانم، خودتون رو خسته نکنید. من جایی نمیرم. هستم اینجا. فکر می کنم مقصر منم که پیشهناد دادم یاشار و با سارا روبرو کنیم.

- نه این طور نیس نازی. مگه قبل از این ماجرا سارا حالش خوب بود؟

- خب نه.

- پس خودت رو مقصر ندون. الانم پاشو برو خونه استراحت کن.

- نه نمی تونم برم.

- دو تا همراه که قبول نمی کنن، باید یکی بمونه.

- موندن من بهتره. آروین رو خونه تنها نذارید. بچه اس اذیت میشه.

مهشید به فکر افتاد. انگار آروین را فراموش کرده بود:

- اصلا یادم نبود.

نازی لبخند زد:

- بهتره زودتر برگردید تا از خواب بیدار نشده.

- آخه زحمتت میشه نازی؟

- فکرشم نکنید. سارا خیلی برام عزیزه.

سرنوشت تکراری

- خیلی خانومی. شرمنده می کنی ما رو.

- این حرفا چیه؟

مehشید بلند شد و با نازی رو بوسی کرد:

- فدات بشم نازی... صبح خودم برمی گردم تا تو بری استراحت کنی.

- به سلامت.

31

سه روز از بستری شدن سارا می گذشت. با به هوش آمدنش، مریم از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. سارا را غرق بوسه می کند.

هنوز سارا چشمانش خماری داشت. چیزی یادش نمی آمد. مادرش را خوشحال بالای سرش دید و آرام گفت:

- مامان...

- مامان فدات بشه دخترم... جونم... عمرم... چیزی می خوایی؟

سارا دوباره چشمانش را بست:

- نه.



سرنوشت تکراری

دکتر با پرستار وارد اتاق شدند. دکتر شروع به معاینه کردن سارا کرد. سارا کم کم همه چیز را بیاد آورد. آخرین صحنه ای که از یاشار و نازی دید بود در مقابل چشمانش جان گرفت. دکتر همه چیز را به مریم می گوید. انگار سارا در آنجا حضور ندارد و بی توجه به دکتر و پرستار شروع به گریه کردن می کند. با دستپاچه شدن مریم، دکتر می گوید:

- اجازه بدید راحت خودش رو با گریه کردن خالی کنه.

دکتر به همراه پرستار از اتاق خارج شد. مریم با لیوان آب، سارا را به آرام شدن دعوت می کرد:

- عزیزم به ذره آب بخور.

سارا با کمک مادرش بلند شد و نشست. کمی آب خورد:

- مامان کی منو آورد بیمارستان؟

- خودمون.

- منو چطور پیدا کردین؟

- نازی پیدات کرد بعد به ما خبر داد اومدیم دنبالت.

- دیگه نمی خوام اسمش رو بشنوم.

مریم خواست همه چیز را در مورد نازی بگوید که با صدایی به طرف در اتاق برکشت:

- سلام.

در کمال ناباوری، مریم خیره ماند. سارا مردِ گل به دست را بی هیچ حسی نگاه می کرد که با قامهایی آرام به تختش نزدیک می شد. دسته گل را روی زانوی سارا گذاشت. مریم گل را برداشت تا توی گلدان بگذارد:

- زحمت کشیدی پسرم.

- این گلها پیش سارا شرم می کنن از اسمشون.

- تنها اومدی؟

سرنوشت تکراری

- بله.

مریم به بهانه ی دکتر از اتاق خارج شد. سارا پرسید:

- چطور پیدام کردی؟

- مگه میشه عاشق بشی و نتونی عشقت رو پیدا کنی؟

محسن پنجره را باز کرد و بعد روی تخت نشست. آهی کشید و گفت:

- سارا نتونستم فراموش کنم. از وقتی رفتم خونه، شبِ روز نداشتم. نفس کم می آوردم. خفه می شدم. آشفته و پریشان شدم. یه چیزی رو گم کرده بودم...

محسن چشم از سارا برنمی داشت. غرق در چشمان سبز سارا از دل بی چاره اش سخن می گفت:

- سارا من تو رو گم کرده بودم. بی تاب تو بودم. نفسم شدی. جونم شدی. قلبم فقط برا عشق تو میزد و میزنه. من زنده ام فقط و فقط بخاطر تو...

محسن دستِ سارا را میان دستانش گرفت و روی قلبش گذاشت:

- سارا من دیوانه شدم، دیوانه ی تو...

سارا دستش را کشید و سرش را پایین انداخت:

- محسن من خسته ام.

- خیلی مودبانه داری بیرونم می کنی؟

تا سارا بخواهد جواب دهد، محسن گفت:

- منم خیلی رُک میگم، شرمنده گلم، تازه پیدات کردم به این زودی هم قصد رفتن ندارم. به حدی ازت دور بودم که اگه سالها کنارت باشم و کاری جز نگاه کردن به صورت ماهت نداشته باشم بازم ازت سیر نمیشم...

محسن مکثی کرد و چهره ی معصومانه ی سارا او را به سکوتی طولانی واداشت. این سکوت آنقدر طولانی شد که سارا مجبور شد لبخند بزند:

سرنوشت تکراری

- من تشنه ی این لبخندت بودم عشقم، چه خوب که خندیدی.

- محسن چطور فهمیدی من بیمارستانم؟

- پیدا کردن محله و خونه خیلی مشکل بود. وقتی رسیدم دم در خونه دیدم یه دختری از خونه ی شما بیرون اومد. ازش سراغ تو رو گرفتم اونم خیلی کنجکاوازم پرسید کی هستم. منم مختصر بهش گفتم که خواستگار اسب سوارتم اونم خیلی تعجب کرد. البته محتاط بود چون اول برگشت داخل خونه و با یه خانم دیگه اومد. وقتی پافشاری منو برا دیدن تو متوجه شدن. قرار شد تا منو بیاره بیمارستان.

سارا پرسید:

- اون دختر کی بود؟

- من بودم سارا.

با جمله ی نازی، سارا به طرف صدا برگشت. نازی در چهارچوب در ایستاده بود با یک قوطی شیرینی. سارا وقتی دید پشت سر نازی، مردی باوقار، همان کسی که همه ی حس های زیبای دوست داشتن و عاشق شدن را با او تجربه کرده بود، وارد اتاقش شد. اول خشکش زد و با نزدیک شدن هر دوی آنها چشمان سبز رنگش ابری از اشک شد. که هر آن احتمال بارش داشت. با دلی شکسته، جسمی خسته و افکاری مبهم فقط تماشاگر صحنه بود. صحنه ای که دل خراش بود. نازی، بهترین دوستش به همراه یاشار، عشق بی بدل او. دیدن دوباره ی یاشار آرزوی او بود. همیشه دعا می کرد تا سلطان قلبش برگردد. آنگاه اولین کاری که دلش می خواست را انجام می داد. یعنی نگاه کردن یک دل سیر به مردی که مردانگی فقط در او خلاصه می شد و بس. با خود فکر می کرد اگر یاشار را آنگونه که آرزو داشت می دید بی شک در اولین لحظه خود را به آغوشش می انداخت و یک دل سیر از دوری و فراق سخن می گفت. از حسرت دلی داغون، قلبی بی روح و بی جان که با رفتن تنها عشقش مرده بود. اما افسوس می خورد که هیچ وقت به خواسته ی دلش نرسید و با نگاهش آهی دلسوز کشید.

محسن بی خبر از همه چیز کناره تخت سارا ایستاد. در دلش خود را نزدیکترین فرد سارا تصور می کرد. برای همین به طرف یاشار دست دراز کرد:

- سلام، خوش اومدین.

یاشار با همان ابهتی که داشت به گرمی با محسن دست داد. بعد شاخه گل رز را به طرف سارا گرفت:

سرنوشت تکراری

- تا گل روی تو دیدم همه گل ها خارند...

با این جمله محسن خشکش زد. یاشار سرش را پایین انداخت. خیلی مودبانه گفت:

- معذرت می خوام، با دیدن شما این جمله ناخودآگاه به زبانم اومد.

سارا فقط نگاه می کرد. شاید دوست داشت تا توضیحی، دلیلی برای این همه دوری و غیبت از یاشار بشنود. برای همین از گرفتن گل امتنا کرد و یاشار پرسید:

- نکنه گل رز دوست ندارید؟

به طرف دسته گلی که محسن آورده بود نگاه کرد و گفت:

- خواستم براتون بزرگترین دسته گل رو بیارم اما یه حسی درونم گفت که شما گل رز رو بیشتر دوست دارین.

یاشار کمی تامل کرد. وقتی دید سارا گل را از دستش نمی گیرد رز را روی دستان سارا گذاشت. با لبخند ملیحی که همیشه سارا دوست داشت گفت:

- امیدوارم بزودی حالتون بهتر بشه.

با اینکه سارا از او دلخور بود ولی دوست داشت بماند اما یاشار با جمله ای زیبا خداحافظی کرد:

- امیدوارم هرگز غم نبینید.

چشمان زیبای سارا با حسرت او را بدرقه کرد. این صحنه دور از چشمان محسن نماند. رفتار یاشار با سارا حسی ناشناس بودن را داشت. سارا از رفتارش در عجب ماند. سوالهای زیادی به ذهنش هجوم آوردند. چرا سرد رفتار کرد؟ چرا هیچ ابرازی از علاقه نکرد؟ چرا از دوری ننالید؟ چرا مثل غریبه ها رفتار کرد؟. با خود فکر کرد شاید دوری باعث کم رنگ شدن عشقشان شده.

تکه کاغذ گل رز توجه محسن را جلب کرد. گل رز را از روی دستان سارا برداشت و نوشته ی روی کاغذ را خواند:

- در نهانخانه ی جانم

گلِ یادِ تو درخشید

باغِ صد خاطره خندید

عطر صد خاطره پیچید...

سارا با شنیدن شعر اشکش روی گونه غلتید. این داغی زد بر دل محسن:

- حتما این شاعر، همون یاشارِ گمشده ی تو بود؟... مگه نه سارا؟

مکشی کرد. گل را روی تخت انداخت و گفت:

- چه خوب از خاطره اش یاد می کنه... مثل تو سارا...

سارا گل را برداشت:

- می خوام استراحت کنم، لطفا تنهام بذار محسن.

نازی بدون حرفی از اتاق بیرون رفت. محسن از اینکه حرفش موجب ناراحتی سارا شد، پشیمان گفت:

- معذرت می خوام گلم... وقتی دیدم چطور نگاهش می کنی دلم آتیش گرفت... من چقدر بد شانسم که این گمشده هم درست موقع او مدن من پیداش میشه.

- محسن تنهام بذار.

- چشم گلم.

سارا روی تخت، گل رز به دست، دراز کشید. محسن با اینکه ناراحت بود اما ملافه را تا شانه های سارا بالا کشید:

- خوب استراحت کن عزیزم.

سارا جوابی نداد. با بسته شدن در اتاقش، نوشته ی روی گل را چندین بار برای خود تکرار کرد:

در نهانخانه ی جانم

گل یاد تو درخشید

باغ صد خاطره خندید

عطر صد خاطره پیچید...

32

مریم مقابل در بیمارستان با یاشار و نازی ایستاده و صحبت می کرد.

- نازی کاش همه چی رو به سارا می گفتی.

- خواستم بگم اما سارا اصلا تحویل نگرفت.

- حالش مساعد نیس وگرنه خودتم میدونی چقدر خاطرت رو می خواد.

یاشار ناراحت از اتفاقات افتاده گفت:

- باعث همه ی اتفاقات منم، شرمنده ام از اینکه ...

محسن وقتی یاشار را کناره مریم دید از اینکه یاشار باعث شد تا سارا ناراحت شود و تنهایی را به بودن با او ترجیح

دهد عصبانی به جمع آنها پیوست و حرف یاشار را قطع کرد:

- سلام، من فکر کردم شما رفتین؟

مریم از کستاخی محسن ناراحت شد و با لبخندی تصنعی گفت:

- من با آقا محسن عرضی دارم. الان خدمت می رسم آقای مردی.

یاشار که چیزی از محسن نمی دانست با نگاهی که هزاران سوال را دربر داشت او برانداز کرد:

- خواهش می کنم. من در خدمتون هستم.

سرنوشت تکراری

با این حرف اعصاب محسن کامل به هم خورد. سعی کرد تا نشان ندهد. مریم چند قدمی فاصله گرفت و گفت:

- آقا محسن از اینکه زحمت کشیدین و این همه راه رو بخاطر سارا اومدین از شما تشکر می کنم. اما در کمال احترام ازتون می خوام خودتون رو قاطی مسائل خانوادگی ما نکنید.

محسن که خیلی زود همه چیز را تمام شده و خودش را داماد آن خانواده فرض کرده بود با حرف مریم حساب کار دستش آمد. با خود اندیشید " راهی سخت در انتظار اوست و رقیب سرسختی دارد ". برای همین زیر چشمی یاشار را کنترل می کرد تا ببیند چه چیزی در یاشار او را سرتر کرده:

- آقا محسن میشه بیرسم چطور شد تصمیم گرفتین بیاین اینجا؟

محسن سرش را پایین انداخت و با کمی مکث جواب داد:

- نتونستم سارا رو فراموش کنم.

- مادرت چطوره؟

محسن منظور مریم را متوجه شد و مختصر جواب داد:

- خوبه ممنون.

- خانوادت میدونن که اومدی اینجا؟

محسن عاشق شده بود ولی این باعث نمی شد تا دروغ بگوید چون خوب می دانست همه چیز به زودی معلوم می شود:

- بله میدونن.

- پس چرا تنها اومدی؟

محسن جوابی نداد. مریم با تجربه ای که داشت قصه را تا آخر خواند:

- ببین آقا محسن دختر من خیلی سختی کشیده. بیشتر از اونچه که فکر بکنی تلخی دیده. انصاف نیست شما هم براش مشکل بسازی...

- نه اینطور نیس. من خوشبختش می کنم...

سرنوشت تکراری

- خانوادت چی؟ اونا هم خوشبختش می کنن؟

- سارا قراره با من ازدواج کنه.

- و شما جدا از خانوادت نیستی.

- من بخاطره سارا همه کار می کنم. حتی از خانواده هم میبرم.

- ما اینو نمی خواییم.

- می خوام نشون بدم چقدر خاطره سارا رو می خوام.

- مردی که از مادر و پدرش بزنه نمی تونه به دختر رو خوشبخت کنه. چون خیلی راحت می تونه از اونم دل بکنه به روزی.

محسن با اشاره به یاشار گفت:

- نه من هرگز سارا رو تنها نیذارم مثل ایشون.

- آقا محسن لطفا در مورد کسی که نمی شناسین قضاوت نکنید.

محسن حس خوبی نسبت به یاشار نداشت. این حسش هر لحظه شدت می یافت:

- آقا محسن بخاطره اومدنتون متشکرم، زحمت کشیدین.

- شما که ...

مریم حرف محسن را قطع کرد:

- چرا پسرم، از شما خواهش می کنم برگردید و پدر مادرت رو تنها نذارن. اونا به غیر از شما کسی رو ندارن.

- اما من نمی تونم از سارا دل بکنم.

- پدر مادرت هم نمی تونن از تو دل بکنن.

- بله درسته، اونا آخرش با من موافقت می کنن و به تصمیمم احترام میذارن.



سرنوشت تکراری

- آقا محسن، شما پسره فهمیده ای هستین. دارید وضع سارا رو می بینید. اون حالش خوب نیست.

- من پرستارش می شم.

- شما بله ولی خانوادت چی؟

- لطفا رو خانوادم حساس نشید. این منم که باعث خوشبختی سارا میشم.

- ببین پسرم...

محسن با دست به یاشار اشاره کرد و گفت:

- اگه منو دست به سر می کنید بخاطر آقا پسری که این همه بلا سر سارا آورده، باید بگم... تا آخرش هستم و اثبات می کنم من لیاقت سارا رو دارم نه ایشون.

- اصلا مسئله ی تو و یاشار بهم ربطی نداره آقا محسن. پس لطفا هی بهش اشاره نکن، ما الان در مورد شما صحبت می کنیم.

مریم فکر کرد تا با شرطی محسن را از خانواده ی خودش دور کند و گفت:

- من شرطی دارم.

- سراپا گوشم، امر بفرمایید.

- هر وقت با مادر پدرت اومدی اون وقت می تونیم در مورد خواستگاری شما هم فکر بکنیم.

- متوجه نشدم؟

- منظورم اینه که پسر با خانواده اش میره خواستگاری. این اصلا خوب نیس تنهایی پاشه بره دیدن دختر مردم.

- یعنی من برم؟ در حالی که با سارا حرفامو نزدم؟

- شما حرفاتو وقتی میزنی که با خانواده بیایی.

مریم خیلی محکم با محسن اتمام حجت کرد. بعد از تمام شدن حرفش به طرف یاشار و نازی رفت. محسن کمی در جایش خشکید. از اینکه زودتر از آنچه تصور می کرد جواب رد شنید پکر بود. خوب می دانست که راضی کردن پدر

سرنوشت تکراری

و مادرش کاری آسان نیست. بخصوص مادرش که آخرین حرفش این بود " اگر با سارا ازدواج کنی شیرم رو حلالیت نمی کنم و دیگه تو رو پسر خودم نمیدونم". زهرا این حرف را وقتی محسن بعد از کلی قهر و دعوا، تصمیم گرفت تا خانه را به قصد پیدا کردن سارا ترک کند، گفت. محسن دوست نداشت شکست خورده به خانه برگردد. برای اینکه نشان دهد چقدر خاطرخواه سارا هست به طرف مریم که در حال گوش کردن به صحبت های یاشار بود، رفت و گفت:

- هر شرطی بذارید بخاطر سارا قبول می کنم و خیلی زودتر از اونمی که فکر بکنید برمی گردم.

مریم با مهربانی جواب داد:

- به سلامت پسر، به مادرت سلام منو برسون.

محسن با نگاهی خشم آلود به یاشار از جمع آنها دور شد. یاشار پرسید:

- این آقا هم در گذشته ی من نقش داشته؟

مریم جواب داد:

- نه، این اولین باری هست که اونو می بینی.

بعد با خنده ادامه داد:

- و انشالله آخرین بار هم هست.

نازی رو به مریم گفت:

- من چیزی به آقای مردی نگفتم چون خواستم سارا خودش هر طور دوست داره حرفاش رو بگه.

مریم نگاهی به یاشار کرد که مثل بچه های مظلوم فقط گوش میداد، آهی کشید و گفت:

- خوب کاری کردی نازی، به سارا هم چیزی نگفتی؟

- نه سارا چیزی نمی دونه.

یاشار به مریم گفت:

سرنوشت تکراری

- خیلی دلم می خواد زودتر با دختر شما صحبت کنم و همه چی رو بدونم... اما فکر کنم الان موقعیت مناسبی نیست.

نازی گفت:

- آقای مردی بنظر من سارا هرچه زودتر همه ی ماجرا رو بفهمه بهتره و شاید حالش هم زود خوب شه. همین طور برای شما هم بهتره.

مریم با افسوس سرش را تکان داد. یاشار پرسید:

- نظر شما چیه؟

- من حرفی ندارم پسر. هر وقت خواستی با سارا حرف بزن.

یاشار گفت:

- من از خدایه هرچه زودتر همه ی گذشته ام یادم بیاد.

نازی خوشحال گفت:

- پس منتظر چی هستین؟ الان بهترین فرصته.

یاشار از مریم پرسید:

- اجازه هست برم.

مریم بغض آلود گفت:

- برو یاشار. هم به سارا کمک کن، هم به خودت و هم ما.

یاشار مکثی کرد و رفت.

سرنوشت تکراری

سارا همان طور که گل رز را می بوئید بیاد روز تولدش افتاد.

تازه از خواب بیدار شده بود. پیامی از طرف یاشار برایش آمده بود:

لبخند زدی و آسمان آبی شد

شب های قشنگ من مهتابی شد

پروانه پس از تولد زیبایت

تا آخر عمر غرق بی تابی شد

تولدت مبارک گل زندگی من

آن روز هم این متن را هزاران بار برای خود خواند تا وردِ زبانش شد. دقایقی نگذشت که موبایلش به صدا در آمد:

- بله.

- عاشقانه در انتظار تو هستم

کم طاقتِ دیدار تو هستم

با آمدنت جمال ما روشن شد

حالا که آمدی گرفتار تو هستم

- مرسی یاشار، پیام تبریکت هم خیلی زیبا بود.

- هیچ کدوم قابل دار فرشته ی من نیس.

- امروز خیلی شاعرانه حرف میزنی.

- هر شاعری اول عاشق میشه بعد شاعر. منم که دیوانه ی تو، ای مه روی من.

سارا خندید و یاشار گفت:

- عالم به فدای خنده هات، منو تا کی به انتظار نگه میداری؟

سرنوشت تکراری

- وای مگه کجایی؟

- دم در کاخ شما، بانو جان... نمیایی؟

- چرا خبر نکردی حاضر شم؟

- اون وقت که سورپرایز نمیشی... منتظرم تا بیایی.

- باشه بذار به مامان و بابا خبر بدم، اجازه بگیرم پیام.

- دیر نکنی به فنا میرم.

یاد آن روز دوباره لبخند را به صورت رنگ پریده ی سارا آورد. چقدر با عجله اجازه گرفت و آماده شد. وقتی در را باز کرد دید یاشار شاخه گل رزی به دست به ماشین تکیه داده و چقدر خوش تیپ شده بود. در آن لحظه به انتخاب خود غبطه خورد و احسنت گفت. با نزدیک شدن سارا، یاشار گل رز را به طرفش گرفت و زمزمه کرد:

- گلی رز که در انتظار تو بر دست هایم پژمرد

دیگر مرا در هیچ بهاری بیاد نمی آرد

مرا که تکرار می شوم همواره در نم نم باران ها...

- ممنونم یاشار، باور کن نمی تونم حالی رو که الان دارم توصیف کنم.

یاشار در اتومبیل را برای سارا باز کرد:

- بفرمایید پری آرزو هام.

- متشکرم شاهزاده ی رویا هام.

هر دو خنده کنان سوار شده و به راه افتادند. سارا پرسید:

- داریم کجا میریم؟

- نمی تونم بگم. در ضمن امروز سوال کردن ممنوعه.

- وای سخت شد آخه.

سرنوشت تکراری

- فدات بشم، ببخشید دیگه سختتون میشه.

یاشار در حال رانندگی مدام برمی گشت و سارا را نگاه می کرد:

- سارا، میدونی خدا منو خیلی دوست داره؟

- چطور؟

- آخه به هر کسی فرشته ای مثل تو نمیده. من خیلی خوش شانسم.

- داری لوسم می کنی.

- آخ که چقدر دوست دارم تو لوس بشی دختر، وای وای...

سارا از اینکه یاشار حین رانندگی خیلی نگاهش می کرد ترسید:

- یاشار جلو رو نگاه کن، تصادف می کنیم.

- بذار چند روزه دیگه که عقدت کردم درسته قورت میدم سارا.

- داری خطری میشی.

- آره باید ازم بترسی. به وقتش نشونت میدم که چقدر خطریم.

سارا با هر خنده ای که از آن روز رویایی بیاد می آورد می خندد.

وقتی به در رستوران رسیدند. یاشار از سارا خواست تا چشمانش را ببندد:

- حالا چطور راه برم؟ جایی رو نمی بینم.

- دستت رو میدی به من عشقم، من میشم چشمات.

- به به چه چشمای خوش تیپی دارم.

یاشار دست سارا را می گیرد و به طرف میزی که از قبل آماده شده می برد:

- حالا آروم اون چشمای نازنینت رو باز کن گلم.

سرنوشت تکراری

سارا میزی می بیند که رویش را گلبرگ های گل رز قرمز پوشانده. با شمعی سرخ. کیکی که رویش با گل های سفید تزیین شده. چندین کادو، بادکنک های قلبی که از چهار طرف میز به طرف بالا قد کشیده اند. انگار می خواهند این مراسم را آسمانی کنند. موزیکی که روح همه را نوازش می دهد. زوج های جوانی که آنجا حضور دارند برای آنها دست میزنند. یاشار از چشمان سارا می فهمد که چه ذوقی کرده:

- وای چقدر زیبا.

- زیبا تویی گلم.

- مرسی عشقم...

- قابل شما رو نداره.

سارا هر وقت از آن روز یاد می کند تمام غم هایش را فراموش می کند. آنچنان از یادآوری آن خاطرات مسرور می شود که انگار در همان گذشته مانده است. چند روز بعد از آن سارا تصادف کرد و یاشار دیگر پیدایش نشد. سارا خوابیده در تخت، گذشته را مرور می کند. چنان در خاطرات غرق شده که صدای زده شدن در را نمی شنود. یاشار بعد از چند بار در زدن وارد اتاق شد. وقتی در را می بست سارا به طرفش برگشت. انگار خواب می دید. یاشار سلام کرد:

- شرمنده انگار خوابیده بودین؟

سارا از رفتار خشکی که یاشار نشان میداد حس می کند خبرهای خوبی در راه نیست:

- شرمنده اگه مزاحم استراحتتون شدم...

سارا بلند شد و نشست. یاشار از اینکه گل رز را دست سارا دید لبخند زنان گفت:

- پس حدسم درست بود. شما رز دوست دارین.

سارا با کنایه گفت:

- از متن روی گل معلومه گذشته و خاطره ها باعث شدن حدستون درست باشه.

یاشار با تعجب گفت:

سرنوشت تکراری

- صدای شما همیشه توی گوشم بود.

سارا از گفته های یاشار متعجب پرسید:

- یاشار چی شده؟ چه زود با من غریبه شدی؟ چطور تونستی فراموشم کنی؟

یاشار با دیدن اشک سارا، دستمال کاغذی را بطرفش گرفت:

- لطفا اشکاتون رو پاک کنید.

یاشار لیوان آبی دست سارا داد:

- سارا خانم من و شما از کی همدیگر رو میشناسیم؟

سارا جوابی نداد:

- خواهش می کنم با من حرف بزنید. من به کمک شما نیاز دارم.

سارا با بغض پرسید:

- راستی راستی منو نمیشناسی؟

یاشار نتوانست در مقابل بغض سارا بی تفاوت باشد. برای همین روی تخت نشست. فکر کرد صحبتش را خوب شروع

نکرده. سارا از نشستن عشقش کنار او خوشحال شد اما با همان بغض پرسید:

- یاشار منو می بینی؟

یاشار سرش را پایین انداخت و با متانتی که سارا دیوانه وار دوست داشت گفت:

- شما اونقدر زیبا هستید که همه شما رو ببینن اما من شما رو حس می کنم. در عمق وجودم. جایی که میدونم بین

منو شما یک رابطه ای هست ولی نمی تونم اونو پیدا کنم.

- من متوجه حرفات نمی شم. ببین منو... حاله خوش نیس یاشار. داغونم...

یاشار از گریه ی سارا دلگیر شد. از اینکه با دختری مثل سارا هم کلام شده خوشحال بود. آرزو می کرد کاش واقعا

رابطه ای بین آنها باشد:



سرنوشت تکراری

- لطفاً گریه نکنید من تحمل دیدن اشک شما رو ندارم.

از روی تخت بلند شد. ملافه را از روی سارا برداشت. دمپایی‌ها را مقابل تخت جفت کرد. دستش را به طرف سارا گرفت:

- بذارید کمک کنم تا آبی به صورتتون بزنید.

سارا آرام از تخت پایین آمد اما دست یاشار را نگرفت. وقتی نزدیک روشویی شد سرش گیج رفت. یاشار زود بازوی سارا را گرفت تا زمین نخورد. کمکش کرد تا صورتش را شسته و به تختش باز گردد. ملافه را باز روی پاهای سارا کشید و دوباره روی تخت نشست:

- ببخشید تا این اندازه بهتون نزدیک شدم. منظوری نداشتم فقط خواستم کمک کنم.

سارا گفت:

- منو تو قرار بود نامزد بشیم...

قلب یاشار شروع به تند تند زدن کرد. از چیزی که می شنید هم متعجب بود هم خوشحال:

- قرار بود محرم هم بشیم. حالا تو ازم معذرت می خواهی؟! یعنی چی؟ من نمی فهمم.

یاشار دستانش را به طرف صورت سارا برد:

- حالا که قرار بود ما نامزد بشیم بذار اشکت رو پاک کنم.

اشکش را پاک کرد. سارا دستان یاشار را به صورتش چسباند و هق هق کنان گفت:

- این همه مدت کجا بودی؟ فکر نکردی من می میرم؟...

یاشار حس خوبی داشت. بعد از مدت ها احساس می کرد گم کرده اش را پیدا کرده ولی کدام گم شده؟ به یاد نداشت:

- سارا خانم...

- به من بگو سارا.

سرنوشت تکراری

- چشم... سارا.

- جانِ سارا.

- آگه مدام گریه کنی من مجبورم حرفی نزنم.

- باشه گریه نمی کنم. دیگه گریه نمی کنم فقط بگو چرا تنهام گذاشتی؟

یاشار با نگاهی عاشقانه به چشمان سارا گفت:

- من چقدر خوش شانس بودم که قرار بود جواهری مثل شما نصیبم بشه.

لبخندی زد و دل ویرانه سارا ویرانه تر شد:

- صداتون، روح و روانم رو نوازش میده

چهره ی زیبا تون، به قلبم آرامش میده

چشمانه الماستون، به چشمام نور میده.

سارا احساس از دست رفته اش را دوباره می یافت:

- ای نازنین، جواب معمای من تویی

تنها چراغ روشن شبهای من تویی

وقتی دلم گرفت از انبوه غم ها

احساس آفتابی دنیای من تویی

بعد از این شعر آهی کشید و گفت:

- سارا کمکم کن.

- چه کمکی؟

- من گذشته ای ندارم.

سرنوشت تکراری

- یعنی چی؟

- من هیچی از گذشته ی خودم یادم نمی آد.

سارا حرف های تازه ای می شنید:

- چرا چیزی یادت نمی آد؟

- من یه تصادف سختی کردم و در اثر تصادف فراموشی گرفتم . همه ی خاطرات و گذشته، هر چی که در زندگیم بود از ذهنم پاک شد.

سارا از تعجب خشکش زده بود. حالا دلیل رفتار سرد یاشار را می فهمید:

- یعنی الان واقعا منو نمی شناسی؟

- متاسفانه نه.

چه زود خیالات خوش سارا باز تمام شد. انگار قرار نبود مشکلات دست از سر او بردارند. یکی تمام نشده دیگری شروع می شد.

- البته مادرم خیلی کمکم کرد و تقریبا تونستم محیط کاری و تحصیلی رو زودتر از آنچه که دکترها انتظار داشتند بیاد بیارم. خیلی سخت بود برام اما تونستم.

- در مورد من چی؟

- اگه کمکم کنی امیدوارم همه ی گذشته ام بهم برمی گرده.

چهره ی معصومانه ی سارا دل مردانه ی یاشار را می لرزاند:

- خیلی دوست دارم همه ی خاطراتی که با شما داشتم رو بیاد بیارم...

دستش را روی قلبش گذاشت:

- قلبم داره از جا کنده.

سارا نگران پرسید:

سرنوشت تکراری

- درد می کنه؟

- بله از دیدن زیبا رویی مثل شما هی ضربانش میره بالا... من در عجبم که چطور در گذشته تونستم خوشگلی شما رو تحمل کنم و نمیرم.

سارا لبخندی دلبرانه میزند و یاشار را مجنون تر می کند:

- وای بر من سارا، مگه میشه این همه ناز و عشوه رو تو داشته باشی و من فراموشی بگیرم... دارم دیوونه میشم...

نگاهی به ساعتش کرد:

- یه ساعت نشده من عاشقت شدم. تحمل نشستن خشک و خالی کنارت رو ندارم...

سرش را پایین کرد:

- دلم می خواد... نمی تونم حسم رو بگم، خجالت می کشم.

مثل گذشته نگاهشان درهم گره می خورد:

- از چند روز پیش که برای اولین بار توی پارک شما رو دیدم. آرزو می کردم یه رابطه ی محکمی بین ما باشه.

صادقانه بگم دعا می کردم خانومم باشی...

از آرزوی یاشار، سارا بغض کرد:

- نه سارا بغض نکن. حرفم بد بود؟ ناراحتت کردم؟

- ناراحت اینم که چرا ما باید به این روز می افتادیم. تو عشق من بی خبر از اینکه من سارای توام دوباره منو آرزو

کنی.

- عزیزم این که بد نیس ناراحت میشی. من الان که با این حقیقت روبرو شدم به انتخاب خودم افتخار کردم. انتخابم

خوبه که در زمان فراموشی بازم عاشق کسی میشم که در گذشته ملکه ی قلبم بوده.

اشک خوشحالی سارا از حرفای یاشار روی گونه هایش سرازیر می شود. یاشار با دست های مردانه، صورت نحیف و

ظریف عشقش را که در میان دستانش گم می شود، گرفته و اشکش پاک می کند:

## سرنوشت تکراری

- در این مدت فراموشیم خیلی از دانشجویها و همکلاسی هام حتی کسانی در فامیل ادعا کردن که در گذشته قرار بود با هم ازدواج کنیم. می خواستن از فراموشی من استفاده کنن. وقتی دوستت نازی با من تماس گرفت که باید منو ببینه، با خودم گفتم " اینم از همون دخترهاس که می خواد ادعا کنه با من نسبتی داشته " اما چنین حرفی نزد. زمانی که اسم تو رو آورد و گفت " سارا بهت نیاز داره " با شنیدن اسمت دلم لرزید. حسی بهم گفت باید تو رو ببینم...

سارا از قضاوتی که در مورد نازی کرده بود پشیمان شد:

- توی پارک برای چند لحظه که نگات کردم فهمیدم توی ذهن پاک شدم حتما جاهای زیادی بودی. خیلی از خاطرات و روزهای منو ساختی چون من جز با دیدن تو دلم برای هیچ دختری نلرزید... تو که با گریه از ما دور شدی پشت سر نازی منم دنبالت گشتم اما پیدات نکردم. خیلی نگران شدم. هر چه با نازی تماس می گرفتم یا جوابم رو نمی داد یا گوشیش خاموش بود. داشتم دیوونه می شدم چون احساس می کردم دارم زندگی و حافظه ی از دست رفته رو پیدا می کنم اما پیدا نکرده بزم گم کردم. تا اینکه دیروز ناامید دوباره به نازی زنگ زدم و جواب داد. وقتی فهمیدم بیمارستانی نگران شدم. این حس هایی که نسبت به تو در وجودم پیدا می شد منو دلخوش می کرد به اینکه حتما در گذشته یه جاهایی سرنوشت ما بهم گره خورده. نازی بهم قول داد به محض به هوش اومدنت منو خبر می کنه. امروز از صبح بی قرار بودم. همه اش به گوشی نگاه می کردم. حوصله هیچ چیزی رو نداشتم. می دونستم یه اتفاقی می افته و افتاد. با تماس نازی دوباره جون گرفتم. نمیدونی با چه هیجان و سرعتی آماده شدم و اومدم اینجا. توی گلفروشی وقتی چشمم به گل رز افتاد باور می کنی صدای خنده ی تو رو شنیدم؟...

این اولین باری بود که سارا چشمان جنگلی یاشار را ابری میدید:

- الانم که صدای تو رو شنیدم یقین پیدا کردم ما باهم نسبتی داریم و مثل هر بار دروغی در کار نیست. دستان سارا میان گرمی دستان قوی هیکل یاشار می لرزید هر دو در آن لحظه چشم در چشم هم غرق شده بودند. اشک می ریختند. نگاهشان میخ کوب هم بود. جسمشان در اتاق بود اما روحشان نه. حسی به غیر از لذت زمینی بود. حس یکی شدن داشتند. با اینکه یاشار در حافظه اش خاطره ای از سارا نداشت اما احساس می کرد خوشبختترین مرد روی زمین است. زیبایی سارا چنان مجذوبش کرده بود که قادر به حرکت نبود. هر دو غرق در دیگری شده بودند. نه چیزی می دیدند و نه صدایی می شنیدند. مهشید که وارد اتاق شد درجا از دیدن آن دو خشکید به دنبالش نرگس و مریم.

سرنوشت تکراری

هیچ کدام دوست نداشتند خلوت آنها را بهم بزند اما با صدای لاله انگار هر دو به زمین بازگشتند. دست هایشان را بی میل از هم جدا کردند و اشک شوقی که روی صورتشان روان بود نشان از ملاقاتی شیرین بود. یاشار زود از جا بلند شد و رو به مریم گفت:

- شرمنده ملاقات من خیلی طولانی شد.

- راحت باش پسر.

بعد با اشاره به همراهان خود گفت:

- این دختر بزرگم نرگس و لاله دخترش. اینم خواهرم مهشید.

مهشید و نرگس که از ماجرای فراموشی یاشار چیزی نمیدانستند از معرفی کردن مریم متعجب شدند. یاشار بعد از احوال پرسی رو به سارا گفت:

- اگه اجازه بدی یه سر به دکترت بزنم.

سارا با عجله گفت:

- زود برگرد.

یاشار لبخند زد و گفت:

- چشم زود بر می گردم.

بعد از رفتن یاشار، نرگس و مهشید، سارا را بغل کرده و بوسیدند. نرگس پرسید:

- ماما چرا ما رو به یاشار معرفی کردی؟

بجای مریم، سارا با ناراحتی جواب داد:

- یاشار حافظه اش رو از دست داده.

34

محسن در خیابان روبروی بیمارستان منتظر بود. به محض دیدن نازی به طرفش رفت.

- سلام، ببخشید می تونم وقتتون رو بگیرم؟

- بفرمایید.

محسن وقتی از بیمارستان خارج شد برای صحبت با نازی برنامه ریزی کرده بود. برای همین پیشنهادش را مطرح کرد:

- آگه لطف کنید قبول کنید با هم بریم کافی شاپ. اینجا همیشه راحت حرف زد.

- همیشه بپرسم در مورد چی می خواهید حرف بزنیم؟

- در مورد سارا.

نازی با شنیدن اسم سارا کمی تأمل کرد:

- خواهش می کنم قبول کنید. سارا برام خیلی مهمه. این همه راه رو نیومدم فقط ببینمش.

- فقط من و قتم زیاد نیس. لطفا حرفتون رو زودتر بگید.

- ممنونم که قبول کردین.

به کافی شاپی در همان نزدیکی می روند. محسن برای هر کدام تکه کیکی سفارش می دهد:

- آقا محسن چیزی لازم نیس. فقط لطفا سریع حرفتون رو بگید.

- شرمنده زحمت شد براتون ولی چاره ای جز گرفتن وقت شما نداشتم.

سرنوشت تکراری

- خواهش می کنم بفرمایید.

- همیشه بپرسم شما چه نسبتی با سارا دارید؟

- من دوستشدم.

محسن لبخند زد:

- من فکر کردم شما خواهرش هستین. آخه خیلی براش ...

- خواهرش نیستم ولی به اندازه ی یه خواهر دوستش دارم.

- بله صد البته. خب معلومه... پس سراغ خوب کسی اومدم... من با سارا توی مشهد آشنا شدم. اون روزا بهترین

روزای عمرم بود... کاش برگردم به اون زمان...

محسن با تمام احساساتش خاطرات شیرین آشنایی اش را با سارا برای نازی تعریف می کرد. اما نازی ته دل خود

هیچ حسه خوبی نسبت به محسن نداشت. برای پایان این دیدار لحظه شماری می کرد:

- حیف خیلی زود گذشت. همیشه همین طور بوده. روزای خوب زندگی مثل برق میگذره. بهترین و بدترین روز اون

روزا، روزه خواستگاری من از سارا بود. من در اوج ساختن رویای شیرین خود با سارا بودم و او در رویای خود با ...

محسن اصلا دوست نداشت اسمی از رقیب خود ببرد. ولی برای بیان منظور خود مجبور بود همه چیز را به نازی

توضیح دهد:

- مثل کابوس بود که ببینم سارا توی دلش عاشق یه نفری دیگه باشه. حتی از گفتن این مسئله به من، که اون لحظه

ازش خواستگاری می کردم، ابایی نداشته باشه. چه ساده به زبانش آورد که عاشق یاشار...

- شما که این مسئله رو میدونید چرا دارین ماجرا رو کشش میدین؟

- چون منم عاشقم. دیوانه وار سارا رو می خوام. حتی بخاطر اون تو روی مادر پدرم وایساده ام. منی که تا حالا جز

چشم به اونا حرفی نزده بودم. این اسمش عشق نیست؟

- نه اسمش حماقته. ببخشید دارم رک بهتون میگم اما با شناختی که از سارا دارم اگه بفهمه بخاطرش تو روی

خانواده تون ایستادین نه تنها بهتون جواب رد میده بلکه از تون متنفر هم میشه.



سرنوشت تکراری

- من چاره ای نداشتم. چون نمی توانستم اونا رو متقاعد کنم... مجبور شدم.

- چرا پدر مادرتون مخالفت می کنن؟

- بخاطر اینکه سارا مطعلقه اس.

- پس تمومه.

- چی تمومه؟

- اینکه شما قیده سارا رو بزنین.

- چرا؟

- اگه خانواده ی شما نسبت به قیافه، اخلاق، پوشش یا مثلا خانواده ی سارا حساس می شدن، میشد یه جورایی مسئله رو حل کرد. اونا رو قانع کرد که با ازدواج شما موافقت کنن چون اینا مسائلی قابل تغییر هستن ولی مطعلقه بودن سارا چیزی نیست که بشه حذفش کرد یا تغییرش داد. شما مجبورید سارا رو فراموش کنید وگرنه همون زندگی رویایی که فکرش رو می کنین برای خودتون، خانوادتون و سارا به مرور تبدیل میشه به یه جهنم. این کار رو نکنید.

- شما خیلی راحت مسئله رو حلش می کنید. چون برا شما راحتته. آخه حسی نسبت به سارا ندارید. برا همین گفتن این حرفا براتون آسونه اما من عاشقشم. نمی توانم فراموشش کنم.

- خب حالا چه کمکی از دست من برمیاد؟

نازی رفت سر اصل مطلب تا از دست محسن خلاص شود:

- از شما می خوام تا کمکم کنید به سارا برسیم.

- نمی فهمم چی می گید؟

- منظورم اینه که...

عرق سردی بدن محسن را فرا گرفت و زبانش به لکنت افتاد:

- اِممم... منظورم... شما...

سرنوشت تکراری

- من چی؟

محسن از استرسی که داشت دستانش را بهم می فشرد. نفسی عمیق کشید و پرسید:

- به نظر شما... سارا... یاشار رو بیشتر... از... من... دوست داره؟

نازی تمام حرکات محسن را زیر نظر داشت:

- من نمیدونم سارا به شما چی گفته؟ اما بعنوان دوست صمیمی سارا می تونم حدس بزنم.

- خب؟

- بله اون یاشار رو به همه ترجیح میده.

محسن سرش را میان دستانش فشار داد. نازی بلند شد:

- من دیگه باید برم.

- اما من هنوز درخواستم رو به شما نگفتم.

- چه درخواستی؟

- چون سارا راهه دیگی برام باقی نداشته منم مجبورم از شما خواهش کنم تا کمک کنید...

دوباره نفسی عمیق کشید:

- وای خدای من چه سخته گفتن بعضی حرفا...

- آقا محسن من عجله دارم لطفا زود بگید.

- شما که میگرد بهترین دوست سارا هستین کمک کنید تا... سارا رو...

مکت دوباره ی محسن اعصاب نازی را بهم می ریزد:

- سارا رو چی؟

- کمک کنید تا باهاش فرار کنم.

سرنوشت تکراری

نازی خندید:

- با سارا می‌خواهی فرار کنی؟

- آره... کجاش خنده داره؟

- از شما بعیده آقا محسن. با تعریفایی که سارا از منطق شما می‌کرد این حرف از شما واقعا بعیده.

- پس سارا در مورد من با شما حرف زده.

- بله. اون می‌گفت که شما پسری متین و آرام هستین. همچنین نسبت به پدر مادرتون خیلی با احترام رفتار می‌کنین.

- نگفتین کمکم می‌کنید؟

- نه چون کاری از دستم بر نمی‌آد...

- فقط کافیه با سارا قرار بذارید همین.

نازی انتظار چنین پیشنهادی را نداشت:

- شما چرا اسرار دارید با کسی زندگی کنید که هیچ علاقه‌ای نسبت به شما نداره اونم به زور؟

- چه زوری؟ الان خودتون گفتین از من برا شما تعریف کرده.

- بله از رفتار و اخلاقتون تعریف کرده اما نگفته دوستتون داره یا عاشقه تونه.

- من بدون سارا می‌میرم... شما باید کمکم کنید.

- آقا محسن، خودتون رو خسته نکنید من هیچ‌چیز کاری نمی‌کنم و مطمئن باشید اگه خودتونم این کار رو بکنید سرانجامی نداره.

نازی کمی لحنش را آرام کرد:

- شما آدمه تحصیل کرده‌ای هستین و همین طور منطقی و با اخلاق. این کار شما هم باعث نارضایتی سارا، خانوادش و هم خانواده‌ی خودتون میشه. این وسط فقط شما راضی میشید اونم برا مدت کوتاهی چون به مرور با بد اخلاقی

سرنوشت تکراری

خانواده ی سارا و پدر، مادرتون و همچنین خوده سارا، روبرو میشین. آخرش طاقت شما هم تموم میشه. تا یه جایی ظرفیت آدم می تونه تلخی ها رو تحمل کنه. وقتی طاقتتون سر اومد بیشتر از همه خودتون خسته میشید.

نازی تاثیر حرف هایش را که دید ادامه داد:

- بذارید اون تصویر قشنگی که از شما تو ذهن سارا بعنوان یه انسان خوب هست، باقی بمونه. خرابش نکنید لطفا... سارا کم رنج و عذاب نکشیده. حالا که بعد از مدت ها تونسته به عشقش برسه خواهشا شما خرابش نکنید.

- اما هیچ کس به اندازه ی من نمی تونه سارا دوست داشته باشه و خوشبختش کنه.

- نه شما از دل سارا خبر ندارید، همچنین از دل یاشار. اونا مثل اسطوره های قدیمی عاشق هم هستن.

- اگه یاشار عاشق بود سارا رو ول نمی کرد.

- کسی سارا رو رها نکرده... یاشار تصادف کرده و حافظه اش رو از دست داده. برا همین همه فکر می کنن اون سارا رو ول کرده رفته اما اینطور نیست.

محسن از شنیدن این حرفا سکوت کرد. انگار همه ی انرژی اش را از دست داد. حتی حال نداشت چشمانش را تکان دهد. به نقطه ای خیره ماند. احساس کرد قدرت فکر کردن ندارد. چیزی به ذهنش نمی رسید. او هرازگاهی به جای منطق با احساسش تصمیم می گرفت. خوب میدانست هر وقت چنین می کرد همه چیز به ضررش تمام می شد. مثل درمانده ها به نازی نگاهی کرد:

- پس تکلیف من چیه؟ چیکار کنم؟

- بذارید برا یه بارم شده سارا طعم خوشبختی رو بچشه.

- چطور از کسی که تمامه قلبم رو تسخیر کرده دست بکشم؟

- قبول دارم سخته. به این فکر کنید که با برگشتن شما پدر، مادرتون چقدر خوشحال میشن.

- آه... چقدر راحت میگین.

- درسته من هیچ وقت نمی تونم شما رو درک کنم چون عاشق نشدم ولی بعنوان یه دختر میگم اگه یه نفر منو یک طرفه دوست داشته باشه هیچ وقت باهاش احساس خوشبختی نمی کنم.

سرنوشت تکراری

محسن دستانش را روی میز می گذاشت و سرش را روی دستانش. نازی حرفایی را که لازم می دانست گفته بود و حالا وقت رفتنش بود.

35

مهشید با صبحانه وارد اتاق شد. پنجره ی اتاق را باز کرد.

- پاشو تنبل خانم.

سارا با ناز و ادا، لبخند به لب بیدار شد:

- سلام، صبح بخیر خاله.

- صبح شمام بخیر. فکر می کنم امروز دیگه مرخصی.

سارا با خوشحالی پرسید:

- دکتر گفت؟

- نه من می گم... ماشالله لپات گل انداخته، تپل شدی. بسه دیگه خوابیدن. ما رو هم از زندگی انداختی.

- وای خاله ببخشید.

- زود صبحانه ات رو بخور. الان پرستار با داروهات میاد.

بعد از شستن دست و صورتش مشغول خوردن صبحانه شد. در حین خوردن صبحانه مهشید پرسید:

سرنوشت تکراری

- از یاشار چه خبر؟ سه روزه براش خاطره میگی، چیزی یادش نیومد؟

- نه هنوز. اگه روزای اول پاک شدن حافظه اش کسی بهش از گذشته می گفت امکان بازگشت حافظه اش بیشتر از الان بود. حالا کار کمی مشکل شده...

سارا لقمه ی دستش را توی سینی گذاشت و با افسوس گفت:

- شاید هرگز چیزی یادش نیاد.

- مشکلی نیست. مهم اینه که باهمید. لازم نیس چیزی یادش بیاد.

- خیلی دوست دارم همه چی یادش بیاد و منم عکس العملش رو ببینم... ببینم اونم مثل من...

- نه فکر می کنم اون بیشتر دلش برات غش میره نگران نباش.

- از دست تو خاله.

بهرام برای ترخیص سارا از بیمارستان کارهای اداری را پیگیری می کرد. مثل گذشته از اینکه دخترش شاد و سر حال بود، احساس خشنودی می کرد. از برگشتن یاشار خوشحال بود. مریم وسایل را از اتاق سارا به ماشین می برد. دید که محسن به طرف بیمارستان می آید. به بهرام گوشزد کرد که محسن را در حال آمدن به بیمارستان دیده و دعا کرد که مشکل خواصی پیش نیاید.

محسن به بهرام که رسید، ایستاد و دست داده و احوال پرسى کرد:

- خوبی محسن جان؟

- ممنونم.

- احمد آقا نگرانت بود. چند بار تماس گرفت و احوالت رو از من جويا شد. بهش گفتم مرد این همه نگران جوانت نباش. محسن بچه نیس اما خب، پدر، نگران میشه.

- بله نگرانی اونا تمومی نداره.

- بهتره بیشتر از این نگرانشون نذاری پسرم. برگرد خونه. چشم براهشون نذار. زحمتت رو کشیدن. به گردنت حق دارن. جز تو کسی رو ندارن.

سرنوشت تکراری

- بله حق با شماست. ساعت سه پرواز دارم.

بهرام به ساعتش نگاهی کرد. ساعت یک و نیم ظهر را نشان می داد:

- پرواز خوبی داشته باشی پسرم.

- ممنونم... فقط قبل از رفتن دلم می خواست با سارا صحبت کنم... اگه اجازه بدین.

حس پدرانہ ی بهرام کمی نگرانش می کرد. برای همین گفت:

- عیبی نداره باهات صحبت کن اما دقت کن ناراحتش نکنی اون تازه کمی به خودش اومده.

متذکرانه می گوید:

- اونم به کمک یاشار.

- چشم... با اجازه.

محسن در سالن بیمارستان به طرف اتاق سارا راه افتاد. مریم را دید و سلام کرد. به راهش ادامه داد. از مقابل ایستگاه پرستاری که می گذشت، یاشار را در حال گفتگو با دکتر سارا دید. به اتاق سارا رسید. آرام در را باز کرد. سارا مقابل آینه شالش را درست می کرد. محسن بی صدا نگاهش می کند. موهای طلایی اش از پشت تا کمرش ریخته. چه زیبا دیده می شود رنگ طلایی روی مانتویی مشکی. محسن حسرت می خورد که چه فرشته ای را از دست داده. بی صدا و آرام از پشت نزدیک شد. در موهای گندم مانند سارا چنگ زد:

- منو از خودت محروم کردی.

سارا وحشت زده برگشت:

- ترسیدی؟

چند قدم از محسن دور شد و جواب داد:

- آخه یواشکی اومدی. من نفهمیدم کی اومدی تو اتاق.

محسن به طرف پنجره رفت. چشمانش را بست. نسیمی خنک صورتش را نواز می داد. به یاد حرف بهرام افتاد که گفت " سارا رو ناراحت نکن".

## سرنوشت تکراری

- خوش بحالت سارا. من به عمرم آدمی به خوشبختی تو ندیدم. تو زیبایی، از هر لحاظ. قیافه، اندام، اخلاق، صدات، هر کی بشنوه مست میشه، چشمت... چشمای تلمسم کننده ای داری. به هر کسی نگاه کنی، اسیرت میشه، دیوونه ات میشه، عاشقت میشه. موهای طلالت... وای سارا چی بگم که هرچی بگم کم گفتم. ناز و ادات... دختر زیبایی تو یکی دو تا نیس، تمومی نداره. چطور می تونم فراموش کنم؟ خوشبختی تو، توی خانواده ات که همه هوات رو دارن، پشتت هستن، نگرانت هستن... اما خانواده ی من چی؟

آهی کشید و ادامه داد:

- تو خوشبختی چون با اینکه عاشقت فراموشی گرفته اما باز تو رو پیدا می کنه... گاهی فکر می کنم می گم کاش هر گز نمی دیدمت یا اینکه به جای یاشار کاش تو فراموشی می گرفتی اون وقت راحت می تونستم بدستت بیارم. سارا در سکوت کامل گوش می داد. محسن حتی نیم نگاهی هم به سارا نمی کرد. در اتاق زده شد و یاشار وارد اتاق شد:

- فرشته ی من آماده شده؟

یاشار متوجه حضور محسن در اتاق نبود. سارا بازوی یاشار را گرفت. محسن با حسرت به یاشار نگاه کرد و گفت:

- شما خیلی بهم دیگه میایین.

یاشار به طرف محسن برگشت:

- ممنونم... ما بهم معرفی نشدیم.

- نیازی نیست منو بشناسین.

پاهای محسن روی زمین کشیده می شد. نمی خواست از سارا دل بکند و برود اما باید می رفت. آنجا دیگر جای او نبود. از مقابل سارا که رد می شد ایستاد نگاهی به چشمانش دوخت و بی هیچ حرفی رفت. یاشار لرزش دستان سارا را روی بازویش حس می کرد:

- داری می لرزی. ترسیدی؟

سارا سرش را تکان داد:

- یاشار نبودی ببینی چه بلاهایی که سرم نیومد. اونقدر ترس رو تجربه کردم که از کمی صدای بلند هم می ترسم.



سرنوشت تکراری

یاشار داستان عشقه پیدا شده اش را گرفت:

- گنجشک کوچولوی من دیگه نباید بترسه. من برا همیشه پیشتم.

سارا سرش را به سینه ی یاشار چسباند و گفت:

- چه خوبه که هستی مردِ من.

یاشار از گفته ی سارا خوشش آمد:

- از این به بعد خودم می ترسونمت.

سارا رو به بالا به چشمان یاشار نگاه کرد:

- این طور نگام نکن عروسکم. آخه ترسیدنت هم دوست داشتتیه. بدونه اینکه من بخوام دستامو می گیری و سرت رو روی سینه ام میذاری.

دستانش را بالا برد و شروع به ترساندن سارا کرد:

- من هیولای هفت سرم. می خوام پرنسس این شهر رو بخورم.

سارا خندید و گفت:

- چه هیولای خوش تیپی... وای... ترسیدم.

برای لحظه ای خنده از صورتش محو شد و مثل بچه ها بغض کرد:

- یاشار می ترسم.

- نه گلم نترس شوخی کردم.

- می ترسم همه ی اینا بازم یه خواب باشه. یه خواب شیرین و یهویی از خواب بپریم و همه چی تموم بشه...

- من، مردِ به این گنده گی به نظرت می تونم یه خواب باشم.

- من از اینجور خوابا زیاد دیدم. اگه اینبار هم خواب باشه باور کن دیگه هرگز از خواب بیدار نمیشم. برای همیشه می خوابم... برای همیشه.

سرنوشت تکراری

یاشار از ابراز عشق صادقانه ی سارا خوشش آمد. لبخند به لب دستانش را روی زانوهایش گذاشت و قامت مردانه اش را به طرف سارا خم کرد. وقتی صورتش روبروی چشمان سارا قرار گرفت، گفت:

- از اینکه منو این همه دوست داری خوشحالم. حتم دارم در گذشته منم به خوبی تو عشقم رو بهت نشون میدادم.

سارا دست یاشار را گرفت و با خود روی تخت نشاند. خواست در خاطرات گذشته یاشار را هم مثل خود مهمان شادی کند. از هر فرصتی برای گذر از زمان و برگشتن به گذشته استفاده می کرد تا شاید بتواند چراغی در کور سوی ذهن یاشار روشن کند.

سارا عاشق این بود که عکس العمل یاشار را بعد از بازگشت حافظه اش در برابر خود ببیند. از هر ماجرای شیرینی با ذوق و شوق هرچه تمام تر سخن می گفت. مستانه مستانه تعریف می کرد و در وسط می پرسید:

- یادته مگه نه؟

و هر بار با پاسخ منفی یاشار می شکست اما دوباره با شور و شوقی بیشتر از قبل شروع به تعریف می کرد. یاشار با اینکه از گذشته جز سیاهی در ذهنش چیزی نمانده بود اما از اینکه عاشق سارا بوده خدا را شکر می کرد. برای خسته نشدن سارا از حرف دلش سخن می گفت:

- اگه هرگز هم حافظه ام برنگرده بازم راضی هستم به اینکه تو عشق گذشته، حال و آینده ی منی و این برام کافیه  
گلم...

نرگس در زد و وارد اتاق شد:

- سلام، مزاحم نیستم؟

- نه آجی بیا تو.

نرگس هم کنارشان روی تخت نشست:

- مثل اینکه نمی خوایی برگردی خونه.

- چرا؟ اما؟...

- اما چی؟

سرنوشت تکراری

- یه سوالی دارم.

- بپرس.

- از یاشار سوال دارم.

یاشار با نرگس احساس راحتی داشت. پس با محبت هر چه تمام گفت:

- بپرس جونم.

- چطور از گذشته هرچی به من مربوط میشه یادت نیست ولی خانوادت، کارت، شغلت و دانشگاهت همه اش یادته؟

یاشار به فکر فرو رفت. خودش هم به این نکته توجه نکرده بود. به راستی چرا چنین شده بود؟

- وقتی توی بیمارستان بستری بودم دکتر به مادرم گفته بود اگه همه چی رو بتونید بزودی یادش بیارید قسمتی یا

کل حافظه اش می تونه برگرده. بستگی به شانس من داشته... من حتی مادرم و پارلا رو هم نمی شناختم تا اینکه

مامان عکسارو نشونم داد و از خاطرات گفت و کم کم یادم اومد...

یاشار سرش را پایین انداخت و گفت:

- سارا من حتی از پدرم هیچ خاطره ی تو ذهنم ندارم چون مامان ازش حرفی نزده.

سارا زود گفت:

- مامانت از منم صحبت نکرده؟

- نه سارا چیزی نگفته.

- کاش می گفت...

نرگس برای عوض کردن حال و هوای هر دو نفر آنها گفت:

- همه منتظر شما دو نفر هستن. بهتره بریم و منتظرشون نداریم.

یاشار بلند شد و از دست سارا گرفت و گفت:

- آجی میگه منتظرن... پاشو گلم... بزودی همه چی یادم میاد با کمک تو.

36

نازی دستِ پر وارد حیاط شد. شروع به صدا زدن الهه کرد:

- الهه... کجایی؟... بیا ببین برات چی خریدم.

الهه رکاب زنان به طرف نازی آمد:

- سلام.

- سلام خانم کوچولو... بیا ببین خوشت میاد؟

- چی خریدی؟

- خودت نگا کن.

الهه از دوچرخه پیاده شد و بسته ها را از دست نازی گرفت. یکی یکی باز کرد. با دیدن عروسک، لباس، کفش و گل

سر از شادی بالا پایین پرید و نازی را بغل کرد:

- وای اینا خیلی خوشگلن. نازی جونم مرسی.

اکرم از خوشحالی الهه می خندید. مثل همیشه از اینکه سرنوشتش با چنین خانواده ی خوبی گره خورده خدا را

شکر می کرد:

- نازی خانم، دستت درد نکنه. تازه برات خرید کرده بودین. چرا دوباره زحمت کشیدین؟

- همین که الهه خوشحال میشه کافیه.

سرنوشت تکراری

الهه مشغول بازی کردن با عروسکش می شود. نازی پاکتی دستِ اکرم داد:

- اینم برای شماست.

چشم های اکرم شاد شد:

- ممنونم خانم.

- مبارکت باشه... مامانم خونه اس.

- بله خانم، تو آلاچیق نشسته.

نازی به طرف آلاچیق رفت. رعنا روی صندلی لم داده بود و با گوشی صحبت می کرد. نازی کیف و سوئیچ را روی میز گذاشته و نشست. به حرفای مادرش گوش داد که در مورد او صحبت می کرد:

- لطف دارین خانم... هر کسی بجای نازی بود همین کارو می کرد... بله... البته... ممنونم... سلام برسونید... ما در خدمتیم... خداحافظ.

نازی کنجکاو بود تا بفهمد که مادرش با چه کسی صحبت می کند:

- مامان کی بود؟

- یکی از طرفدارانت.

رعنا و داوود هیچ وقت مادر، پدر سخت گیری برای شهرام و نازی نبودند و همیشه آرامش خاصی در خانه ی آنها حاکم بود. بجز مواقعی که نازی و شهرام سرِ موضوعی کوچک جروبحت می کردند. حتی آن موقع هم رعنا و داوود خونسردیشان را حفظ می کردند. همیشه این صدای الهه بود که سکوت خانه را در هم می شکست. همه ی اهل خانه هم از این موضوع کاملا راضی بودند و وجود الهه را نعمتی می دانستند.

نازی پرسید:

- حالا کدوم طرفدارم بود؟

- والا نمیدونم چیکار کردی که از صبح فقط دارم به تلفن های تقدیر و تشکر از شما جواب میدم.

- واقعا؟

سرنوشت تکراری

- چیکار کردی؟

- چیکار کردم؟ نمیدونم.

مادرو دختر شوخی می کنند و می خندند:

- راستی کی بود مامان؟

- صبح مریم زنگ زد و بخاطر کمک هایی که بهشون کردی کلی تشکر کرد. مهشید و نرگس هم باهام صحبت کردن.

- چی می گفتن؟

- از زحمت هایی که براشون کشیدی تشکر می کردن... چیکار کردی نازی؟

- کاری نکردم فقط توی روزای سخت سارا کنارشون بودم. خودت که در جریان بود مامانی.

- الانم داشتیم با زهرا صحبت می کردم.

- زهرا کیه؟

- مادر محسن.

- ایشون چی می گفتند؟

- محسن رفته و همه چی رو براشون تعریف کرده حتی صحبتش با تو رو توی کافی شاپ... گفته که تو منصرفش کردی. مادرش هم شماره ی تو رو از مریم گرفته و زنگ زده بود که تشکر کنه.

نازی به شوخی گفت:

- وای چه ها کردم من.

- بهت افتخار می کنم دخترم.

اکرم از لابه لای درختان رسید:

- سلام خانم. سارا اومده با شما کار داره.

سرنوشت تکراری

- بهش بگو بیاد پیش ما.

رعنا پرسید:

- بین این همه تقدیر و تشکر، کسی هم ازت معذرت خواهی کرد؟

نازی منظوره مادرش را فهمید:

- بله مامان. سارا خیلی از رفتارش پشیمون شد. حتی وقتی فهمید که محسن قصد داشت به کمک من اونو فراری بده و من منصرفش کردم نتونست از خوشحالی حرف بزنه و فقط منو بغل کرد و کلی اشک ریخت. می گفت "اگه تو هم منو ببخشی هرگز خودم خودمو نمی بخشم. چطور تونستم در مورد تو بد فکر کنم؟" عذاب وجدان گرفته بود.

- همین که اشتباهش رو فهمید خوبه.

- روزی که مرخص شد در مسیر برگشت به خونه با یاشار برام کیک خریده بودن وقتی رفتم دیدنش کلی خندیدم که مریض برام کیک خریده اونا هم حسابی از این مسئله خنده شون گرفت.

- سلام.

- سلام سارا، خوش اومدی دخترم.

- بیا بشین، چه عجب؟

رعنا بلند شد:

- بگم اکرم براتون میوه بیاره.

- ممنون مامان.

برعکس گذشته دیگر سارا در هر موردی با نازی مشورت و درد دل می کرد:

- خوبی سارا؟

- خوبم فقط نگران یاشارم.

- چرا نگرانی؟

سرنوشت تکراری

- هرچه از گذشته می‌گم چیزی یادش نمی‌اد.

- عجله نکن. هنوز زوده.

- چه زودی نازی. الان نزدیکه دوماهه هی براش خاطره تعریف می‌کنم اما انگار نه انگار. دیگه همه ی حرفام تکراری شده از بس از گذشته گفتم خودمم خسته شدم.

- چرا باهم نمیرید به جاهایی که قبلا باهم میرفتین؟ مثلاً همون پارک.

- چند بار رفتیم.

- خوب؟

- می‌گه یه چیزایی مثل خواب یادم می‌اد ولی خیلی تاریک و مبهمه.

- فهمیدی چرا مادرش از تو چیزی براش نگفته؟

- آره. یاشار رفته ازش پرسیده اونم گفته "وقتی دیدم بخاطره سارا دارن با جونت بازی می‌کنن، ترجیح دادم بیادت نیاد چون حتم داشتم بازم میری دنبالش".

- یعنی چی؟

- میدونی نازی، من تازه فهمیدم که حاج صادق بخاطر من یاشار رو تهدید می‌کرده.

- وقتی تو مشهد بودی همه ی اینا رو خواهرت برام تعریف کرد.

- اینم میدونستی که وقتی حاج صادق می‌فهمه که یاشار به علی گفته "صبر می‌کنم تا حاجی بمیره، بعد با سارا ازدواج کنم؟". همون کسی که منو با ماشین زد، یاشارم میزنه. همون تصادف باعث میشه تا یاشار حافظه اش رو از دست بده. حاجی که زنده موندن یاشار رو نمی‌خواست به یه پرستار پول میده تا کاره یاشار رو توی بیمارستان تموم کنه. پرستار از یه فرصت مناصب برا این کار استفاده می‌کنه. اما وقتی وارد اتاق میشه قبل از اینکه بتونه کاری بکنه مادر یاشار سر میرسه. روسن خانم برای اینکه بهتر به یاشار برسه اونو به بیمارستانی که خودش اونجا پرستار بود می‌بره. همه ی کارای یاشار رو خودش انجام می‌داده. با دیدن اون پرستار بهش شک می‌کنه. روسن خانم با پرستار توافق می‌کنه تا به همه چی پی ببره. به پرستار می‌گه "اگه همه چی رو بهم بگی منم به کسی چیزی نمی‌گم".



سرنوشت تکراری

پرستارم همه چی رو اعتراف می کنه. البته حاجی ول کن نبوده تا اینکه می فهمه یاشار حافظه اش رو از دست داده. بعد از اون دیگه کاری به کاره یاشار نداشته.

- ای وای سارا... تو و یاشار عجب سرنوشتی داشتین دختر. عین توی فیلم ها و داستانا. آدم باورش نمیشه.

- آره نازی.

- فکر کن اگه محسن تو رو می دزدید چی میشد؟ روز از نو روزی از نو.

- نگو نازی، به خدا خسته ام. دلم یه زندگی عادی و آروم می خواد. فقط همین. آرامش می خوام. حالا که حاجی مرده، پیمان و محسن و چیزای دیگه ای در کار نیس. کاش حافظه ی یاشار برگرده. منم یه زندگی که دلم می خواد رو شروع کنم.

- زیاد حساس نباش سارا. یاشار که همون آدمه. چرا اصرار داری همه چی یادش بیاد؟ زود عروسی بگیرید برید سرِ خونه زندگیتون.

- یاشار هم همین رو میگه ولی دلم راضی نمیشه.

اکرم سینی بدست می آید:

- دستت درد نکنه اکرم.

- نوش جونتون خانم... امري ندارين؟

- ممنون.

الهه پشت سرِ مادرش دوچرخه سواری می کرد. سارا و نازی شروع به میوه خوردن می کنند. نازی پرسید:

- از پیمان هم براش گفتی؟

- آره.

- اون که چیزی یادش نمیاد چرا براش تعریف کردی؟

- خواستم وقتی حافظه اش برگشت فکر نکنه از موقعیت سوء استفاده کردم.

سرنوشت تکراری

- چیزی نگفت؟

- نه. مثل گذشته گفت "برام مهم نیس" و ازم خواست دیگه براش نگم.

- پس ناراحت شد؟

- خب میگه "دوست ندارم از گذشته ای که در مورد رنج و عذاب کشیدن تو هس، چیزی بدونم".

- سارا، این یاشاری که من دیدم خوشبخت می کنه. منتظر چی هستی؟

- نازی نمی خوام فال بد بزنم اما دلم شور میزنه. احساس می کنم یه اتفاقی قراره بیافته.

- بخاطر اتفاقات گذشته است. کمی هم به خوشی ها فکر کن.

سارا گوشیش را از کیفش در آورد:

- به این آهنگ گوش کن. دیروز یاشار برام فرستاد.

حس می کنم عشقه،

دردی که دنیامو بغل کرده

حالمو هوای من،

تا برنگردی برنمی گرده

وقتی ازم دوری،

دلتنگی رو قلب من آواره

هرجا برم فکرت،

حتی یه شب تنهام نمیذاره

حال دلم با تو خوشه،

بغضت صدامو می کشه،

این عشقه

هرجا که میرم مقصدی،

بامن بدنیا اومدی،

این عشقه

وقتی بهت فکر می کنم،

حس می کنم عطرِ تو رو می گیرم

حتی من از تصور،

اینکه به من فکر می کنی، می میرم

وقتی ازم دوری، دنیا منم جهنمه

حس می کنم هوا کمه

هرجا برم دورم،

هرجا بری دوری

غربت تمومه عالمه

وقتی ازت دورم،

قلبم نمیزنه،

این حاله هر شبِ منه

دنیا بدونه تو،

زندونه بی در،

بغضه که گریه همیشه یکسره

سرنوشت تکراری  
حالِ دلم با تو خوشه،

بغضت صدامو می کشه

این عشقه

هرجا که میرم مقصدی،

با من بدنیا اومدی

این عشقه

وقتی بهت فکر می کنم،

حس می کنم عطر تو رو می گیرم

حتی من از تصور،

اینکه به من فکر می کنی، می میرم

با این آهنگ هر دو در عالم خود فرو می روند. با تمام شدن آهنگ سارا گوشیش را خاموش می کند:

- خیلی عالی بود سارا.

- از دیروز اونقدر گوش کردم، یه روزه حفظش شدم.

فکری به ذهن نازی می رسد:

- سارا شنیدی میگن کسی که آلتایمر می گیره شعر و ترانه ها یادش نمیره؟

- خب؟

- تو می تونی از همون ترانه هایی که یاشار قبلا برات می فرستاد استفاده کنی. شاید این روش جواب داد.

- یاشار که آلتایمر نگرفته.

- درسته اما به امتحانش می ارزه.

سرنوشت تکراری  
گوشی سارا به صدا رد می آید:

- یاشار اومد.

- قرار داشتین؟

- بله. قراره بریم دنبال روسن خانم و پارلا توی فرودگاه.

- دارن میان برا خواستگاری؟

سارا می خندد:

- بازم بابت همه ی زحمت هات ممنونم نازی.

- خواهش می کنم.

با صدای دوباره ی زنگ گوشی نازی می گوید:

- خوش بگذره.

سارا روی نازی را بوسید و خداحافظی کرد. تا به ماشین یاشار برسد، مسیر را دوید. نفس زنان سوار اتومبیل شد:

- سلام.

- سلام گلم. چرا نفس نفس می زنی؟

- خواستم زودتر برسم.

- چرا خودت رو خسته می کنی عزیزم؟ من حاضرم تمام عمرم رو منتظرت بمونم.

سارا با حسی که پیدا کرده بود گفت:

- اما من هر لحظه با تو بودن رو غنیمت می شمارم.

- از این به بعد تا آخر عمر باهمیم عشقم. لازم نیست نگران باشی.

سرنوشت تکراری

- پس چرا این حس لعنتی دست از سرم برنمی داره؟ چرا نمی تونم باور کنم همه چی تموم شده و تو برا همیشه پیشمی؟

یاشار در این مدت کم با روحیات سارا آشنا شده و خوب میداند چه دختر حساسیست. اگر گذشته را بیاد داشت حتما از زود رنج بودن سارا تعجب می کرد. ضبط ماشین را روشن کرد:

- تا چند روزه دیگه عروسیته خوشگلم. اونم با من. کاره تو باید فقط رقصیدن باشه.

حسی که در نگاهه سارا بود، یاشار را نگران می کند. برای همین یاشار چشمانش را از سارا می دزدد و صدای ضبط را زیاد می کند. سارا که متوجه شد، دستش را روی دست یاشار گذاشت:

- نمی تونم آینده رو بی تو تصور کنم. می ترسم یاشار.

یاشار ضبط را خاموش کرد. به طرف سارا برگشت:

- من کیه توام؟

- تو همه کسی.

- شک داری به من؟

- نه.

- اعتماد داری؟

- بله... چرا اینا رو می پرسی؟

- دستت رو بذار رو قلبم.

سارا می خندد:

- چی؟

- میگم دستت رو بذار رو قلبم.

- برا چی؟

سرنوشت تکراری

یاشار دست سارا را روی قلب خودش گذاشت:

- چی حس می کنی؟

- خب، قلبت میزنه.

- پس تا زمانی که قلبم میزنه کنارتم. پشتت مثل کوه ایستادم. نمیذارم دل کوچیکت بلرزه. اون زمانی باید نگران

آینده باشی که این قلب نزنه... باشه؟

سارا از قوت قلبی که پیدا کرده لبخند میزند:

- بخند کوچولوی من. از این به بعد دوست دارم فقط خنده ات رو ببینم، عروسم... خودت رو برا دو روز دیگه آماده

کن که عروسه خودمی، جوجه.

- دو روز دیگه؟ خیلی زوده.

- تا حالا هم دیر شده باید الان بچه مون تو بغلمون بود.

سارا از ته دل می خندد و این صدای شیرین خنده به دل یاشار می نشیند:

- فکر می کنی شوخی دارم باهات؟ دارم جدی میگم، خانوم خانما.

- آخه عزیزم کی دو روزه عروس شده؟

- شما.

- نمی شه. باور کن همیشه.

- چرا مثلاً؟

- هیچی آماده نیس. لباس عروسم، آرایشگاهم...

- وای وای از دست شما دخترا. حالا همیشه هیچ کدوم از اینا نباشه؟

سارا با همان صدای نازو کودکانه اش می گوید:

- دوس نداری منو تو لباس عروس ببینی؟

سرنوشت تکراری

- کشتی منو دختر... من می میرم برا نازو اادات... تو عروسه خودمی... عروسکمی... بهترین لباس عروس رو می خرم برات نازنینم.

سارا ضبط را روشن کرد و ترانه ی را که قبلا با یاشار در حیاط خاله مهشید، باهم خوانده بودند را انتخاب کرد تا ببیند یاشار چیزی یادش می آید. صدای ترانه را زیاد کرد:

- من این ترانه رو خیلی دوس دارم.

- اگه تو دوس داری حتما خوبه ملکه ی من.

- اولین بار این ترانه رو از تو شنیدم.

- پس بزن بریم عشقم..... اوووووو

هر دو با ترانه شروع به خواندن می کنند:

- تو ماهیو چشمونه سبزت ستاره ام

چه حسه عجیبُ دل فریبی به تو دارم

بینه منو تو رازِ قشنگی ایست که عشق است

دل را تو نباشی به که باید بسپارم

دستم به توو موی تو بند است نگریزی

می دانمو می دانی عزیزم که عزیزی

بی تو نفسم نیست بسم نیست یه عالم

تو یک تنه جای همه عالم همه چیزی

ای عشق تو تصمیم بگیری چه بگویم

دل را ببری تا به اسیری چه بگویم

گیرم که دلم را نپذیری چه بگویم



سرنوشت تکراری  
از این دلِ تنگم دلِ تنگت چه بخواهد

ای وای دلم را تو نخواهی که بخواهد

ای وای دلم را نپذیری چه بگویم چه بگویم چه بگویم

من فکر توام، فکر تو گر در تب و تابم

تو عشقم، تو شوقم، تو شورم، تو شرابم

بیدارم در کارِ توام هر شبُ هر شب

تا فکر تو اینجاست حرام است بخوابم که بخوابم

ای عشق تو تصمیم بگیری چه بگویم

دل را ببری تا به اسیری چه بگویم

گیرم که دلم را نپذیری چه بگویم

از این دلِ تنگم، دلِ تنگت چه بخواهد

ای وای دلم را تو نخواهی که بخواهد

ای وای دلم را نپذیری چه بگویم چه بگویم چه بگویم

سارا همراه با ترانه می رقصید و یاشار عاشقانه نگاهش می کرد. دنیا به خودش این چنین زوج عاشقی ندیده. هر چه به هم نگاه می کردند سیر نمی شدند. از باهم بودن لذت می برند. روزهای سخت دوری و جدایی به سر آمده بود. بعد از آن همه سختی و مشقت رواست که همه چیز و همه کس به روی هر دوی اینها فقط و فقط بخندند. چه روزهای شیرینی را سپری می کردند. هر روز که می گذشت ذوق و شوق آغاز یک زندگی رویایی در آنها بیشتر و بیشتر می شد.

بهرام و مریم کارِ هر روزشان شده بود خرید برای دختر دردانه شان. در خرید هر وسایل ریز و درشت چنان حساسیتی به خرج می دادند که روزشان با شبشان یکی شده بود. با خریده هر وسایل ذوق می کردند و خدا را

سرنوشت تکراری

بخاطر عاقبت بخیر کردن سارا شکر می کردند. چه روزی برای پدر و مادر شیرین تر از روزهای ازدواج فرزندانشان می تواند باشد؟

این روزها زیباترین روزهای عمرشان بود.

سارا دست نازی را گرفت و به طرف اتاقش دویدند:

- زود باش نازی.

- یواش دختر الان می خورم زمین.

- تنبل نباش.

به اتاق که رسیدند نازی از دیدن سرویس جواهراتی که روی تخت سارا چیده شده بود ذوق کرد:

- وای ای اینا چقدر خوشگلن.

هر دو روی تخت نشستند. نازی هر کدام را جدا جدا بر میداشت و جلوی آینه نگاه می کرد:

- سارا انتخابت حرف نداره.

- همه اش رو یاشار انتخاب کرده.

- انتخاب یاشار هم از تو معلومه چیه.

در این روزهای شاد سارا بیشتر از همه نازی نقش داشت. سارا هم کسی نبود که خوبی دوستش را به این زودی ها فراموش کند. برای همین از هر فرصتی استفاده می کرد تا شادیش را با او قسمت کند:

- سارا بعد از عروسی تو من چیکار کنم؟

- زود زود بیا خونه ی ما.

- حالا نمی شد این ورا خونه می گرفتین؟

سرنوشت تکراری

- خودت که میدونی اون محله، اون پارک برا ما یه دنیا خاطره اس. یاشار میگه با اینکه چیزی از اون خونه و پارک تو ذهنش نیست اما حسه خوبی به اونجا داره. برا همین تصمیم گرفتیم بریم اونجا.

- مامان و خواهرشم میان پیشه شما؟

- بله.

- سختت میشه.

- چه سختی؟

- خب نمی تونی راحت باشی. شلوغ میشه. نمی تونی راحت لباس بپوشی. از اون لباسای جلف.

- چرا نشه؟

- خب هی پارلا میاد بالا پیشت.

- نه نازی، خیلی دختره خوبیه. در ضمن اون درس و کلاس داره. روسن خانم هم قراره مادرش رو بیاره پیشه خودشون با اونا زندگی کنه و تنها نباشه.

- پس سرت کلی شلوغ میشه. ما رو هم فراموش می کنی.

- شلوغی خوبه نازی. توی این سالها از بس تنهایی کشیدم دیگه از سکوت و تنهایی بدم میاد. در ضمن شما هیچ وقت فراموشم نمی شی. ناز نکن نازی خانم.

بعد از کلی شوخی و خنده روی تخت دراز می کشند:

- وای سارا فکر کن من میام خونه تو مهمونی؟

- منم برات سماق میارم.

- سماق برا چی؟

- تا مکیدن کنی.

خنده های دو نفره فضای خانه را پر می کند:

سرنوشت تکراری

- راستی سارا منم دارم میرم؟

- کجا؟

- خونه ی شوهر.

سارا کلی شوق می کند:

- وای نازی. طرف کیه؟

- باورت شد؟

- الکی گفتی؟

- بله. من به این زودیا خونه شوهر نمیرم جونم.

- تو یه لحظه فک کردم هر دو با هم عروس میشیم... پس کجا میری؟

- قراره برم سوئد پیشه داییم.

- کی میری؟

- دو سه ماهه دیگه.

- وای نازی از الان دلم تنگ شد برات. آخه چرا میری؟

- می خوام اونجا ادامه تحصیل بدم.

- یاشار هم میگه بعد از عروسی کمکت می کنم تا بتونی ادامه تحصیل بدی.

- حتما ادامه بده سارا... راستی تا یادم نرفته بگم بابا گفته لازم نیس تالار بگیرید.

- چرا؟

- میگه جشن رو توی باغ ما بگیرید.

- آخه ...

سرنوشت تکراری

- آخه نداره. رو حرف بابام نباید حرفی باشه.

- لطف دارین اما باید به بابا و یاشار هم بگم.

- داری ناز می کنی؟

- نه فدات بشم. کیه دلش باغ نخواد. من از خدامه.

- پس حله.

با صدای باز شدن در هر دو بلند می شوند:

- مامانو بابا اومدن.

- بریم ببینیم چی خریدن برات.

هر دو پله ها را دو تا یکی پایین پریدند. مریم و بهرام مثل دو تا بچه ی ذوق کرده خریدهایشان را برای سارا و نازی نشان میدهند.

37

روزها به خوبی می گذشت. همه راضی و خشنود بودند. سارا روزهایش به خرید کردن، گاهی با یاشار و گاهی با نرگس و مهشید می گذشت. همه در تدارکات عروسی بودند. سارا دیگر از خاطرات گذشته برای یاشار تعریف نمی

سرنوشت تکراری

کرد. یک روز قبل از عروسی سارا به پیشنهاد نازی جشن آخرین روز مجردیش را گرفت و تمام دوستانش را دعوت کرد. تا پاسی از شب با خوشی و رقص سپری شد. صبح فردای آن روز هوا گرگ و میش بود که بهرام از خواب بیدار می شود به حیاط می رود از دیدن سارا روی تاب تعجب می کند:

- صحبت بخیر دخترم. چه زود بیدار شدی؟

- سلام بابا.

- خوابت پریده؟

- یه جورایی بله. شما هم زود بیدار شدین.

بهرام روی تاب، کناره سارا نشست و دستش را گردن دخترش انداخت:

- منم دیدم خوابم نمیاد اومد حیاط.

سارا سرش را به پدرش تکیه داد. بهرام پیشانی دردانه اش را بوسید:

- هوای صبح یه چیزه دیگه اس.

- منم این هوا رو دوس دارم ... بابا؟

- جونم بابایی.

- شما رو خیلی اذیت کردم. منو ببخشید.

- چی میگی سارا؟

- فقط خواستم ...

آخرین صبحی بود که سارا در خانه ی پدریش بود. گفتارش بوی خداحافظی میداد. همه ی دخترها آخرین روز در خانه ی پدری را حال و هوایی دیگری دارند. بهرام هم این حس را می فهمید. برای همین حرف دخترش را قطع کرد:

- تو نور چشم مایی. امروز بهترین روزه زندگیت. زیباترین و با ارزش ترین. پس با احساساتی شدن خرابش نکن. از لحظه ها لذت ببر.

سرنوشت تکراری

سارا بغضش را فرو خورد و لبخند زد. مریم هم بی خواب شده بود:

- چی شده؟ بازم پدرو دختر خلوت کردن. اونم بی من.

مریم هم طرف دیگه سارا نشست و دستش را دور کمر دخترش انداخت:

- به به چه هوایی؟

- مریم روزه خداحافظی نرگس یادته؟

- بله. همه خواب مونده بودیم حتی نرگس خودش. ساعت ده بیدار شدیم.

بهرام خندید:

- نرگس خودش رو گم کرده بود. هی از آرایشگاه بهش زنگ میزدن که عروس خانوم دیر کردی، نمی تونیم به مراسم برسونیمت.

مریم با خنده ادامه داد:

- اونم موقع رفتن خداحافظی نکرد که هیچ، کفشاشم نپوشید و پا برهنه سوار ماشین شد. همه برا نرگس و اداهش خندیدند.

- عجب خداحافظی کرد دختر.

در آن لحظه هر سه حس کرده اند، این خداحافظی عجیب بوی دوری می دهد. سارا حاصل عشقی بود که بهرام و مریم را دیوانه کرده بود. آنها خوب می دانستند این حس و حال با روز خداحافظی نرگس خیلی فرق دارد. نسیمی خنک تن هر سه را سرد کرد. همدیگر را محکم بغل کردند. سارا مثل بچه گی هایش، وقتی که همه همدیگر را بغل می کردند و او جمله ای شیرین می گفت که بعد ها ورد زبانان شد. باز همان جمله را گفت:

- بغل خانوادگی.

و در دلش حسی گفت "آخرین". از این فکر حسابی دلش لرزید. چشمانش را بست و گفت:

- خیلی دوستتون دارم خیلی.

بهرام و مریم از شنیدن صدای حزن آلود سارا، بند دلشان پاره شد. نگاهی در سکوت بهم کردند و چیزی نگفتند. عجب حالی به هر سه دست داده بود.

برای صبحانه مهشید و نرگس همراه با بچه ها خانه ی مریم بودند. سارا زودتر از همه صبحانه اش را خورد. تندی حاضر شد تا به همراه یاشار به آرایشگاه برود. وقت خارج شدن از در به طرف بقیه برگشت. بوس انداخت و بای بای کرد. کمی مکث کرد تا همه را خوب ببیند. آن روز حرکات سارا حسی در همه برانگیخته بود که گویی قرار است از همه دور شود. در حیاط برگشت و خانه را نگاه کرد. با صدای بوق ماشین یاشار در را بست و سوار ماشین شد.

نازی و خانواده اش در باغ منتظر مهمان ها بودند. مریم و بهرام به همراه بقیه رسیدند. با گذشت زمان مهمانان یکی یکی آمدند. باغ در اوج زیبایی همه را متحیر کرده بود. میزها همه با سلیقه از میوه، شیرینی، شربت و آجیل پر شده بودند.

همه ی مهمان ها از ماجرای عشق پر فرازونشیب سارا و یاشار خبر داشتند و برای رسیدن دوباره ی آنها خوشحالی می کردند.

صدای آواز پرندگان از لا به لای شاخه ی درختان به گوش می رسید. گویی آنها هم به دلیل این وصال خوشنود بودند و ترانه سرایی می کنند.



کودکان در میان بادکنک هایی که در گوشه ای از باغ برای سرگرمی آنها تدارک دیده شده بود بازی می کردند و صدای خنده هایشان تمام فضای باغ را پر کرده بود. با زیاد شدن مهمان ها، خواننده ها هم شروع به نواختن موزیک می کردند. جوانان می رقصیدند. همه منتظر عروس و داماد بودند تا هر چه زودتر از راه برسند.

### 39

سارا در آرایشگاه همه را نه تنها با زیبایی بلکه با منش و رفتارش مجذوب خودش کرده بود. با تمام شدن آرایشش به یاشار خبر دادند تا در عوض کردن لباس کمکش کند. به اتاقی شیک راهنمایی شدند. یاشار با دیدن سارا چشمانش برق زد:

- دنیا به عمرش عروسی به زیبایی تو ندیده و نخواهد دید.

چشمان مست و خمار سارا هوش از سر یاشار می برد. داستان عروس را گرفته و شروع به بوسیدن کرد. وقتی به بازوهای سارا رسید، دیگر سارا نمی توانست خنده ی خود را نگه دارد:

- چیکار می کنی یاشار؟

- دارم می بوسمت.

- تا کجا؟

- از نوک پا تا گردن.

- بذار بمونه برا بعد. الان کمک کن آماده بشم.

سرنوشت تکراری

یاشار محو زیبای های همسرش شده بود. کمک کرد تا سارا لباس عروس را تنش کند. متوجه شد قلب سارا بشدت می طبد:

- عزیزم حالت خوبه؟

سارا نه مست بود نه هوشیار:

- خوبم.

- ولی قلبت خیلی تند میزنه.

- از خوشحالیه نترس... هنوزم حس می کنم خواب می بینم و انگار که می خوام بیدار بشم.

- نه گلم خواب نیس.

- اگه خوابه کاش هیچ وقت بیدار نشم.

حزنی در صدای سارا بود که یاشار را ناراحت می کرد. یاشار بازوی سارا را گازِ کوچکی زد. سارا گفت:

- آخ دردم اومد.

- دیدی خواب نیستی.

با خنده ی دوباره ی سارا، یاشار جانی دوباره گرفت. از هر فرصتی برای بوسیدن عشقش استفاده می کرد:

- شدی یه فرشته، عروسک. من چطور این همه خوشگلی تو رو تحمل کنم؟

سارا از رسیدن به مردی که یک عمر آرزویش را داشت مست شده فقط می خندید.

یاشار گردنبد را به گردن و گشواره ها را به گوش های سارا انداخت:

- ملکه ی من زیبایی تو درخشندگی داره که جواهرات ندارند.

- شاهزاده ی من شما لطف دارید اما لطفا اندکی عجله کنید تا به مراسم خودمان هم برسیم.

- من نمی تونم خودم رو نگه دارم.

سرنوشت تکراری

یاشار محکم سارا را بغل کرد و عطرش را بوئید:

- چرا ما این همه از همدیگه دور بودیم؟

سارا خود را خوشبخت ترین دختر عالم می دانست. در آن لحظه هیچ کدام دوست نداشتند از هم جدا شوند. در هم غرق شده بودند. یکی شده بودند. یکی از پرسنل آرایشگاه آنها را صدا زد:

- عروس خانم، اگه آماده شدین فیلمبردار بیاد داخل.

40

در باغ همه مشغول بودند. یکی به رقص، یکی به خوردن میوه، آجیل، شیرینی. خواننده آمدن عروس داماد را اعلام کرد. همه به طرف ورودی برگشتند تا شاهد آمدن عروس و داماد باشند.

ماشین عروس در میان صوت، جیغ و داد مهمان ها وارد باغ شد. یاشار با وقار مردانه پیاده شده. در را برای نازترین عروس دنیا باز کرد. دستش را گرفت تا از ماشین پیاده شود. چه لحظه های نابی را دوربین ثبت می کرد.

عروس و داماد در میان دود اسفند قدم برمی داشتند و به مهمان ها خوش آمد می گفتند. همه برای زیبایی و وقار این عروس و داماد متحیر و حیران مانده بودند.

این دو مرغ عاشق در میان دست زدنهای مهمانها در جایگاه مخصوص خودشان جای گرفتند. سارا همه چیز و همه کس را نگاه می کرد. پدر و مادرش خوشحال بودند. خاله مهشید، نرگس و نازی می رقصیدند. نوای خوشبختی سارا در حال نواختن بود. حالا دنیا دیگر روی خوشش را به سارا نشان میداد. لبخندی زد و به یاشار نگاه کرد که چشم از او بر نمی داشت:

- سارا عرق کردی. حالت خوبه؟

سارا چشمکی نثار عشق بی بدش کرد. به سختی جواب داد:

- خوبم... خوشبختم... آخرش عروس تو شدم عشقم.

سرنوشت تکراری

یاشار نگران دستش را روی قلب سارا گذاشت. قلبش چنان با شدت میزد که گویی می خواهد بیرون بپرد. دستان سارا را گرفت:

- حرف نزن سارا... بذار بگم برات آب بیارن.

- من خوبم عشقم. از خدا تو رو خواستم داد... خیلی دوست دارم... خیلی خوشحالم... خیلی.

یاشار در چشمان سبز مست سارا خودش را دید. عاشق شدنش یادش آمد. اولین روزی که سارا دلش را در کوچه برده بود. از اینکه همه چیز یادش آمده خوشحال شد. همه ی گذشته مثل فیلم از مقابل چشمانش رد شد. قدم زدن در پارک. رقص سارا در حیاط خانه ی مهشید. خیس شدنشان زیر باران. با صحنه ی تصادف خودش و سارا انگار از کابوسی بیدار شد. وحشت زده سارا را نگاه کرد که سرش را روی سینه اش گذاشته بود. بی توجه به نگاه همه سارا را محکم بغل کرد و اشک ریزان گفت:

- سارا همه چی یادم اومد. عشقم من چطور تونسته بودم تو رو فراموش کنم؟ تو نفسمی، جونمی، عمرمی...

با حالی که یاشار پیدا کرده بود همه او را نگاه می کردند. وقتی خواننده اعلام کرد:

- این یکی از نابترین لحظه هاست که می تونه اتفاق بیافته. الان به ما گفتن داماد ما در این لحظه گذشته اش رو تونسته بیاد بیاره. به افتخارشون...

"یاشار مردی" که متانتش سارا را جذب کرده بود حالا بی توجه به همه عروسش را بغل گرفته و غرق بوسه اش می کرد:

- من گمشده ام رو پیدا کردم. من سارای خودم رو پیدا کردم.

اکثر مهمانها تحت تاثیر این صحنه اشک شوق می ریختند. دیری نکشید که با صدای فریاد یاشار همه ی کف زدن ها تمام شد. همه ساکت شده اند. خواننده ساکت شد. سکوتی سنگین همه ی باغ را فرا گرفت. سکوتی که فقط با صدای یاشار می شکست. فریادهای داماد مثل پتکی روی سر همه فرود می آمد:

- سارا... عشق من... جواب بده... نه خدا... حالا نه... حالا که پیداش کردم نه... چرا بعد از اینکه همه چی یادم اومد اونو از م گرفتی؟... سارا... عشقم... نفسم...

جسم نحیف و ضعیف سارا در آغوش مرد آرزوهایش جان داده بود. قلب کوچکش خوشبختی را بعد از آن همه تلخی ها نتوانسته بود تحمل کند. لبخندی معصومانه روی صورتش دل همه را داغدار کرد. دیگر کسی نمی خندید. کف

## سرنوشت تکراری

نمیزد. نمی رقصید. حتی صدای بازی کودکان هم بگوش نمی رسید. حالا همه برای سرنوشت ناکام این عروس کوچک اشک می ریختند. یاشار جسم بی جان سارا را در آغوشش می فشرد. باور نمی کرد که صاحب آن همه شکوه و زیبایی در کنارش جان داده. روسن و پارلا به همراه چند نفر خواستند تا سارا را از یاشار جدا کنند تا آرام شود اما یاشار زاری کنان گفت:

- چرا می خواهید عشقمو از من بگیری؟ چرا همه برای جدایی ما تلاش کردند؟ چرا نمیذارین با سارای خودم باشم؟ سارا... این چه کاری بود که کردی؟... مگه آدم عاشقش رو جا میذاره؟ این همه صبر کردی تا حافظه ام برگرده بعد با این عذاب تنهام بذاری؟... نه من تنهات نمیذارم... من بی وفا نیستم... دیگه هیچ کس نمی تونه ما رو از هم جدا کنه... حرف های یاشار دل همه را آتش میزد. های های گریه بجای صدای جشن و رقص، لابه لای درختان می پیچد. یاشار چنان در خلوت خود با سوز دل و آه و ناله با سارا سخن می گفت که دل همه از دیدن این صحنه ها آتش می گرفت. صدای حزن انگیز ترانه ای نه تنها دل یاشار بلکه دل همه گان را ریش کرد:

بی خبر از توو من تاب ندارم

بعد تو خود را به که باید بسپارم

از دل من کم نشده مهر تو ماهم

دلبر من غیر تو دلپار نخواهم

مست خرابه عطر گیسوی توام

عاشق تاب گرهِه موی توام

رفتی و یک روز دلم بند نشد

بعد تو این بغض که لبخند نشد

مست خرابه عطر گیسوی توام

عاشق تاب گرهِه موی توام

رفتی و یک روز دلم بند نشد

سرنوشت تکراری  
بعدِ تو این بغض که لبخند نشد

جز تو ندارم بخدا یارِ عزیزی

تا کی از این عاشق تنها بگریزی

باز اگر سر به بیابان بگذارم

عشقه من اما گله ای از تو ندارم

مستُ خرابه عطرِ گیسوی توام

عاشق تابُ گرهه موی توام

رفتی و یک روز دلم بند نشد

بعدِ تو این بغض که لبخند نشد

مستُ خرابه عطرِ گیسوی توام

عاشق تابُ گرهه موی توام

رفتی و یک روز دلم بند نشد

بعدِ تو این بغض که لبخند نشد

انگار ترانه حرف های دل سوخته ی یاشار را می گفت. یاشار از بس گریه کرده بود توانش را از دست داده بود. همان طور که سارا در بغلش بود آرام در گوشش زمزمه کرد:

– مرا ببخش که اینقدر دوستت دارم... مرا ببخش که رفتی و هنوز نفس می کشم.

با صدای جیغ زدن های روسن و پارلا همه فهمیدند که عشق کارِ خودش را کرد. یاشار و سارا چه آرام و لبخند به لب در آغوش هم روی کاناپه آرمیده بودند.

سرنوشت تکراری

طولی نکشید آمبولانس ها از راه رسیدند. هر چند روسن، مریم و بهرام بیهوش شده بودند اما کسی اجازه نداد سارا و یاشار را جدا از هم سوار آمبولانس کنند. دیگر صدای پرندگان هم بگوش نمی‌رسید.

فردای آن روز تیترو روزنامه ها شد:

"عروس و دامادی که در شادی به هم رسیدن، ابدی شدند."

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**